

رمان هرگز به احساسم شلیک نکن (جلد دوم) | نگار ۱۳۷۳ کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



به لبخند گرمش نگاه کردم و منم لبخند زدم. به چهارمین نقاشی از کامیار... از بیکاری انقدر تمرین کرده بودم که در عرض دو ساعت میتونستم هر قیافه ای رو به آسونی بکشم. چشمای کامیار منو زیر نظر داشتن، انقدر طبیعی که نگاهمو دزدیدم. به صندلی تکیه دادم و به حیاط نگاه کردم. هوا بی نظیر بود و آسمون نیمه ابری. وسایل طراحیمو کنار دستم گذاشتم و با پام شروع کردم به تکیه و تاب. چشممو بستم و نفس عمیقی کشیدم... سکوت اونجا با صدای ماشینایی که بعضی اوقات از مقابل در خونه رد میشدن میشکست. در کل محله ی ساکت و آرومی بود. سلیقه ی کامیارو تحسین میکردم.

-الهام خانوم؟

از روی شونه به پشت سرم نگاه کردم: بله؟

-برات عرق بهار نارنج آوردم.

لبخند عریضی زدم: به به، دست شما درد نکنه بی بی خاتون!

لیوانو از داخل سینی برداشتم و دوباره تشکر کردم. با شیطنت به نقاشیم زل زد: عاشق شدی الهام؟

پوزخند زدم: نه بی بی، این عکسه رو از خودم کشیدم.

کنارم روی تاب به ارومی نشست و زیر لب چیزی گفت. پیرزن دوست داشتنی ای بود. به عنوان خدمتکار پیش ما بود، ولی من اصلا بهش سخت نمیگرفتم. کارای خونه رو تقسیم کرده بودیم... شام و ناهار با من بود، گردگیری و این چیزا با مامان، اضافه ی کارا با بی بی. تو این یه ماه بیشتر ازش خوشم اومده بود. چشمم به در پارکینگ افتاد که اتوماتیک باز شد و بنز مدل قدیمی بابام با وقار داخل اومد.

-اوه اوه مامانم اومد!

با وحشت وسایلمو برداشتم و به سمت خونه دویدم. بی بی که میدونست من چه مرگمه، خندید و منم با اون دستپاچگی، زدم زیر خنده و افتان و خیزان وسایلمو بردم اتاقم و پرت کردم تو کمد. دوباره برگشتم تو حیاط و قیافه ی معصومی به خودم گرفتم. مامانم با یه عالمه خرید اومد سمتم: سلام... چرا داشتی فرار میکردی؟

خریدا رو از دستش گرفتم و با شرمندگی گفتم: ...هیچی... فک کردم موبایلم داره زنگ میخوره!! بی بی سرشو تکون داد و دوباره ریز ریز خندید. مامانم با شک اخم کرد: شماره ی جدید تو که کسی نداره، آخه چرا دروغ میگی؟

لبخند خجالت زده ای زدم و برگشتم خونه. توی آشپزخونه نفسمو رها کردم و گفتم: آخیش... وسایلو سر جاشون گذاشتم و مثل همیشه صدای خنده ی الهه گوشمو پر کرد. گوشه لبام آهسته بالا رفتن. دیگه عادت کرده بودم که بعضی اوقات صداشو بشنوم. شاید مغزم داشت مثل یه نوار ضبط شده عمل میکرد... شایدم الهه واقعا پیشم بود و نمیدیمش... در هر صورت خوشحال بودم که صدای خنده هاش به گوشم شناس، نه گریه هاش. چشمم به عکسش افتاد که گوشه ی آشپزخونه گذاشته بودم. مثل همیشه داشت لبخند میزد و چشماشو با شیطونی به دوربین دوخته بود. بی اختیار دستم به سمتش دراز شد و به صورتش دست کشیدم. خیلی دلم براش تنگ شده بود... خیلی زیاد. ذهنم سمت بقیه رفت. احسان در چه حال بود؟ هیوا چه کار میکرد؟ عموی بیخیال و شادم چی؟ از هیچ کس خبر نداشتیم. تو این یه ماه حتی یه بارم به کسی زنگ نزده بودیم. البته کسی هم نه شماره ی ما رو داشت، نه آدرس اینجا رو. ما نامرئی بودیم! پیشنهاد کامیار بود که این کارو انجام بدیم. نمیدونم قصدش از این کار چی بود، ولی مطمئن بودم ما هم تحت نظریم. من بیشتر نگران خونواده م بودم تا خودم، چون دیگه عین خیالمم نمیومد که برام اتفاقی بیفته یا بمیرم. راستی... بازم سردردام شروع شده بود. خیلی شدید تر و وحشتناک تر. انقدر از دنیا زده

شده بودم که فقط میخواستم این ماجرا هر چه زودتر تموم بشه و بلایی سر کسی نیاد. ولی این وسط فقط حال من گرفته شده بود. هر لحظه به کامیار فکر میکردم و از تصور چشمای خاکستریش ضربان قلبم بیشتر میشد. ولی چه فایده؟ اون منو دوست نداشت و همین الانشم ما چند صد کیلومتر با هم فاصله داشتیم. حاضر بودم هر چی دارم و ندارم بدم تا فقط یه بار دیگه مقابلم ظاهر بشه و با صدای عمیق و بمش اسممو صدا بزنه. بعد هر کس که منو از دار دنیا خلاص میکرد براش طلب آمرزش میکردم!

-الهام جان، چرا غذا تو نمیخوری؟

آهسته گفتم: میل ندارم.

مامانم بهم چشم غره رفت: تو این یه ماه خیلی بد غذا شدی. مریض میشیا؟

-برام مهم نیست.

بی بی با دستای پیرش به موهام دست کشید: الهی قربونت برم، آخه چرا لجبازی میکنی؟ تو هنوز جوونی، حیف تو نیست که ناراحت و غمگین یه گوشه بشینی و مرتب غصه بخوری؟

جلوی اشکای سرکشمو گرفتم: بی بی تو رو خدا دست رو دلّم نذار که خونه. جون خونواده م هر لحظه در خطر و از یکی شونم هیچ خبری ندارم. بعد چه جوری شاد و خوشحال باشم؟ یه آدم روانی خواهرمو کشته، حالا در به در دنبال کشتن بقیه س. نفر اول لیستشم منم!

مامانم سرشو کج نگه داشت: حالا یه جوری میگی نفر اولی، انگار رابرت پشت در وایساده تا تو رو بکشه!

خنده م گرفت و تا خواستم بخندم، صدای اف اف بلند شد. مثل مجسمه خشکم زد!

-کی میتونه باشه؟ کسی که آدرس ما رو نداره!

مامانم خندید: رابرت اومده سراغت!

اخم کردم و عصبانی رفتم که بینم کیه. یه مانتو و شال پوشیدم و یه راست رفتم سمت در. بذار اگه کسی پشت دره، نفر اول خودم باشم که راحت میشم!

-بله؟

یه مرد با موتور دم در ایستاده بود.

-منزل خانوم مالکی؟

آب دهنمو با وحشت قورت دادم: بله بفرمائید؟

-یه نامه دارین. به من سپردن بدمش دست خود خانوم مالکی.

-من مالکی هستم.

نامه رو دستم داد و رفت. به سرعت رفتم داخل و روی تاب نشستم. به آدرس نگاه کردم، از طرف...

-وای خدا!

با خوشحالی بازش کردم. دست خط قشنگ هیوا مقابل چشمام قرار گرفت...

-سلام عزیزم. چطوری؟ آگه خوبی که چه بهتر، آگه نیستی هم که به قول کامیار چشمم روشن!

با خوشی خندیدم و به بقیه ش نگاه کردم: آدرس خونه ی جدیدتون رو نداشتیم. وای نمیدونی! انقدر روی اعصاب کامیار رژه رفتم و غر زدم و اذیتش کردم تا راضی شد این نامه رو برام بفرسته. نمیخواه به نامه چشم غره بری، واقعا مزه میده کامیارو اذیت کنم!

سرمو بالا گرفتم و به آسمون خیره شدم. چقد دلم برای شلوغ کردنای هیوا تنگ شده بود.

-اینجا یه خبرائی هست که آگه بدونی شاخ در میاری! پس بذار اولیشو بگم... احسان اومد خواستگاریم.

بی اختیار جیغ زدم: چی؟؟

باورم نمیشد! یعنی احسان انقدر زود قید منو زد؟ پوزخند زدم... کاش زودتر هیوا رو نشونش میدادما! به نامه زل زدم...

-...نمیدونی چقد خوشحالم! اولش داشت همه چی خوب پیش میرفت، کامیارم که مثل همیشه سر کارش بود. ولی یه ساعت گذشته بود و کار داشت به تعیین روز عقد و عروسی میکشید که کامیار رسید خونه. چشمتم روز بد نبینه! یه نگاه انداخت به من، یه نگاه انداخت به احسان. یه دفه مثل

بمب ترکید و داد و بیدادش رفت آسمون! آبرومون که رفت، ولی احسان وقت رفتنشون یواشکی بهم گفت که به این راحتیا تسلیم نمیشه... اگه نامزد بشیم تا سال خواهرت صبر میکنیم، بهت قول میدم.

سرمو تکون دادم، یعنی میشه احسان و کامیار با هم رفیق بشن؟

—خبر دوم. کامیار تازگیا خیلی ساکت شده. البته به جز اون ماجرای وحشتناک خواستگاری من! از اون وقت که تو رفتی تا امروز که هیچ بحثی سر شغلش نکرده.

پس کامیار هنوز سر قولش بود. یه قول مردونه ی مردونه!

—خبر سوم. وقتی ماجرای شرکت تو رو تو ی روزنامه چاپ کردن نمیدونی چه غوغایی شد!

نامه از دستم سر خورد و زمین افتاد. شرکت؟ روزنامه؟ چیزی که ازش میترسیدم به سرم اومد! پس خبرش پخش شده بود. ولی از اونجایی که من اهل روزنامه خوندن و اخبار تلویزیون نبودم، نمیدونستم چه اتفاقی پیش اومده. مطمئنا دیگه نمیتونستیم شرکت خوش نامی باشیم. با اینکه ما مقصر نبودیم، ولی شایعه و حرف و حدیث مردم کار دستمون میداد. خم شدم، دوباره نامه رو برداشتم و دیدم یه عالمه خدافظی کرده و سلام رسونده. چیز اضافه تری درباره ی شرکت نگفته بود. با حسرت آه کشیدم و نامه رو دوباره توی پاکتش گذاشتم. حداقل کاش یه کم بیشتر درباره ی کامیار برام مینوشت! به مقابلم زل زدم و فکری به ذهنم رسید. برای عوض شدن آب و هوام دیدن مقبره ی حافظ بد چیزی نبود!

هوا اون شب خیلی عالی بود. خنک و دلچسب. برای همین حافظیه نیمه شلوغ بود و من ترجیح دادم آروم آروم قدم بزنم تا مقبره برسم. کاش عمو پیشم بود و بازم برام فال میگرفت... از فکر اونشب لبخند زدم. یعنی عمو داشت چیکار میکرد؟ هر جا که بود مراقبش بودن. خوشحال بودم که من محافظ ندارم. اونوقت هر جا که میرفتم باید تحت مراقبت شدید این طرف اون طرف میرفتم. از این چیزا خوشم نمیومد و احساس زندانی بودن بهم دست میداد. فکر کامیار بد فکری هم نبود، البته به شرطی که جامو پیدا نکنن.

—خاله؟... خاله؟؟

با حیرت به سمت عقب برگشتم. یه پسر چهار پنج ساله و تپل پیشم بود. خم شدم و مقابلش نشستم: جونم عزیزم؟

با بغض چونه ش لرزید: خاله من مامانمو گم کردم!

لبخند مهربونی زدم و بغلش گرفتم. خیلی زبون شیرینی داشت. به چشماش زل زدم که دلم هُری ریخت. چشماش طوسی بود... آروم به موهای سیاهش دست کشیدم: نگران نباش خاله جون، الان با هم دیگه پیداش میکنیم.

سر پا ایستادم و به اطراف نگاه کردم. با چشم دنبال یه زن گریون می‌گشتم، ولی اونجا چیزی ندیدم.

-خاله؟

خنده م گرفت و دوباره نگاهش کردم: دیگه چی شده فسقلی؟

اخم کرد: من اسمم علیه!

-خب، علی آقا، چی میخواستی؟

-چرا چشمای شما این رنگیه؟ خیلی قشنگه!

راه افتادم: اسم اینا لنزه، چشمای من سبز نیستن.

-چرا چشما تونو رنگ کردین؟

از باهوش بودنش خوشم اومد. لپشو کشیدم: چون یه آقای بدجنس دنبالمه.

-اون آقا بدجنسه، از چشمای شما خوشش نیاد؟

-نه.

یاد چشمای الهه افتادم که با اسید از بین رفته بودن. اون رابرت لعنتی از چشمای خوشگل الهه خوشش نمیومد. منم که خواهر انتقام جوی الهه بودم، صد در صد از چشمای منم خوشش نمیومد! دوباره پرسید: چشمای شما چه رنگیه؟

-سیاه.

-مثل چشمای مامان من! ولی مامانم میگه چشمای من خاکستریه.

با بغضم جنگیدم: مادرت درست میگه. من رنگ خاکستری رو خیلی دوست دارم.

یه دفه دیدم یه خانومه یه گوشه نشسته و گریه میکنه. یه مرد هم کنارش با نگرانی یه مسیر تکراری رو قدم میزد. با دست به علی نشونش دادم: علی، اون مامانته؟

با خوشی و رجه وورجه کرد: آره! مامانم...

به سمتشون رفتم و کنارش نشستیم.

–خانوم؟ این پسر شماس؟

با عجله به من نگاه کرد و با چشمای خیس لبخند زد: علی! علی مامان... بیا بغلم...

با یه لبخند کج نگاهشون می کردم. خوش به حالشون... علی توی بغل مامانش غش غش میخندید و بابا و مامانش برایش ضعف می کردند. مادرش به سمتم اومد: خانوم من واقعا نمیدونم چه طور از شما تشکر کنم... خیلی ممنونم که پسرمو به من برگردوندین.

–احتیاجی به تشکر نیست. من کاری که درست بود رو انجام دادم. مراقب پسر تون باشین. معلومه خیلی شیطونه!

لبخند زنان با همدیگه دور شدن. به سمت راستم چرخیدم، از مقبره خیلی فاصله داشتیم. بیخیال رفتن به سمتش شدم و برگشتم. یه دفه یه صدای تق خیلی بلند شنیدم و بعد از اون صدای جیغ و ویغ مردم. به جایی که صدا اومده بود خیره شدم. فریاد زدم: نه! ...نه...

خدایا خودت نجاتش بده... خدایا اون بی گناهه... من باید تیر میخوردم نه اون طفل معصوم... مامانش بازم داشت گریه میکرد. من دور خودم رژه میرفتم و حالم بدجوری خراب بود.

–خانوم؟

به سمتش قدم برداشتم: بله؟

–شرمنده شما هم تو زحمت افتادین... اگه خواستین تشریف ببرین.

من با ماشین رسونده بودمش بیمارستان، خیلی راحت میتونستم برگردم. ولی میخواستم بدونم بالاخره چی میشه.

–من تا مطمئن نشم پسر شما سالمه جایی نمیرم.

بی اختیار یاد کامیار میفنادم که تیر خورده بود. نمیخواستم گریه کنم، ولی یه چیزی تو ذهنم دستور اشک ریختن میداد. چند لحظه بعد یه دکتر اومد و گفت که اتفاق خاصی نیفتاده. نفس راحتی کشیدم و از مادرش خدافظی کردم. وقتی توی ماشین نشستیم، به این فک میکردم که چه جوری این اتفاقو به کامیار خبر بدم. تنها شماره ای که داشتم شماره ی هیوا بود. کنار یه تلفن عمومی پارک کردم و با عجله رفتم پیشش. انگشتام میلرزیدن و نمیتونستم به سرعت شماره بگیرم.

–بله؟–

–هیوا؟ خودتی؟ سلام منم... الهام.

جیغ کشید: واای خدا! الهام توئی؟ سلام... چه عجب...

–هیوا گوش بده ببین چی میگم. به کامیار بگو احتمالا جای ما رو پیدا کردن.

–خب... این یعنی چی اونوقت؟

با حرص دستمو به صورتم کشیدم: بابا برو به خودش بگو، میفهمه منظورم چیه.

من من کرد: آ... آخه خونه نیست. رفته ماموریت.

وا رفتم: ماموریت؟ کی برمیگرده؟ چه ساعتی؟

–نه اصلا تهران نیست! رفته یه شهر دیگه. خدا میدونه کی میاد. تازه موبایلشم با خودش نبرده تا نتونیم پیداش کنیم.

لعنت به شانس مزخرف من... وقتی مکث طولانی شد هیوا پرسید: الو؟ زنده ای؟

–آره نترس، من تا حلوی تو رو نخورم نمی میرم!

خندید: خیلی بی ادبی!

–حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟

با خونسردی گفت: خاک رس.

–مرده شور برده، من جدی م!

–خوشبختم، منم هیوا م!

غریدم: حیف باشه پیشم نیستی وگرنه یه دل سیر کتکت میزدم!

-در هر صورت، به محض اینکه کامیارو دیدم بهش میگم. فقط دوباره بگو بهش چی بگم؟!

با عصبانیت آه کشیدم و گفتم: تو هم با اون حافظه ی معیوبت! بگو جای ما رو پیدا کردن.

-باشه... راستی نامه م به دستت رسید؟

-اوهوم. میبینم که احسان بدجوری گلوش پیشت گیر کرده؟!

با خجالت خندید و با ناز گفت: آره دیگه... عاشقم شده.

-خوش به حالت. ما که از عشق شانس نیاوردیم.

-باز شروع کردی؟ از کجا انقدر مطمئنی؟

-از اونجا که کامیار هیچ وقت چیزی بهم نگفت. اون فقط وظیفه ی خودش میدونه که از من

محافظت کنه، نه بیشتر.

-خیلی دیوونه ای!

-تو بیشتر.

خمیازه کشید: خوب دیگه من خوابم میاد... برو بخواب، دختر خوبی هم باش.

-خفه شو، شب خوش.

سریع گوشیهو سر جاش گذاشتم و با ماشین در رفتم. تا وقتی که به خود اتاقم نرسیدم، قلبم با

ضربان نا مرتبی تند تند میزد. روی تخت ولو شدم و سرمو بین دستام گرفتم. انگار داشتن با پتک

آهنی به سرم میکوبیدن... صحنه ی شلوغی، پلیسایی که اونجا بودن، علی که بغل پدرش تیر

خورده بود... با عصبانیت غرش کردم و فکرمو از این چیزا خالی کردم. رابرت حتما منو میکشه. این

دفعه که تونستم فرار کنم، ولی دفعه ی بعد چی؟ خدا کنه کامیار هر چه زودتر برگرده، وگرنه معلوم

نیست من بتونم مامانمو سالم از اینجا ببرم. خودم اهمیتی نداشتم، مامانم... ناله ای کردم و یه

قرص خوردم. این سردرد منم که هیچ وقت خیال خوب شدن نداره...

مادر من، شما یه مدت از خونه بیرون نرو، ازت خواهش میکنم!!

مامانم با لجبازی گفت: حالا دیگه باید به حرف یه الف بچه گوش بدم!

با عصبانیت گفتم: من نمیخوام شما آسیب ببینی، خواسته ی زیادیه؟ اصلا شما کجا میخوای بری؟
چشاشو چرخوند و به سمت دیگه ای نگاه کرد: چند تا دوست پیدا کردم. میخواستم با اونا برم
پیاده روی.

-خیلی خوبه که شما دوست پیدا کردی، ولی این یه دفه رو نرو.

-بگو برای چی تا منم قبول کنم.

با بلا تکلیفی لبمو به دندون گرفتم و ساکت شدم. اگه میفهمید چند شب پیش چه اتفاقی برای من
افتاده، یه لحظه هم تو خونه بند نمیشد و انقدر اصرار میکرد تا وسایلو جمع کنیم و کلا بریم یه
شهر دیگه. بلند شد و ساکت به سمت در راه افتاد. وقتی دیدم حریفش نمیشم گفتم: مامان
خانوم، حالا که رفتی، خیلی مراقب خودت باش.

چون حسابی به خونم تشنه بود فقط صدای غرغرشو شنیدم. وقتی مامان رفت، خونه تو سکوت
عظیمی غرق شد. بی بی هم که خونه نبود، من بودم و خودم. مثل بچه ها یه گوشه کز کردم و به
تلفن زل زدم. چی میشد الان تلفن زنگ بخوره، بعد یه صدای مردونه بهم بگه خودم دارم میام
پیشت تا مراقبت باشم... خیلی خیال بافی الهام. خدا عقلت بده! لبام خود به خود باز شدن و زمزمه
کردم: کامیار... خیلی دلم میخواد دوباره ببینمت.

از این حرفم گریه م گرفت و آروم و بی صدا شروع کردم به گریه کردن. کاش چیزی به اسم
عشق وجود نداشت. اونوقت من وقتی مسافرتم با کامیار به آخر میرسید، هر کدوم خیلی بیخیال و
راحت میرفتیم پی کار خودمون. البته کامیار که نسبتا بیخیال بود، ولی من تموم روح و احساسم
پیشش جا مونده بود. داشتیم بازم زار میزدیم که یه دفه تلفن زنگ خورد. مثل دیوونه ها پریدم
سمتش و وقتی گوشیه برداشتم داد زدم: بله؟

-آروم عزیزم... چیزی نشده که حمله میکنی! منم هیوا.

-آه... توئی؟ الهی بترکی!

شاکی شد: زهرمار! به جای خوشحال شدنته؟ اصلا پشیمون شدم، بعدا بهت زنگ میزنم...

هول شدم و با دستپاچگی تته پته کردم: ن... نه! نه من نبودم... تو رو خدا قطع نکن...

-حالا خوبه. کامیار شماره ی خونه تو بهم داد، گفت بهت زنگ بزنم.

با اعصاب داغون چشامو بستم. از خودش بهم زنگ بزنه؟؟

-حالا چی میخواستی بگی؟

-اون ماجرا بود که بهم گفتی، به کامیار خبر دادم، گفت خیالت راحت. جات امنه.

اخم کردم: چی چی رو جام امنه؟ هیوا میخواستن منو بکشن! اشتباهی تیرشون خورد به یه بچه!

نفسش حبس شد: دروووغ؟؟ نه بابا؟ پس چرا کامیار اینجوری گفت؟

-من چه میدونم! کامیار پیش توئه، از من میپرسی؟ اصلا چرا خودش بهم زنگ نزده؟

مکت کرد: خب... باور کن نمیدونم چرا.

کامیار از من فرار میکرد... لعنت. آهسته گفتم: گفته باشم، اگه اتفاقی برای مامانم بیفته، هیچ وقت کامیارو نمیبخشم!

-میگه براتون محافظ گذاشته. حتما یه چیزی هست که اینو با اطمینان به من گفت.

غرولند کردم: از طرف من بهش بگو خیلی خوش شانسی که دم دستم نیستی!

بلند خندید: باشه بهش میگم. راستی یه سوال؟

-هوممم؟

-تو با کامیار قهری؟

بهش توپیدم: میشه پرسم چرا دری وری میگی؟ من دارم برای شنیدن صداش جون میدم!

صدامو نمیشنوی گرفته؟ روز و شب کارم شده گریه!

-ا؟ میگم چرا صدات گرفته ها... آخی... میخوای بهش بگم باهات حرف بزنه؟

-نه خیر، لازم نکرده! هر وقت خودش بهم زنگ زد اون حسابه!

-باشه هر طور راحتی. به مادرت سلام برسون، کاری نداری؟

-تو هم به خونوادت سلام برسون. هیچ کاری ندارم، فقط اون چیزی رو که بهت گفتم به کامیار

بگو!

قطع کردم و برای خودم یه آهنگ غمناک گذاشتم و گریه هام به حدی شدت گرفت که هق هقم کل خونه رو برداشته بود. باز اون افسردگی مسخره داشت سراغم میومد... تو گریه هام جیغ کشیدم: کامیار... از خود راضی... مغرور بدجنس... هیچ خبر داشتی من عاشقت شدم؟... هیچ میخواستی بدونی؟... لعنت به تو... بین منو به چه روزی انداختی؟ ازت متنفرم! متنفر!

با صدای گرفته ای جیغ زدم و دستمو با سرعت روی میز کشیدم و گلدون از روی میز افتاد. محکم خورد زمین و با صدای لذت بخشی شکست. اعصابم مرتعش بود. دلیم میخواست هر چی که دستم میاد رو بزخم و هزار تیکه ش کنم. ولی به زحمت جلوی خودمو گرفتم که خسارت بیشتری به بار نیارم. گریه هام به مرور کمتر شدن و مثل شکست خورده ها روی زمین نشستیم و دستمو بین موهای بلندم کشیدم.

-الهام؟... کجائی دختر؟

اوه اوه... بی بی اومده بوده خونه! سریع به صورتم دست کشیدم و تند تند اشکامو پاک کردم. سعی کردم صدامو واضح نشون بدم: اینجام بی بی.

با قدمای آروم و آهسته ش به سمتم اومد. یه نگاه به گلدون شکسته انداخت، بعد نگاهشو مستقیم به چشمام دوخت: چی شده؟

با خجالت چشمامو به سمت زمین گرفتم: یه دفه خیلی قاطی کردم... نفهمیدم دارم چیکار میکنم. به زحمت کنارم روی مبل نشست و به کمر پیرش دست کشید تا دردش کمتر بشه. صداشو به وضوح شنیدم که گفت: تو از چی ناراحتی دخترم؟

-مممم... بی بی خواهش میکنم نپرس، نمیتونم جواب بدم.

به موهام بوسه زد و مادرانه گفت: بذار نصیحتت کنم. اگه عاشق کسی نشدی، پس بیخودی این کارو انجام دادی و باید به فکر درمان باشی. ولی اگه عاشق شدی...

با نگاه تیزش منو زیر نظر گرفت. میترسیدم چشمای خائتم لوم بدن، نگاهمو ازش دزدیدم.

-...اگه عاشق شدی، باید تحمل داشته باشی. همه ی عظمت عشق به صبر و تحمل عاشق بستگی داره... لیلی و مجنون رو که میشناسی. مجنون هر لحظه به یاد لیلی بود. یا شیرین و فرهاد. فرهاد با هر کلنگی که به کوه ضربه میزد به یاد معشوقش میزد. برای اینکه زودتر به معشوقش برسه. شاید هیچ کدوم به خواسته شون نرسیدن، ولی کارشون انقدر ارزشمند بود تا به اسطوره تبدیل

باشن. اینو هیچ وقت فراموش نکن. برای رسیدن به خواسته ت بجنگ، حتی اگه در این راه جونتو هم از دست بدی.

ساکت به حرفاش گوش میدادم و هر لحظه بیشتر از خودم خجالت میکشیدم. حق با بی بی بود. سرمو روی پاهاش گذاشتم و دیگه دم نزدم.
-ای خدا... وای سرم...

بی بی غرغر کرد: نگران نباش، به امید خدا چیزیش نشده.

دستمالی که به سرم بسته بودم رو محکم تر کردم: آخ... دارم دیوونه میشم!... مامانم چهار ساعته رفته و هنوز پیداش نشده... من نگرانم بی بی...
-بیا زنگ بزنیم به بیمارستان.

به زحمت پای تلفن رفتم و سرمو کجکی نگه داشتم تا دردش خیلی اذیتم نکنه. توی دفترچه تلفن رو گشتم و به اولین بیمارستان زنگ زدم. ولی نتیجه منفی بود. دومی... اونم منفی... سومی...
چهارمی... به آخر لیست رسیدم. دیگه مطمئن شده بودم که مامان بیمارستان نیست، ولی پرستاره گفت: چرا، یه نفرو آوردن که از مدارک داخل ماشینش اسمشو فهمیدیم. هیچ شماره یا تلفن همراهی هم نداشت تا به خانواده ش زنگ بزنیم.

با وحشت پرسیدم: اسمش چیه؟

-یه لحظه صبر کنین... ا... گیتی عمادی.

خون به رگام خشک شد. سردردمو فراموش کردم و گفتم: در چه حاله؟

-وضعیتش وخیمه. خونریزی شدید مغزی...

گوشی از دستم رها شد و از جام جهیدم: بیچاره شدم بی بی!

به سمت اتاقم هجوم بردم و لباسامو به سرعت برق و باد عوض کردم. بی بی گفت: خدا مرگم بده! چه اتفاقی افتاده؟

-نمیدونم... باید برم بیمارستان.

تا خواستم از کنارش رد بشم جلومو گرفت: صبر کن منم پیام.

-نه اصلا. شما بمون خونه، شاید کسی به خونه زنگ بزنه.

اخم کرد و صورتش حالت غیر قابل نفوذی به خودش گرفت: باز رو حرف من حرف زدی بچه؟

با کلافگی نفسمو بیرون فرستادم: بی بی التماس می‌کنم بیخیالم شو!

زود به آژانس زنگ زدم و یه ماشین سفارش دادم.

-خانوم مادرم در چه حاله؟

پرستاره با افسوس نگام کرد: متاسفانه معلوم نیست، وضعیت چندان مطلوبی نداره. فقط دعا کنین.

با قدمای محکم از کنار گذشت و من سر جام می‌خکوب شده باقی موندم. خدایا خواهش میکنم کمکش کن، از خانواده م فقط مامان برام باقی مونده... دستمو به صورتم کشیدم و به سمت نیمکت راه افتادم و روش نشستم. یه پلیس اومد پیشم و یه سرباز همراهش بود.

-سلام. شما خانوم مالکی هستین؟

سرمو با خستگی تکون دادم.

-اون خانوم که از ناحیه ی سر آسیب دیده مادر شماست؟

-بله...

-من از طرف سرگرد خردمند اومدم.

چشامو با درد بستم و سرمو پایین انداختم. کامیار تازه یادش افتاده بود باید بیشتر مراقب باشه... توضیحای پلیسه رو نصفه نیمه میشنیدم: داخل ماشین... یه نفر از پشت سر... روی صندلی عقب مخفی شده بوده... یه ضربه با یه جسم سنگین... ضربه مغزی...

با آرنجم به زانوم تکیه کردم. از سردرد نفسم داشت بند میومد. به زحمت نالیدم: باشه فهمیدم.

-من واقعا متاسفم.

پوز خند تلخی روی لبام به وجود اومد. تاسف چه فایده ای داشت؟ مامانم داشت روی تخت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد و کامیار و این پلیسه متاسف بودن.

-سرگرد به من گفتن که به شما بگم باید از این شهر برین.

همین جمله مثل جرقه عمل کرد و من مثل انبار باروت منفجر شدم: خردمند بیجا کرده! مادرمو به کشتن داده، دستورم صادر میکنه؟؟؟

از عکس العمل ترسناکم جا خورد: خانوم مالکی خونسرد باشین... اینجا بیمارستانه!

-هر جهنم دره ای که میخواد باشه! دیگه برام مهم نیست...

بعد با تهدید انگشتمو به سمتش تکون دادم: به اون... به اون...

هر چی کردم اسم کامیارو ببرم نتونستم. برای همین با عصبانیت راهمو باز کردم و از بیمارستان بیرون رفتم. با موبایل شماره ی هیوا رو گرفتم و منتظر شدم. مگه گیرت نیارم کامیار... صدای جدی و مردونه ای جواب داد: بفرمائید؟

عجب شانسی! خودش بود. صدامو انداختم ته گلوم: تیکه تیکه میکنم کامیار!! اینجوری مراقبمون بودی؟ اینجوری؟؟ وای به حالت اگه یه تار مو از مامانم کم بشه، یه راست میام تهران با دستای خودم میکشمت!!

با حیرت گفت: الهام توئی؟ چرا عصبانی میشی؟ اتفاقی نیفتاده، فقط مادرت یه ضربه به...

-ساکت! نمیخواد خودتو تبرئه کنی! کامیار هیچ وقت نمیبخشمت!

یه دفه اونم زد سیم آخر و با صدای گوش خراشی داد زد: بسه دیگه هی هیچی بهت نمیگم بیشتر آتیشی میشی! مگه من مادرتو به اون حال و روز انداختم که با من دعوا میکنی؟ دعا کن اتفاق مهمی براش نیفته...

-نمیخواد تو یادم بدی چه کار کنم چه کار نکنم! در ضمن، من از اینجا جم نمیخورم، هیچ خرابمونده ی دیگه ای هم نمیروم!

با خشونت تهدیدم کرد: تو این کارو نمیکنی! بی بی رو بذار خونه، مادرت هم کسی پیششه تا مراقبش باشه. خودت با ماشینت میری اصفهان.

-اصلا حرفشم نزن!

-من نمیخوام جون تو هم به خطر بیفته دختر کله شق! همین الان راه میفتی، مفهوم شد؟
بدون هیچ حرفی تماسو قطع کردم و موبایلمو تو جیبم انداختم. بین دو راهی بدی گیر افتاده بودم.
نه میتونستم مامانمو بیخیال شم، نه میتونستم از جون خودم محافظت نکنم. البته جونم برام
اهمیتی نداشت، ولی یه حس هم نمیداشت به این راحتیا تسلیم مرگ بشم. دوباره برگشتم داخل
بیمارستان که دیدم چند تا پرستار و دکتر به سرعت به سمت آی.سی.یو رفتن. دست و پام شل
شدن... نکنه مامان...

-مامان خواهش میکنم چشما تو باز کن...

بیشتر ضجه زدم و دست سردشو محکم تر گرفتم. رنگش مثل گچ شده بود و صورتش لبخند بی
حال و کمرنگی داشت. به دستش بوسه زدم: مامان خواهش میکنم تنهام نذار... من دیگه کسی رو
ندارم...

ولی کوچیک ترین حرکتی نشون نداد. باند پیچی خون آلود سرش دیگه بی فایده بود و همه ی
وسایلی که بهش متصل بود رو جدا کرده بودن. یه پرستار به اجبار از زیر بازوم منو گرفت و بلندم
کرد و اون یکی پرستاره روی مامانو با پارچه ی سفیدی پوشوند. آروم خودمو از دست پرستاره رها
کردم و دستمو به دیوار گرفتم. مرتب به شانس مزخرف خودم لعنت میفرستادم و اشکام بدون
توقف جاری بودن. دست از پا درازتر از اتاق بیرون رفتم و دوباره با پلیسه رو به رو شدم.
-آقای خردمند دستور دادن مادرتون رو به تهران منتقل کنیم. شما هم باید از اینجا برین...

زیر لبم غزیدم: بهش بگو بره بمیره.

یکه خورد: ببخشید شما چی گفتین؟

بهش توجهی نکردم و بیرون رفتم. تو پارکینگ بنز طلایی رنگی انتظارمو میکشید. درشو باز کردم
و به داخلش نگاه کردم. روی صندلی هیچ لکه ی خونی وجود نداشت. شاید یه سر برده بودنش
کارواش... اهمیتی نداشت. پشت فرمون نشستم و استارت زدم. باید به بی بی میگفتم چه اتفاقی
افتاده...

بی بی داشت با تسیح شاه مقصودش ذکر میگفت. زانوهایم بغل گرفته بودم و از یه گوشه نگاش میکردم که توی تاریکی روی سجاده ش نشسته بود و با چادر گلدار و سفیدش مثل فرشته ای به نظر میرسید که به این دنیا تعلق نداره و اشتباهی روی زمین فرود اومده... من دلم نمیومد از بی بی دل بکنم و برم یه جای دیگه. تو دنیا فقط همین بی بی رو داشتم. البته فامیل زیاد داشتم، ولی کسی رو که خونواده ی خودم محسوب کنم رو نداشتم. وقتی ماجرا رو بهش گفتم، آه کشید و گفت: امیدوارم جای خوبی تو بهشت منتظرش باشه.

بعد سجاده پهن کرد و نماز خوند و دعا کرد. برای مامانم. دلم برای مامانم میسوخت... همه ش تقصیر من بود که جلوشو نگرفتم. نه... شاید تقصیر خودش بود که اصرار داشت از خونه بیرون بره. اصلا همه ش تقصیر کامیار بود! اون باید برای ما مراقب میداشت، مگه نه؟ عذاب وجدانم داشت دیوونه م میکرد. یاد تماسم با کامیار افتادم. برخوردم خیلی تند و بی ادبانه بود. مگه اون گفته یکی بیاد مامان منو بکشه؟ اون چه وظیفه ای در قبال جون ما داشت؟ هیچی! اون داشت به وظیفه ش عمل میکرد و من باهاش مثل طلبکارا برخورد کردم. صدای داد زدنش دوباره تو گوشم پیچید، دلم دوباره براش تنگ شد. کاش پیشم بود و دلداریم میداد... یعنی میتونستم بازم اون دو تا ستاره ی طوسی رو از نزدیک ببینم، قبل از اینکه یکی منو بکشه؟

-دختر جون، حواست کجاس؟

سرمو تکون سریعی دادم: بله؟ با من بودی بی بی؟

لبخند آرامش بخشی زد: مگه به جز تو کس دیگه ای هم اینجا هست؟

با غصه زمزمه کردم: نه...

-بهتره به حرف پلیسا گوش بدی. از اینجا برو، برو به هر جایی که دست کسی بهت نرسه.

-آخه کجا؟ کام... یعنی پلیسه بهم گفت باید برم اصفهان. اونم بدون شما!

شونه هاشو بالا انداخت: ما دیر یا زود باید از هم جدا میشدیم. من هر چه زودتر باید برگردم پیش تنها نوه م تو شهرستان.

دست پر چین و چروکشو نوازش کردم: ای بابا... من حتی دارم از شما هم دور میشم.

دستشو روی زانوش گذاشت و به زحمت بلند شد، سجاده شو جمع کرد و یه گوشه گذاشت. بهم دستور داد: بلند شو چمدونتو ببند. نه اینکه بخوام خوشحال باشم که تو از پیشم میری، ولی اگه از اینجا نری تو هم به سرنوشت بقیه ی خونوادت دچار میشی.

مثل فیلما گفتم: فرار کار ترسوهاس. من نمیخوام بزدلانه بمیرم!

لبشو گاز گرفت: وا؟ حالا کی حرف از مردن زد؟ پاشو، پاشو نمیخواد سر منو با این حرفای قلبه سلنبه شیره بمالی! همین فردا صبح راه میفتی و میری، بهونه هم بی بهونه!

صورتمو با کج خلقی تو هم کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. وقتی کارم تموم شد، ساعت دوازده بود و من داشتم خورده وسایل باقی مونده مو جمع میکردم. در کمدمو باز کردم و به نقاشیام نگاه کردم. صورت خندون الهه، لبخند پدرا نه ی بابام، صورت مهربون مامانم... باقی نقاشیا تصویر کامیار بودن. آروم جا به جاشون کردم... یه قیافه ی جدی، یه خونسرد، یه معصوم و آخری که کشیدم با لبخند محشرش بود. همه رو توی کاور جا دادم و داخل کیفم گذاشتم. تنهایییم با نقاشی کشیدن پر میشد، میخواستم وسایلم همراهم باشن تا هر لحظه که تونستم و وقتشو داشتم، یه چیزی بکشم. کار دیگه ای باقی نمونده بود. من بودم و یه چمدون، یه کیف و یه دنیا دردسر و دلنگی. بسته ی قرصامو از جیبم بیرون کشیدم و قرص خواب آور خوردم که تا صبح غلت نزنم و راحت تر بیدار شم... هر چند فایده ای نداشت، هیچ رقمه خوابم نمیبرد. چیزای مختلفی مدام جلو چشمم رژه میرفت، مثل دستای رنگ پریده ی مامان که از زیر ملافه بیرون مونده بودن... مثل آخرین لبخندی که بابام قبل از رفتنش به اون سفر شوم بهم هدیه کرد... مثل صورت خوشحال الهه قبل از رفتنش به آمریکا... و آخرین چیزی که داشت دیوونه م میکرد چشمای کامیار بود. عمق چشماش به خاطر مومد. رنگ طوسییش که وقتایی که حوصله نداشت یا کلافه بود تیره میشدن و وقتای دیگه ای که خوشحال بود مثل آب زلال و قابل لمس میشدن. قلبم داشت خودشو میکشت تا دوباره همون لحظه چشماشو مقابلم ببینم. زیر لب زمزمه کردم: با اون نگاهای خونسرد و بی تفاوتت به احساسم شلیک نکن بی انصاف...

شاید باید حرفمو پس میگرفتم. نگاهش خونسرد نبود... دفه ی آخر تا اعماق وجودمو به آتیش کشید. نگاهش داغ بود. داغ و سوزان! انقدر که قلبم به شوق دیدن دوباره ش میتپید... وگرنه من دیگه جسمی نداشتم که بخوام با قلبم زنده نگه ش دارم. بازم احساس یه مرده ی متحرک داشتم...

-برو به سلامت... خیلی مراقب خودت باش دخترم.

به پیشونیم بوسه زد و وقتی ازش دور شدم، پشت سرم آب ریخت. برای آخرین بار نگاش کردم و لبخند زدم.

-دلتم برات تنگ میشه بی بی. شما هم مواظب خودت باش، خوبی یا بدی هم از من دیدی خواهشا حلالم کن.

با حال منقلب زد زیر گریه و خدافظی نکرده برگشت داخل خونه. اصولا بی بی باید تو بالیوود به دنیا میومد، چون مهارت خاصی برای اجرای صحنه های فیلم هندی داشت! پشت فرمون نشستیم و وقتی یه نیمساعتی تو شهر رانندگی کردم و وسایل لازم برای رفتنمو خریدم، زدم به جاده. قبل از خروجم به شیراز گفتم: درسته فقط یه ماه باهات زندگی کردم، ولی دلتم برای تو هم تنگ میشه!

پامو بیشتر روی پدال فشار دادم و از گوشه چشمم دیدم که خورشید در حال طلوع کرده. کاش مامانم پیشم بود... همیشه از طلوع و غروب خورشید خوشش میومد. چه راحت دستش از دنیا کوتاه شد. کاش میتونستم پیشش باشم، ولی قسمت این بود که مثل موقعی که الهه رو به خاک سپردن، من پیشش نباشم. باز خوش به حالش که میتونست شوهر و دختر از دست رفتشو ببینه... یعنی اون دنیا سه تایی پیش هم دیگه بودن؟ ...یه صدا توجهمو جلب کرد. صدای خودم بود که داشتم بلند بلند گریه میکردم! از اون خانواده ی چهار نفری فقط من باقی مونده بودم. تک و تنها، در مقابل یه دنیای بی رحم و بزرگ. شاید اگه پای رابرت به زندگیمون باز نمیشد، هم الهه زنده بود، هم مامان. البته من بازم مجرد بودم و... به ذهنم رسید که هیچ وقت هم با کامیار رو به رو نمیشدم. اینجوری خوب بود؟ ...خب... از حق نگذریم خوب بود، ولی کامیار مهم ترین اتفاقی بود که توی زندگی برام رخ داده بود. اصلا دلتم نمیخواست به نبودنش فک کنم، حتی اگه اون دوستم نداشته باشه. با یه دست اشکامو پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم. حواسم به جاده ی مقابلم جلب شد. این جاده به کجا میرسید؟؟ چه مشکلات وحشتناک دیگه ای انتظارمو میکشیدن؟؟ به یه پمپ بنزین رسیدم و یادم اومد که باکم تا نصفه پره. راهنما زدم و داخل رفتم. پمپ بنزین خلوت بود و به جز من فقط یه پراید و یه سمند داشتن بنزین میزدن. مقابل یکی از پمپا ترمز کردم و پیاده شدم. حواس مرده که سمند داشت به من جلب شد. با خونسردی در باکو باز کردم و شروع کردم بنزین زدن. نگاه خیره ش داشت مثل مته مغزمو از عقب سوراخ میکرد. نگاهم به دست راستم افتاد، بعد به دست چپم. ها ها! عجب فکری... انگشتی که به مناسبت تولدم از مامان گرفته بودم

رو از انگشتم بیرون کشیدم و به انگشت دست چپم انداختم. از شانسم انگشتره از دور شبیه حلقه بود... دیگه کسی متوجه نمیشد که من مجردم.

–خانوم حواستون کجاس؟؟

سرمو سریع تکون دادم و از عالم هیروت بیرون اومدم. وای خاک بر سرم! بنزین داشت از باک ماشین سر ریز میکرد. با عجله گفتم: ای وای ببخشید...

متصدیه میخواست خفه م کنه! سریع نازل رو سر جاش گذاشتم و با شرمندگی گفتم: حواسم نبود.

–حواستون رو بیشتر جمع کنین! الان دقیقا سیزده لیتر بنزین به هدر دادین...

خدا مرگم بده چرا حواسم نبود؟

–از این به بعد بیشتر مراقبم.

پول بنزینو حساب کردم و ماشینو یه جای دیگه بردم و پارکش کردم. بدو بدو رفتم دستشویی و دستمو که بدجوری بوی بنزین میداد رو با آب و صابون خیلی زیادی شستم. فایده نداشت، ولی از هیچی خیلی بهتر بود. با احتیاط دستمو بو کشیدم، بدک نبود... از بوی بنزین خوشم میومد ولی اگه مجبور میشدم با کسی حرف بزنم حتما بوی بنزین اذیتش میکرد. دوباره پیش ماشینم برگشتم و وقتی خواستم درشو باز کنم، دیدم چه آدم بی حواسی هستم. در صندوق عقبو بستم و زیر لب گفتم: خوبه دیدمش... انگار آرزایم گرفتم!

سوار شدم و استارت زدم. هنوز خیلی راه انتظارمو میکشید...

–طوفان در اوهایو خرابی ها و مشکلات زیادی به بار آورد از جمله قطع شدن کابل های...

خـش... غروب پاییزه... دلم غم انگیزه...

با عصبانیت چشمامو چرخوندم و اجازه دادم یه کامیون سریش ازم سبقت بگیره و بره. آهنگی که راننده کامیون داشت گوش میکرد افتاده بود روی موج رادیوی ماشینم و خبرو قطع کرده بود. وقتی فاصله ش زیاد شد دوباره صدای گوینده ی رادیو به گوشم رسید: تا اخبار ساعت یک، خدا نگهدار.

ای بابا شانسم ندارم که... اخبار تموم شد. یه آهنگ سنتی فضای ماشینو پر کرد و من ناچار بهش گوش سپردم. حوصله ی نداشتم موج رو عوض کنم و فقط میخواستم به یه چیزی گوش کنم که یه بار خوابم نگیره. یه صدا از داخل کیفم بلند شد و من با تعجب یه نیم نگاه سریع به کیفم

انداختم. آروم زدم کنار و وقتی داخلشو نگاه کردم، دیدم ساعت موبایلم بود. وقت ناهار شده، باید رستوران پیدا کنم.

–حالا رستوران از کجا پیدا کنم؟–

چند کیلومتر بعد شانس بهم رو کرد و یه رستوران نیمه شلوغ و تمیز به پستم خورد. کیف سامسونتمو برداشتم و در ماشینو قفل کردم. کیفه یه کم زیادی ضایع بود، ولی عین خیالم نميومد. انگار یه احساس ضعیف بهم گفت با خودم ببرمش. یه گوشه یه میز خالی پیدا کردم و نشستم. پیشخدمتی اومد پیشم و یه منو دستم داد. از خیر سفارش کباب گذشتم، چون از ماجرای گوشت الاغ و این حرفا واهمه داشتم. از جوجه هم خوشم نمیومد... قیمه هم که هیچی... لااقل قورمه سبزی انتخاب بدی نبود.

–ببخشید، یه پرس قورمه سبزی و با ماست.

–سالاد چطور؟–

از مریض شدن ترسیدم: نه ممنون.

–نوشیدنی چی بیارم؟–

–... دوغ... نه نه آب! آب خوبه...–

فقط دوغ کم داشتم که پشت فرمون خوابم بگیره!! رفت و من با بالاتکلیفی به در و دیوار نگاه انداختم. همونطور که سرمو میچرخوندم نگاهم به یکی افتاد که اخمام تو هم رفت. بازم که اینه! همون مرده بود که توی پمپ بنزین مثل جغد نگام میکرد. چند تا میز دورتر از من نشسته بود و بازم داشت بروبر منو نگاه میکرد! ای روتو برم... لمو کج کردم و به سمت مخالف نگاه کردم که پنجره بود. هوا آفتابی بود و به شدت گرم. معلومه دیگه... اول تابستون باشه و هوا گرم نشه؟ چند دقیقه بعد پیشخدمت سفارشمو آورد و مقابلم گذاشت. به غدام نگاه کردم و از سفارشم پشیمون شدم... قیافه ش اصلا چنگی به دل نمیزد. تو دلم گفتم: جای کامیار خالی!

پوزخند زدم و شروع کردم به غذا خوردن. غذاش بد نبود، ولی اگه کامیار بود حتما غرغر میکرد. کاش پیشم بود... همین لحظه... تا آخر غذا فکرم مشغولش بود. تسویه کردم و بیرون رفتم. ماشینم خیلی از من فاصله داشت و دور و برش هم هیچ ماشینی قرار نداشت. چون خیلی کند غدامو تموم کردم اکثر مسافرا رفته بودن. به اطراف نگاه کردم که تا چشم کار میکرد بیابون بود و

علفای خشک. بر خلاف انتظارم جاده کاملا خلوت بود و هر از گاهی یکی دوتایی ماشین رد میشد. میخواستم راه بیفتم که یه دفه ماشینم جلوی چشمم منفجر شد و رفت آسمون! صدایش که خیلی ترسناک بود... بعد روی زمین افتاد و شروع کرد به سوختن. با فک باز مونده و چشمای از حدقه بیرون زده تماشاش میکردم. چی شد الان؟؟

-ترکید... ماشین بابا...

مثل طوطی هی زیر لبم چرت و پرت میگفتم. صاحب رستوران و بقیه هم کنارم میخکوب شده بودن.

-ماشین کی بود؟

-ااا... چرا آتیش گرفت؟

-کسی نفهمید چی شده؟؟

من به زحمت نالیدم: ماشین بیچاره ی من بود.

همه ی سرای آدمای اونجا به سمت من چرخید. با اصرار گفتم: من باید هر چه زودتر برم... هر چه زودتر!

صاحب رستوران گفت: آخه خانوم، پس ماشینتون چی؟

با اعصاب مرتعش فریاد زدم: مهم نیست! من باید برم!

همون مرد مشکوکه اومد سمتم: من شما رو میسونم.

چپ چپ نگاهش کردم: نه ممنون. من با اتوبوس میرم.

منم برای خودم یه چیزی گفتم! اصلا اتوبوسی اون دور و بر پیدا نمیشد! مرده سمج شد: خانوم محترم، اگه عجله دارین، من میتونم برسونمتون. اینجا اتوبوسی در کار نیست.

بهش میخورد هم سنای خودم باشه. قیافه ی بدجنس یا عجیبی هم نداشت. خیلی معمولی لباس پوشیده بود، چشم و ابرو مشکلی با یه ته ریش کم، هیکل نسبتا درشت و قد بلند.

-منم دوباره تکرار میکنم، نه!

یه خانومه پیشنهاد داد: خب شما که عجله دارین، چه اشکالی داره همراه این آقا برین؟؟

بهش اخم کردم و بی توجه به ماشینم که داشت جزغاله میشد پا کوبان و عصبی رفتم سمتش:
خود شما به من بگین... اگه تو وضعیت من قرار داشتین چیکار میکردین؟ یه زن تنها، با یه ماشین
منفجر شده!

من من کرد: خب... اممم...

ازش دور شدم و به جای قبلیم برگشتم. مردم فقط بلدن حرف بزندن، وقت عمل که میشه همه جا
میخورن! سرم داشت درد میگرفت و قرصای لعنتیم توی ماشین جا مونده بودن. به همه توپیدم:
بفرمائین سر کار خودتون... من به اندازه ی کافی کلافه هستم! خواهش میکنم بفرمائین!
جمعیت همهمه کنان برگشتن رستوران و یکی داشت میگفت که کسی زنگ بزنه به آتش نشانی و
پلیس. به سمت عقب چرخیدم که دیدم مرده هنوزم همون جاس.

- شما که هنوز اینجائین؟

چشمک زد و به دست چپم اشاره کرد: سرگرد خردمند که میگفت شما مجردین؟؟

- شما از کی دنبال من بودین؟

شونه بالا انداخت: از وقتی که از شهر بیرون زدین.

آروم گفتم اوهوم و به بیرون چشم دوختم. سریع ولی با احتیاط رانندگی میکرد. با کنجکاو
پرسیدم: ا... ببخشید، اسم شریفتون چیه؟

- شرلوک هلمز.

یکه خوردم: بله؟؟؟

با خوشی خندید: این لقبو آقای خردمند به بنده دادن.

با گیجی پرسیدم: یعنی من به شما باید بگم آقا شرلوک؟

خندیدنش شدت گرفت: نه... اسم اصلی من سپهره. سپهر هر مزی. بیشتر به خاطر اسم فامیلم
بههم میگن هلمز...

آره خب. یه مقداری هم وزن بودن. نیشم باز شد: جالبه! نمیدونستم آقای خردمند اهل شوخی
کردنم هستن...

- بعضی اوقات که حوصله داشته باشه، سر به سر همه میذاره، حتی مافوقش! ولی وقتی وقتایی که بی حوصله س، حد الامکان از شعاع ده متریش هم عبور نمیکنیم.

یه نیم نگاه به سمتم انداخت: البته فعلا حدود یه ماهی میشه که حوصله ی هیچی رو نداره. تازگیا یه بارم لبخندشو ندیدیم، چه برسه به شوخی و خنده هاش!

دلَم گرفت. یعنی به خاطر دوری از من اینجوری شده بود یا علت دیگه ای داشت؟ در هر صورت بازم به معرفتش... همین سپهر خودشو محافظم معرفی کرد که از طرف کامیار مامور شده بود منو تا مقصدم مخفیانه اسکورت کنه. آدم بدی به نظر نمیرسید. بر خلاف قیافه ش که مثل بقیه ی پلیسا جدی و نفوذ ناپذیر بود، خیلی آدم شوخی بود. بی مقدمه گفت: راستی ماشین قشنگی داشتین...

سرمو تکون دادم و تاکید کردم: داشتیم...

- قدیمی بود دیگه؟

زبونمو روی لبم کشیدم: ...بله. مال پدرم بود.

با شیطنت لبخند زد: واویلا! حتما پدرتون خیلی دوستش داره، مگه نه؟

با تلخی زمزمه کردم: خیلی دوستش داشت...

لبخندش به سرعت محو شد و شرمندگی به جاش اومد: آه... متاسفم. تازگیا فوت کردن؟

- نه. نه سال پیش کشته شد.

چشاش گرد گرد شدن و پرسید: کشته شد؟ آخه چرا؟

- با هواپیما سقوط کرد.

زیر چشمی نگام کرد و ساکت شد. از قرار معلوم اصلا خبر نداشت من کی م، چه کارم، دارم چیکار میکنم، چرا ماشینم رفت رو هوا... خیلی سوال میپرسید، ولی من ناراحت نمیشدم. حق داشت بدونه داره از کی محافظت میکنه. سپهر داشت از یه بمب ساعتی محافظت میکرد. بمبی که معلوم نبود کی و کجا منفجر میشه. نفس عمیقی کشیدم... دلَم نمیخواست جونش به خاطر من به خطر بیفته.

۱-... خانوم مالکی، میتونم یه سوال دیگه هم بپرسم؟

-حتما...

به گردنش دست کشید: میدونم فضولیه و نباید این سوالو بپرسم، ولی میشه بدونم شما برای چی دارین به یه شهر دیگه میرین؟ چرا ماشینتون منفجر شد؟ چرا شما احتیاج به بادبگارد دارین؟ بلند خندیدم: این که شد سه تا سوال؟

نیشش باز شد: خب شما هر کدوم رو که دوست داشتین جواب بدین.

۱-اگه آقای خردمند بفهمه، ممکنه خیلی خوشش نیاد... گفتم اخطار داده باشم.

ابروهاشو بالا انداخت: این که صد در صد، ولی فک نکنم به گوشش برسه ها...

دست به سینه نگاش کردم: خبر داشتین به من میگن خبرگزاری سی.ان.ان؟

با وحشت گفت: واقعا؟؟

آهسته خندیدم: نه شوخی می‌کردم. سوال اول جوابش این میشه که مجبورم، جونم در خطر.

سوال دوم جوابش رو خودمم نمیدونم. سوال سومم باید از خود سرگرد بپرسم، نه من.

با انگشتش یقه شو عقب کشید و آب دهنشو قورت داد: خدا اون روز نرسونه که من بخوام این سوالو ازش بپرسم! مگه از جونم سیر شدم؟؟

۱-دیگه اغراق نکنین، آقای خردمند اینقدرها هم خشن نیست بنده خدا!

یه نگاه عاقل اندر سفیه نثارم کرد و صدای رادیو رو پایین آورد: باید باهانش کار کرده باشین تا

منظورمو متوجه بشین خانوم مالکی! همیشه در هر زمان اصرار داره که بعضی اطلاعات باید

محرمانه باقی بمونن، و محرمانه طبق تعریف سرگرد یعنی فضولی موقوف! هر کی هم سماجت به خرج بده بدجور حالشو میگیره...

هه هه، نمیدونست منم یه مدت هر چند کوتاه همکاریش بودم و عاشق همین اخلاقای مردونه ش

بودم. به یه لبخند ساده بسنده کردم و دوباره بیرونو تماشا کردم. سپهر پسر خوبی بود و حداقل

مزیت بودن با یه بادبگارد این بود که تنها نیموندم.

-به اصفهان نصف جهان خوش اومدین!

لبخند گرمی زدم: خیلی خوب لهجه گرفتین...

پوزخند شرورانه ای زد و پشت چراغ قرمز متوقف شد و با لهجه توضیح داد: آخه من بچه ی همین جام.

-ا؟ جدا؟ چه جالب... پس بی علت نیست که آقای خردمند شما رو فرستادن.

بدون لهجه گفت: من خودم داوطلب شدم.

با حیرت نگاش کردم: چرا؟

-آخه سرگرد یه توضیح مختصر درباره ی شما داد و گفت هر کی با اصفهان آشنایی داره بهتره مراقب شما باشه. اونجا فقط من اصفهانی بودم، برای همین من قبول کردم.

یه دفه قیافه ش خیلی جدی شده بود. مغرورانه جواب دادم: باعث افتخاره آقای هرمزی.

لبخند محکمی زد و من حواسم به صورت خوش قیافه ش جلب شد. باورم نمیشد پشت این ماسک جدی و مقتدر یه پسر شیطان و بازیگوش وجود داشته باشه. چراغ سبز شد و ماشین حرکت کرد. تا آخر مسیر چیزی نگفتم و دیدم که جلوی یه خونه ی نقلی و قدیمی ترمز کرد.

-خب؟؟

با چشماش به خونه اشاره کرد: اینجا محل سکونت موقت شماست.

داره شوخی میکنه؟؟ خونپه انقدر قدیمی بود که آدم هر لحظه سر فرو ریختنش شرط میبست! با اخم به سپهر زل زدم که دستاشو هول هولکی تکون داد: به خدا من هیچ تقصیری در این باره ندارم!

از حرکتش خنده م گرفت و پقی زدم زیر خنده. سپهرم که به ترک دیوارم میخندید، تا منو دید اونم شروع کرد به خندیدن. وقتی خندمون بند اومد گفتم: از طرف من به آقای خردمند بگین که بعدا بازم به هم میرسیم!

چشمک زد: اطاعت میشه. فقط بهتون بگم اگه سرگرد عصبانی شد و زد منو کشت خودتون باید به مادرم جواب پس بدین!

-نگران نباشین، اون خودش میدونه منم قاطی کنم چه بلاهایی که به سرش نیارم!

سوت زد: Oh my god! شما که از سرگرد خشن ترین؟!

-دست بالای دست بسپاره آقای شرلوک هلمز.

دوباره خندید و از ماشین پیاده شد. با هم دیگه پیش خونپه رفتیم و سپهر دستشو تو جیبش کرد و دنبال چیزی گشت. بعد فاتحانه یه دسته کلید بیرون کشید: اینهاش!

با وسواس شروع کرد جدا کردن کلیدا: این نه... اینم نبود... اینم که نیست... اینم که کلید خونه ی خودمونه... آها! اینه.

کلیدو داخل قفل فرو کرد، ولی اتفاقی نیفتاد. لبخند دستپاچه ای زد: ... چرا نمیچرخه؟

شونه بالا انداختم. یه کم دیگه زور زد، ولی بازم چیزی نشد. نیمچه اخمی کرد و به قفله توپید: چرا با آبروی من بازی میکنی؟ هان؟؟

دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم تا صدای خنده م بلند نشه. سپهر سرشو خاروند: نمیدونم چرا باز نمیشه...

-شاید کلیدش اشتباهه.

-نه، تکون میخوره ولی نمیچرخه. همین کلیده.

پوزخند زدم: خدا به دادم برسه! یعنی من هر روز باید این همه با یه قفل فسقلی سر و کله بزنم؟؟

دقیقا ده دقیقه باهاش کلنجار رفتیم تا بالاخره رضایت داد و در باز شد.

-چه عجب! خانوم مالکی، من برم یه کلید ساز جور کنم.

با عجله گفتم: نه اصلا! راضی به زحمت شما نیستم، خودم به موقعش میرم.

لباشو غنچه کرد: مثل اینکه دلتون میخواد بازم با قفله زور آزمایی کنین؟

-خب... نه.

-تازه شما اینجا رو بلد نیستین. من چند دقیقه دیگه بر میگردم، فقط درو نبندین که دوباره دردرس

پیش نیاد.

اینو گفت و رفت. آه عمیقی کشیدم و وقتی داخل خونه رفتم به تمام معنا شوکه شدم!
-وای اینجا چقد خوشگله...

یه خونه ی به سبک قدیمی، با حوض آبی. کف حیاط پر بود از سنگ ریزه و با هر قدم که برمیداشتم زیر پام خرت خرت میکردن. یه باغچه هم گوشه ی حیاط بود، با یه عالمه گل سرخ و یه درخت زرد آلوی خیلی بزرگ که سایه ش کل حیاطو میگرفت. اصلا معلوم نبود این همون خونه س... با خوشحالی رفتم داخل خونه و با کلید در اتاقو باز کردم. بر خلاف در حیاط خیلی آسون باز شد. خدایا... داشتم هنگ میکردم! یه خونه ی جمع و جور با پشتی و فرشای قدیمی و آنتیک. از شدت ذوق و شوق جیغ زدم: کامیار تو دیووونه ای! دیووونه تم دیووونه!

مثل بچه ها تو خونه وورجه وورجه میکردم و از تموم اتاقا و سوراخ سنبه ها سر دراورددم. عجیب بود که بر خلاف شکلش خیلی بزرگ بود و سه تا اتاق داشت با یه آشپزخونه خیلی گنده که تازه به جمع خونه اضافه شده بود. کاش مامانم اینجا بود، اونم مثل من از چیزای قدیمی خوشش میومد. یاد مامان که افتادم، بیحال و پکر یه گوشه نشستیم و تو لاک خودم رفتم. دیگه از این بعد این وضع زندگی منه. تک و تنها، بدون حتی یه همدم. نه شرکتی هست خودمو باهاش سرگرم کنم، نه آدمی دور و برم پیدا میشه... تا وقتی که سپهر برنگشت، به همون حالت باقی موندم. صدای حرف زدنش با یه مرد دیگه رو میشنیدم. حدود ده دقیقه تا یه ربع با در کلنچار رفتن و مرده رفت. سپهر داشت به خونه نزدیک میشد، چون صدای سنگ ریزه ها زیر پاش بلند شده بودن. آروم گفتم: یا الله...

بلند شدم و به سمت در رفتم.

-چی شد؟

سرشو بالا گرفت و نگام کرد: هیچی. درستش کرد.

لبخند زدم: واقعا از کمکتون ممنونم آقای هرمزی.

سرخ شد و دوباره سرشو پایین انداخت: نه بابا این چه حرفیه... کاری نکردم. وظیفه بود.

آخی... به سمت داخل اشاره کردم: حالا بفرمائین یه کم خستگی بگیرین.

سرشو تکون داد: نه من باید برم. وظیفه م تموم شده.

-باشه هر طور راحتین. در هر صورت از آشنائیتون خوشحال شدم.

با لبخند گفت: منم همینطور. راستی سرگرد خردمند دستور داده یه پیغام مهم بهتون برسونم.

با شور و شوق پریدم داخل حیاط. وقتی کار عجیبمو دید، فک کنم تا آخر ماجرا رو خوندم. زد زیر

خنده: گفت بهتون بگم اگه مراقب خودتون نباشین میام به حسابتون میرسم!

اخم کردم و غریدم: باشه. پس شما هم بهش بگین اگه خیلی مرد بود، اون وقت که به مراقب نیاز

داشتم حواسشو جمع من میکرد!

خنده ش تموم شد: باشه بهش خبر میدم. امر دیگه ای نیست؟

-نه.

خدافظی کرد و منو تو اون خونه تنها گذاشت. با ناراحتی به حیاط نگاه انداختم و تصمیم گرفتم یه

جوری زندگی رو بگذرونم، حتی اگه تا آخر عمرم تنها بمونم...

لباسای جدیدی که گرفته بودم رو توی کمد چیدم و مواد خوراکی رو توی یخچال گذاشتم. خریدم

خیلی طولانی بود و از شدت خستگی، نای تکون خوردنم نداشتم! با چشمای پف کرده و خواب آلود،

روی تشکی که روی زمین پهن کرده بودم ولو شدم و تا سرمو روی بالش گذاشتم خوابم برد...

-توو!! تو به من خیانت کردی!

کامیار از عصبانیت میخواست خفه م کنه... با بغض گفتم: خیلی نامردی! من کی به جز تو به کس

دیگه ای فک کردم؟؟

انگشتشو به سمتم نشون رفت و با صدای بمش نعره زد: تو عاشق سپهر شدی!

به حق افتادم: نه باور کن من فقط تو رو دوست دارم کامیار...

چشماش کاسه ی خون بود و مردمکای چشماش تا حد ترسناکی گشاد شده بودن. دوباره داد زد:

دروغگو! تو فقط بلدی دروغ بگی!

بازم ناله کردم: کامیار به خدا داری اشتباه میکنی... من فقط عاشق توئم! عاشق تو... عاشق

چشمای آرومت...

یه دفه آروم شد و چشماش به حالت عادی برگشت. با زمزمه گفت: منم دوست دارم الهام...

چشام باز شد و از خواب پریدم. با نا امیدی سر جام نشستم و با چشم دنبال کامیار گشتم، ولی اونا همه ش خواب بود. صدایش هنوز تو گوشم میپیچید... منم دوست دارم الهام... بغضم به طور واقعی ترکید و آرام و بی صدا اشکام سر خوردن و گونه هامو خیس کردن...

توی حیاط روی زیر انداز نشسته بودم و با لپ تاپم کلنجار میرفتم. خمیازه کشیدم و رفتم سراغ ایمیل بعدی. تموم شرکتایی که ما باهاشون قرارداد داشتیم و یا یه جورایی به ما ربط داشتن همه شون ایمیل زده بودن که از خیر شرکت ما گذشتن. هر چند هیوا ایمیل زده بود که نمیداره من ورشکست بشم و تموم سهامامو برام میفروشه. بازم به مرام هیوا! برایش جواب نوشتم: ایول، به وقتش همه رو جبران میکنم.

بقیه ی ایمیلش هم واسه مامانم نوشته بود که: اصلا غصه نخوریا! اون جاش حتما تو بهشته. مگه نشینیدی میگن بهشت زیر پای مادران است؟ حالا تو هم به جمله ایمان داشته باش. کامیار وقتی بهم خبر داد چی شده تا چند ساعت حالم کامل گرفته شده بود. تازه، اینو بگم! حال خود کامیار افتضاح بود! روی مبل نشسته بود و مثل بچه ها هی پاهاشو تکون تکون میداد و با خودش حرف میزد. انقدر حرف زد تا با دوز و کلک بهش قرص خواب دادیم تا خوابش ببره... بیخودی چپ چپ به ایمیل نگاه نکن، این فکر مامانم بود!

خندیدم، این بشر در هر حال شلوغشو میکرد و آتیش میسوزوند. برای اینم جواب نوشتم: بهش بگو اعصاب خودشو به خاطر من بهم نریزه، اون که تقصیری نداره.

هر چند ته ذهنم همه ی چیزا رو به کامیار بیچاره نسبت میدادم. واقعا هم تقصیری نداشت. به اون چه که یه آدم بیمار روانی افتاده بود دنبال خونواده ی ما! ایمیلو ارسال کردم و رفتم سراغ بقیه. بر خلاف همیشه، هیچ ایمیلی از احسان نداشتیم. هیچی! پوزخند زدم و برایش نوشتم: چی شد عاشق دل خسته؟ این جووری اصرار داشتی با من زدواج کنی؟؟ مهم نیست... ولی مطمئن باش، اگه بفهمم حتی اندازه ی یه سر سوزن هیوا دوستمو اذیت کردی یا ناراحت، خودم میام دارت میزنم!! پس بهتره فهمیده باشی رئیس کیه. در ضمن، مراقب دهنت باش به برادرش چرت و پرت نگی که بد میبینی!

خواستم ارسالش کنم که یه لحظه مکث کردم. جمله ی آخرو حذف کردم... نمیخواستم کسی بو ببره من از کامیار خوشم میاد. میخواستم لپ تاپمو خاموش کنم که دیدم کسی در زد. شالمو روی

سرم انداختم و سمت در رفتم. مونده بودم درو باز کنم یا نه که صدای آشنایی گفت: خانوم مالکی؟؟

نفس راحتی کشیدم و درو باز کردم. سپهر با لبخند پشت در ایستاده بود.

—به به... سلام آقای شرلوک هلمز.

لبخندش عمیق تر شد: سلام خانوم رئیس.

فکم آروم پایین اومد و بروبر نگاش کردم. این از کجا خبر داشت؟؟

—تعجب نکنین، آقای خردمند اشتباهی از دهنش پرید، منم پایپچش شدم فهمیدم شما رئیس یه شرکت بودین.

چشامو با آرامش بستم. یه لحظه گفتم کامیار چی میتونسته گفته باشه. از جلوی در کنار رفتم: بفرمائین داخل، دم در بده.

با خجالت اومد تو و گفت: ببخشید که سر زده مزاحم شدم.

بلند خندیدم: یه جور میگی مزاحمت، هر کی ندونه فک میکنه من بیست و چهار ساعته مهمون دارم.

به سمت حیاط راهنمایش کردم و با خوشحالی رفت همونجایی که نشسته بودم.

—نه مثل اینکه شما خیلی اهل دلین!

بازم خندیدم و خودشم زودتر داشت میخندید. زود نشست و گفت: خب! حالا وقت مشاعره س!

—مشاعره؟؟

—آره دیگه، پیش حوض، کنار باغچه، آب هوای خوب... الان فقط مشاعره خوبه!

بابا این چه دل خجسته ای داره... لمو گاز رفتم که دوباره نخندم، چون معلوم بود شوخی نمیکنه. میوه و چایی آوردم و اونم کلی تشکر کرد.

—ای بابا، الهام خانوم راضی به زحمت نبودیم!

با تعجب نگاهش کردم. چه زود خانوم مالکی به الهام خانوم تغییر یافت! با بهت گفتم: نه این چه حرفیه...

یه فنجون چایی برداشت و به اطراف خونه نگاه کرد. معلوم بود اونم از اینجا خوشش اومده. چشاشو ریز کرد و پرسید: ببخشید، ولی شما قبلا کجا زندگی میکردین؟
-تهران...

سرشو عالمانه تکون داد: آهان... بعد اونجا هم تنها بودین؟
سرمو پایین انداختم: نه. مامانم بود، خدمتکارای خونه بودن، باغبون بود، در کل اونجا تنها نبودم.
-پس مادرتون کجاس؟

مکث کردم: ...همین چند روز پیش تو شیراز کشتنش.
ساکت شد. نگاهش که کردم با ترس نگام میکرد. پرسیدم: آقای هرمزی؟ حالتون خوبه؟
-مادرتونو کشتن؟ آخه برای چی؟
فقط شونه بالا انداختم.

-خب حتما باید یه دلیلی داشته باشه!
به اطرافم اشاره کردم: منم دلایل قاتلو نمیدونم که اینجام!
خیره نگام کرد و دهنش آروم تکون خورد: من نمیدونستم اوضاع تا این حد خطرناکه...
با انگشتم بازی کردم و گفتم: تازه دو سه ماه پیشم خواهرمو کشتن.
چایی پرید گلوش و سرفه زد: ...واقعا؟؟
-اوهوم.

معلوم بود اساسی شوکه شده. یه جویری نگام میکرد که به قول هیوا انگار از کره ی اورانوس فرار کرده بودم. یه کم جا به جا شد: خواهرتون چطور؟
-شوهرش کشتنش. بیشتر ماجرا رو همیشه توضیح بدم، اگه احتیاج باشه کامیار بهتون میگه.

یه دفه زبونمو گاز گرفتم. سپهر دیگه علنا داشت فک میکرد من یه چیزیم میشه، چون بدجوری نگام میکرد. خاک بر سرم چرا گفتم کامیار؟؟ سریع گفتم: ببخشید منظورم آقای خردمند بود.

با شک پرسید: شما با سرگرد نسبتی دارین؟

-اممم... خب... آقای خردمند برادر دوست من هستن. خواهرشون دوست منه.

نگاهش معمولی شد و چیزی نگفت. وقتی دیدم بازم ساکنه گفتم: راستی شما واقعا محافظ من هستین؟

سرشو تکون داد: بله، ولی من نمیدونستم شما باید محافظ داشته باشین...

بعد صداشو پایین آورد: من معذرت میخوام هی سر به سرتون میذاشتم و میخندیدم. نمیدونستم شما داغدارین...

لبخند دوستانه ای روی صورتش به وجود اومد: اشکال نداره. شما که خبر نداشتین، اتفاقا من حالم خیلی بهتر شده و با مشکلاتم راحت تر کنار اومدم.

زود پرسید: سرگرد میگفت شرکت شما پلمپ شده، چرا؟

-یه سری اتفاقای وحشتناک. خواهش میکنم نپرسین، هر وقت یادش میفتم حالم بد میشه.

-شرکت چی بود؟

-واردات دارو.

-شما هم رئیسش بودین؟

-بله.

-ببخشید من خیلی سوال میپرسم.

بلند شدم و به سمت حوض رفتم: راحت باشین، من اذیت نمیشم.

وقتی روی لبه ی حوض نشستم بازم پرسید: حالا شما میخواین چیکار کنین؟

-کاری از دستم بر نیامد. فقط باید بشینم و به ساعت چشم بدوزم تا قاتلو گیر بیارن.

آه کشید: ای بابا... این که خیلی کسل کننده س!

دستم تو ی آب فرو بردم و از خنکیش خوشم اومد. سرمو به سمتش چرخوندم: فک میکنم شما از هیجان خوشتون میاد، درست میگم؟

چشماتش با شیطنت درخشید: آره، اونم حسابی! جونمو برای هیجان فدا میکنم!
با افسوس گفتم: پس معلومه تا حالا با هیجان مواجه نشدین. چند تا سوال از تون میپرسم...
-بله؟

-اگه یه نفر پشت سرتون ایستاده باشه و یه چاقوی خیلی ترسناک هم داشته باشه، اونوقت شما هم دست خالی باشین و کسی اطرافتون پیدا نشه، چه احساسی پیدا میکنین؟
به فکر فرو رفت: خب... احساس ترس.

-سوال بعد. اگه شما توی رستوران نشسته باشین و ببینین که یه نفر دیوونه، میخواد شما رو با مسلسل به آبکش تبدیل کنه چیکار میکنین؟

پوزخند زد: احساس میکنم تا چند دقیقه دیگه از سکتی قلبی میمیرم!

-خوبه. یه سوال دیگه، اگه شما در حال رانندگی باشین و با تفنگ به ماشین شما شلیک کنن چی؟
-این مسلما خیلی باحاله!

خدایا من چی میگم، این چی میگه!

-اصلا شما تا به حال تو عملیات شرکت کردین؟

لبشو کج کرد: معلومه! زیاد.

-در کل میگم، اون هیجانی که توی ذهن شماست، با واقعیتش از زمین تا آسمون فرق داره.

-یعنی این چیزایی که میگین... همه ش براتون اتفاق افتاده؟؟

-متأسفانه بله.

جا خورد: یا خدا!

ماهی قرمزای توی حوض دور دستم که بی حرکت نگه داشته بودم جمع شدن و دستمو قلقلک میدادن. گوشه های لبم آروم بالا رفتن و یه لبخندو به وجود آوردن.

-بعد شما از دست همه ی این اتفاقا جون سالم بدر بردین؟ تنهایی؟؟

زبونمو روی لبم کشیدم: ا... آره، به سختی.

احتمال زیاد کسی خبر نداشت که کامیار با من توی اون مسافرت نفرین شده همراهم بود. برای همین تصمیم گرفتم توضیح بیشتری به سپهر ندم. سپهر با نگاه عجیبی براندازم کرد: پس شما خیلی سختی کشیدین. بهتون نمیخوره!

-پس به من چی میخوره؟

-یه دختر پولدار که همه ش تو ناز و نعمت غرق شده بوده.

سرمو با حسرت تکون دادم: نه اصلا این طور نیست. پول اونجوری که بقیه فک میکنن خوشبختی نیاره. حداقل اگه میاره، برای من یکی که نیارده. برای من فقط دردسر و زجر و شکنجه داشت.

از جاش بلند شد و گفت: خب دیگه، با اجازه تون من باید برم. من مامورم روزی یه بار پیام و بهتون سر بزنم. هر کاری هم که داشته باشین در خدمتم.

دستمو بیرون کشیدم و تکون دادم تا خشک بشه: خیلی ممنون. چیزی احتیاج ندارم. ببخشید به زحمت افتادین!

شاد و خوشحال به سمت در راه افتاد: حرفشم نزنین، همه ش وظیفه س.

بدرقه ش کردم و دیدم که سوار ماشینش شد و دور زد. بعد آخر کوچه از جلوی دیدم غیب شد. نفس عمیقی کشیدم و یه آه از گلویم خارج شد. عجب روزای کسل کننده ای... کاش مامان پیشم بود... یا هیوا... یا کامیار... درو بستم و برگشتم داخل خونه. تصور کردم کامیار کنار باغچه ایستاده و بهم لبخند میزنه و میگه: وقتی به دوردستا خیره میشی خیلی دست نیافتنی به نظر میرسی...

ای بابا... دیوونه هم شدم رفت! تنهایی بدجوری با روح و روان آدم بازی میکنه.

یه پلکم اروم بالا رفت و اطرافو دید زد. موبایلم یه کم دورتر از من روی زمین افتاده بود و داشت خودشو میکشست. خمیازه ی بلندی کشیدم و دستمو به سمتش دراز کردم. هیچ دیوونه ای جز هیوا نمیتونه این موقع صبح به من زنگ بزنه... به صفحه ش نگاه کردم، ولی بر خلاف همیشه شماره ش غریبه بود. با ترس سر جام نشستم و شروع کردم به فکر کردن. جواب بدم یا نه؟؟ تصمیم گرفتم جواب بدم، ولی حرف نزنم.

...-

-الو؟ الهام؟ صدامو میشنوی...؟

از شنیدن صدایش سرم به دوران افتاد: کامیار توئی؟

-آره. گوش کن ببین چی میگم، تو اصلا وقت نداری! سریع بلند شو و فقط کیف و وسایل ضروریو بردار. چند دقیقه ی دیگه محافظت میاد اونجا. باید باهش از اون خونه بری.

یکه خوردم: آخه برای چی؟

با عصبانیت غرش کرد: الان وقت این جر و بحث نیست! همین الان آماده میشی، باشه؟

-ا... خب...

با تحکم دوباره پرسید: باشه؟؟

-باشه.

-خوبه. حالا به کارت برس. خدافظ...

تا خواستم جواب بدم تماس قطع شد. به سرعت بلند شدم و لباسامو عوض کردم. به حرفش کامل گوش ندادم، یه چمدون کوچیک از وسایلمو جمع کردم و با کیفم از خونه بیرون زدم. من هنوز یه هفته هم نشده بود که اینجا اومده بودم! آخه این چه وضعشه؟؟ پشت در حیاط نشسته بودم و منتظر بودم سپهر سر برسه. چند دقیقه ای نگذشته بود که یکی با شور و هیجان به در کوبید. خیلی محکم به در میزد و کم مونده بود در از پاشنه در بیاد! با احتیاط جلو رفتم، ولی درو باز نکردم. طرف اصلا ول کن معامله نبود... سپهر اصلا این مدلی در نمیزد! آب دهنمو قورت دادم... یعنی کی میتونه باشه؟ هر کی پشت در بود خسته شد و مکث کرد. صدای تپش قلبم به حدی بود که میترسیدم صداشو اون آدمه هم بشنوه. چند لحظه گذشت، دوباره شروع کرد. این دفه خیلی بدتر و وحشیانه تر. از شانسم اون دور و بر خیلی خونه وجود نداشت و اکثرا باغ بودن و خالی، برای همین کسی نمیفهمید اینجا چه خبر شده. زیر لبی با خودم زمزمه کردم: خدایا کمک کن... ماما برام دعا کن...

چشامو بستم و همون لحظه صدای کشیده شدن لاستیک یه ماشین تو کوچه بلند شد. دو ثانیه بعد یکی از ته گلوش نعره کشید: ایست!

هر کی پشت در بود پا گذاشت به فرار و صدای شلیک گوشمو پر کرد. دوباره... یه بار دیگه... ولی یه دفه همه ی صداها قطع شد. داشتم دیوونه میشدم!! بیرون جهنم به پا بود و من این طرف نمیتونستم هیچ غلطی بکنم. آروم درو باز کردم و از لای در بیرونو تحت نظر گرفتم. یه هیکل درشت چند متر پایین تر ایستاده بود، ولی به خاطر گرگ و میش هوا نمیتونستم تشخیص بدم منو میبینه یا نه. ماشینه که صداش اومد، خلاف جهت مرده با چراغاش کوچه رو روشن میکرد. به زحمت یه سمند تشخیصش دادم. اوووه... پس سپهر بود. درو باز کردم و بیرون پریدم. سایه تکون خورد و به سمتم چرخید. با آرامش ترسناکی داشت به سمتم میومد... اون قسمت هوا کاملا تاریک بود و من تازه فهمیدم که نمیدونم اون آدمه کیه. سپهر یا یه قاتل؟ نفسم به مرور به شماره افتاد. کارم تمومه...

-الهام خانوم؟ شما سالمین؟

اخم کردم: آقا سپهر شما منو سکنه دادین!

صدای خنده ش بلند شد: چه عجب شما منو به اسم صدا زدین...

ای وای... از خجالت سرخ شدم: شرمنده، حسابی گیج شدم، دارم همه چی رو اشتباه میگم.

-نه، کی گفته؟ اسم من سپهره دیگه!

عجب نابغه ای! منظورم این بود که به جای اسم فامیلش، اسم کوچیکشو صدا زدم، ولی حوصله ی کل کل هم نداشتم. برای همین جوابی ندادم. نزدیکتر اومد و به تو تاریکی دیدمش که به ماشین اشاره میکرد: فک میکنم سرگرد بهتون خبر داده باشه چی شده. سریع تر سوار شین تا بریم.

-اون که داشت در میزد کجا رفت؟

با حرص نفسشو بیرون فرستاد: از چنگم در رفت. به خاطر تاریکی نتونستم گیرش بیارم.

در خونه رو بستم، به سمت ماشینش رفتم و سپهر درو برام باز کرد. یاد کامیار افتادم و با ناراحتی گفتم: خیلی ممنون.

چیزی نگفت، فقط رفت و پشت فرمون نشست. وقتی راه افتادیم پرسیدم: چی شده که من باید از اینجا برم؟

با خونسردی گفت: دیوید اندرسون جای شما رو پیدا کرده.

پس از ماجرای رابرت با خبر بود... یه نیم نگاه به سمتم انداخت تا عکس العملو نسبت به حرفش ببینه. سعی کردم بی تفاوت باشم و گفتم: اوهوم... پس بازم سر و کله ش پیدا شده.

-این دیویده کیه؟

پوزخند زدم: شما چجور پلیسی هستین که نفهمیدین دیوید قاتله؟

بههم چشم غره رفت: اینو که خودمم میدونم! منظورم اینه چرا دنبال شماس؟

-از سرگرد پرسین.

محکم به فرمون ضربه زد: شد یه بار به یکی از سوالای من درست حسابی جواب بدین و پای خردمندو وسط نکشین؟؟

انگشت به دهن نگاش کردم. چه زود خودمونی شد! خردمند!!

-هر چی باشه اون مافوق شماس نه من! اون باید تصمیم بگیره خبرا رو به شما بگه یا نگه.

اخم شدیدی کرد. رفتاراش خیلی عجیب بود! فک کنم خیلی حوصله نداشت...

-کی میگه خردمند مافوق منه؟ منم سرگردم، ما هم درجه ایم!

فکم آروم باز شد و به زمین چسبید. به زحمت نالیدم: اینجا چه خبره؟؟

-هیچی! اینجا یه خبرایی هست که فقط من از دونستنشون محرومم!

لبمو به دندان گرفتم. اوضاع مشکوک بود. این چه جور ماجرائیه که که کامیار از همه چیزش با خبره، ولی سپهر نه؟ نگاهم روی سپهر سر خورد که با دقت به جاده ی مقابلش نگاه میکرد و از صورت بی حالتش چیزی معلوم نبود. خیلی کم سن تر از اون نشون میداد که مثل کامیار سرگرد باشه. حتی من فک میکردم از من کوچیکتره! آروم و کنجکاو پرسیدم: خب... پس شما... اممم... یه جورایی با آقای خردمند... دوست هستین؟

لبخند تلخی زد: از یه دوستی معمولی بیشتره. کامیار رفیق فابریک من محسوب میشه.

نامرد بدجنس! اولش یه جوروی از کامیار حرف میزد که انگار زیر دستشه! پس موذی بود... خیلی زیادم موذی بود! از عصبانیت آتیش گرفتم: پس چرا اصرار داشتن اتفاقا رو از دهن من بشنوین؟

حتما آقای خردمند بهتون گفته بوده که چی شده! حالا که اینجوری شد من یه کلمه هم باهاتون حرف نمیزنم!!

جا خورد و یه دستاشو تکون داد: به خدا قصد جسارت نداشتم! کامیار واضحا یه چیزایی از پرونده رو سانسور میکرد. هر چی زور زدم، یه کلمه هم نشد از زیر زبونش حرف بکشم. خلاصه یه چیزایی گفت و من داوطلب شدم، با اطلاعات ناقص!

لبمو کج کردم: ببخشید، ولی این مشکل خودتونه. میخواستین با اطلاعات ناقص داوطلب نشین! با نا امیدی گفت: کامیار به من اخطار داد کنار اومدن با شما سخته ها، ولی کو گوش شنوا؟ من باور نمیکردم...

مثل دینامیت منفجر شدم: کنار اومدن با من سخته؟ کامیار اینو گفت؟؟ آقا سپهر همین الان بزن کنار، من پیاده میشم.
-نه، همیشه.

-گفتم بزن کنار!

با لجبازی پاشو رو پدال گاز فشرد و داد زد: اصلا و ابد!

این دیگه کیه؟ روی کامیارم کم میکنه! یه دنده ی کله شق. اخم غلیظی کرده بود و فرمونو محکمتر نگه داشته بود. تو این حالت صورتش پخته تر نشون میداد. شاید اگه همیشه جدی بود معلوم میشد هم سنای کامیاره. آروم گفتم: تا آخر مسیر انتظار شنیدن هیچ حرفیو از من نداشته باش! جوابم فقط یه غرش بی اعصاب بود و بس.

-پیاده شو.

سرمو به سمت پنجره گرفتم و دست به سینه از جام یه ذره هم تکون نخوردم. پیاده شد و به سمتم اومد، درو باز کرد و با تهدید گفت: تا آخر مسیر هیچ رستوران دیگه ای در کار نیست! پس اگه همین الان، مثل بچه های خوب پیاده نشی، مطمئن باش غش و ضعف سراغت میاد.

چرا دروغ؟ واقعا گشنه م شده بود، ولی دلم میخواست حرصشو در بیارم. منتظر نگام کرد، ولی وقتی حرکتی ندید جوش آورد و زد سیم آخر: باشه، خودت خواستی!

درو محکم بست و ریموتو زد. درای ماشین قفل شد و من علنا تو ماشین گیر افتادم و زندونی شدم. بر خلاف لحظه هایی که میگفت و میخندید، اینجور وقتا اصلا حوصله ی ناز کشیدن و شوخی اینا رو نداشت! کامیار پیش سپهر صبر ایوب داشت و من قدرشو نمیدونستم...

-لعنت به شانس مزخرف من که باید این محافظم باشه!

سپهر داشت با قدمای محکم میرفت سمت رستوران. یه لحظه هم مکث نکرد. حتی یه نیم نگاه از روی شونه شم به سمتم نینداخت! با غصه آه کشیدم و به کامیار فکر کردم. کامیار تا من غذا نمیخوردم بیخیالم نمیشد. اصرار شدیدی داشت که من حتما غذا سر وقت بخورم، حتی اگه اون به خاطر معده ی عصبیش چیزی از گلوش پایین نره. یه قطره اشک تپل از گوشه ی چشمم افتاد پایین. چونه م از بغض لرزید و زدم زیر گریه. از همیشه بیشتر احساس دلتنگی میکردم. یاد اون روز افتادم که تو لندن بودیم و سرم درد میکرد. به اجبار غذا رو سفارش داد که بیارن اتاق من. تا وقتی غذا تموم نشد نداشت از کنار میز تکون بخورم. با اخم تماشام میکرد و قاشقشو به سمتم تکون میداد: الهام اگه نخوری میام به زور غذا رو میریزم تو گлот!

من از خنده ریسه میرفتم و اون بیشتر غر میزد... بینیمو بالا کشیدم و اشکامو با دستمال پاک کردم. حاضر بودم هر چی دارم و ندارم بدم تا همین الان پیش کامیار، تو لندن، تو همون هتل باشم و کامیار به جونم غر بزنه، بهم اخم کنه، باهام دعوا کنه، بهم چشم غره بره... دوباره گریه م گرفت و این دغه شدید تر ضجه زد. دلم واسه دیدن اخمش و چشمای خاکستری و تب دارش پر پر میزد. این دوری باعث شده بود که کامل مطمئن بشم تا سر حد مرگ کامیارو دوست دارم. اگه فقط یه بار دیگه میمیدمش و بعد رابرت منو میکشت، هیچ گله و شکایتی نداشتم. کامیار که منو دوست نداشت، حداقل من که دوستش داشتم، مگه نه؟ زار زدم: لعنت به تو! لعنت به تو کامیار... بین با دل من چیکار کردی؟ ...خونسرد بودنتو میدیدم و بازم دلم هواتو کرده! ...چرا هنوز عاشقتم؟ چرا ازت متنفر نمیشم...؟ چرا؟

خم شدم و سرمو به داشبرد تکیه دادم. سردرد خیلی وحشتناکی سراغم اومده بود. یه بسته قرص از جیبم بیرون کشیدم و وقتی دیدم هیچ آبی اطرافم پیدا نمیشه، قرصو بدون آب به زور خوردم. اصلا چرا یکی نبود بگه عشق چرا انقدر دردناکه؟ چرا همه ش باید عذاب بکشی؟ کدوم آدمی میگفته عشق شیرینه؟ کو؟ کجاست؟ اگه شیرینه پس چرا من دارم از تلخیش گریه میکنم؟ بزونمو به لبای خشکم کشیدم و از سردرد چشممو بستم.

- تو داشتی گریه میکردی؟ از دست من ناراحتی؟

لحنش بی تفاوت بود و یه ذره هم عذاب وجدان نداشت! صورتمو با اوقت تلخی کج و کوله کردم و چیزی نگفتم. از دست من ناراحتی؟ چه پررو! نه جون من بیا برات جشنم بگیرم که انقدر آدم مزخرفی هستی! استارت زد و به پشت سر اشاره کرد: برات غذا گرفتم گذاشتم پشت سرت. خواستی برش دار.

بهش محل نذاشتم. چه زود لحن رسمیش فراموشش شد!! حالا کامیار بود یه چیزی، ولی این دیگه داشت روی اعصابم با کفش آهنی پیاده روی میکرد. لابد الان برمیکرده بهم میگه الهام جون! اگه اینجور کاری انجام بده همون لحظه تو ماشین خفه ش میکنم، هیچ مهمم نیست که تصادف کنیم...

- با دیوار نیستما؟

پوزخند عصبی زدم. آخه این دور و بر دیوار میبینی که به من اینو میگی؟ تا من باشم دیگه به پسر جماعت روی خوش نشون ندم! احتمالاً سپهر از نعمت بزرگی به اسم جنبه بی بهره بود. با خشونت از یه تریلی سبقت گرفت که من اعتراض کنم، ولی من لام تا کام چیزی نگفتم. اصلاً انقدر اینجوری کن تا جفتون بمیریم، من از تو و اون رابرت و هر چی که هست خلاص بشم!

- غذا تو بخور ضعف نکنی. من حوصله ندارم به کامیار جواب پس بدم!

مصرانه به جلو زل زده بودم. کم کم قاطی کرد: فک کردی من اینجا گلابی م که جواب نمیدی؟! نیشم باز شد: من اینجور حرفی نزد، اینجور فکری هم نکردم. حتما خودت اصرار داری که گلابی باشی.

داد زد: عجب غلطی کردم قبول کردم محافظت باشم!!

با خونسردی گفتم: هنوزم دیر نشده. بزن کنار، بقیه ی راهو خودم میرم.

کارد میزدی خونش در نمیومد. با عصبانیت غرغر کرد و بیشتر گاز داد. منم که سعی نمیکردم حتی نگاهش کنم! ... کامیار، آخه آدم قحط بود اینو برای من فرستادی؟

- کامیار سفارش کرده بهتون بگم مواظب باشین.

سوئیچو از شش گرفتم: باشه.

با چشمای تیره ش زیر نظرم گرفت: همیشه صندوق عقبو چک کنین تا چیزی توش نباشه، مثل

بمب...

-باشه.

-اونجا یکی دیگه محافظ شماست، ولی تا جوتون به خطر نیفته خودشو بهتون نشون نمیده.

-باشه.

چشماش با عصبانیت باز تر شدن: دِ آخه مگه قرص باشه خوردی؟؟

ابرو بالا انداختم و با شرارت گفتم: پس چی بگم که خوشایند شما باشه؟ بله عزیزم خوبه آقای بد اخلاق؟

سرخ شد و با لکنت گفت: ن... نه دیگه اینجور چیزی!

به جلو خم شدم: پس چی؟

معلوم بود رفتار مودبانه م دستپاچه ش کرده. این پا اون پا کرد: ...چه میدونم! اصلا هر چی! تا دیر نشده باید راه بیفتین.

-ماشینم چیه؟

شونه بالا انداخت: خبر ندارم.

بهت زده نگاه کردم: پس میشه بهم بگین من چه جوری باید بین اون همه ماشین، ماشین خودمو پیدا کنم؟؟

داشتم بروبر به ماشینای داخل پارکینگ نگاه میکردم. اولش نگام کرد، بعد با کسی تماس گرفت.

-الو؟... کامیار ماشینه چی بود؟

ضربان قلبم بالا رفت. اگه میشد موبایلشو از دستش بیرون میکشیدم تا صدای ناب کامیارو دوباره بشنوم! سپهر سرشو تکون داد: اوهوم. پس فعلا.

قطع کرد و فاتحانه نگام کرد: میگه اون محافظه نتونسته بیاد، برای همین من محافظ شما.

وا رفتیم و شاکی شدم: آقا من محافظ نخوام باید کیو بینم؟

با شیطنت گفت: باید به سرگرد خردمند بگین!

کف دستمو به پیشونیم کوبیدم که تازه دردش افتاده بود.

—حالا من باید چیکار کنم؟

به چند تا ماشین پایین تر از جای که ایستاده بودیم اشاره کرد. یه ام وی ام فسقلی و سفید اونجا پارک شده بود.

—شما با این ماشین میرین. منم بعد از شما میام، البته من دیگه نامرئی میشم.

غرش کنان به سمت ماشینه رفتیم و درشو باز کردم. سوار شدم و بدون هیچ حرفی راهمو کشیدم و رفتم. الهی من بمیرم، فقط از دست این مسخره بازی خلاص بشم!! خوبی کار این بود که همدانو مثل کف دست میشناختم. زیاد اینجا اومده بودم و مشکلی تو پیدا کردن مسیرا نداشتم...

سرمو با رضایت تکون دادم: این خیلی خوبه.

یه خونه ی کوچیک، طبقه ی سوم. خونه ی دلواز و خوبی تو بالای شهر بود. خیالم این دفه خیلی راحت تر بود، چون بر خلاف اون خونه قبلی که تو اصفهان بود، اینجا دور و برم جمعیت بیشتری وجود داشت. چمدونمو روی تخت اتاق خوابم گذاشتم و لباسمو عوض کردم. چقد خسته بودم! به خودم کش و قوس دادم و برای خودم چای دم کردم. همه چی جلوی دستم بود و یخچال تا خرخره پر بود. گوشه های لبم بالا رفت... این حتما کار اون کامیاب ناقلاس. شام درست کردم و خورده نخورده پای تلویزیون نشستیم. داشتیم بیخودی کانال عوض میکردم که موبایلم زنگ خورد. سریع جواب دادم: بله؟

یه صدای شیطنانی شروع کرد به خندیدن. خون به رگام خشک شد... چرا اینجور کاری انجام دادم؟ اصلا نباید جواب میدادم... حداقل باید به شماره ش نگاه میکردم. یه صدای عجیب گفت: چه خبرا؟ بازم داری از دست ما فرار میکنی؟ بهت توصیه میکنم خودتو خسته نکنی. چون میدونم که الان تو شهر همدانی و داخل خونه ت تو طبقه ی سوم نشستی. دارم میام سراغت خوشگله... الانم پشت در منتظرتم.

دیگه نمیتونستم نفس بکشم. نفسم تا نصفه بیشتر بالا نمیومد و فشارم داشت میفتاد. هر چی کردم که جواب بدم دهنم قفل شده بود و باز نمیشد. کلا هنگ کرده بودم... صدا دوباره خندید: چیه؟ منتظر فرشته ی مرگ بودی؟ آخی... حالا بلند شو و مثل یه دختر خوب درو باز کن تا مجبور نشدم بشکنمش...

آروم ناله کردم: تو... تو کی... هستی؟

صدای قهقهه ی آشنایی بلند شد و یکی به زحمت بین خنده هاش گفت: منم... سپهر... خود به خود نفس عمیقی کشیدم و چشامو بستم. دیوونه ی کم عقل! خنده ش که تموم شد گفت: الو؟ خوبی؟؟... الو؟ صدامو میشنوی؟
زمزمه کردم: پوستتو میکنم دیوونه!

-ها ها ها! ترسیدی؟ دیدی چه حس هیجانی بهت منتقل کردم؟ خیلی مزه داد!

با عصبانیت داد زدم: هیچی نگو! هیچی نگو تا بیشتر از این به خونت تشنه نشدم! منو تا مرز سکنه پیش بردی بعد داری میگی بهم هیجان دادی؟ گیرت بیارم زنده زنده کبابت میکنم بی مزه!
-تو هم الان با این جمله ت قشنگ حس خشمتمو بهم القا کردی! ها ها ها...

دستمو به صورتم کشیدم. چقد این بشر بیخیال بود به خدا! بهش توپیدم: اصلا تو شماره ی منو از کجا گیر آوردی؟؟

-کامیار بهم داد. هر چی باشه خیر سرم محافظت! باید تو هم شماره ی منو داشته باشی تا وقت لزوم پیدام کنی یا نه؟!

غریدم: دیگه از این شوخیا نکن، (با تاکید گفتم) اصلا... خوشم... نمیاد!

-باشه... چرا دعوام میکنی؟ کامیار اینم گفته بود که خیلی خشنی، من بازم باور نکردم.

-دستم به کامیار برسه به حساب اونم میرسم!!

خندید: از اینا بگذریم، نمیخوای درو باز کنی؟ بابا پام خشک شد از بس پشت در وایسادم!

اخم کردم: مگه نگفتی دیگه نمیبینمت؟

-حالا من یه چیزی گفتم، تو باید باور کنی؟ خواهش... بیا درو باز کن کارت دارم.

گوشیمو پرت کردم روی میز و به سمت در خیز برداشتم. مثل ببر نعره زدم: الان میام تا به حسابت برسم!

درو با قدرت باز کردم و با اخم غلیظی به چشماش زل زدم. با حیرت چشماش گشاد شد و با دهن باز مونده سرشو کج کرد. یه دفه لبشو گاز گرفت و با شرم عجیبی سرشو به سرعت پایین انداخت. صب کن بینم... الان چی شد؟ چرا اینجوری کرد؟ به خودم نگاه کردم، جواب سوالمو گرفتم و تازه فهمیدم سوتی خیلی بزرگی دادم!! نه مانتو پوشیده بودم، نه شال داشتم. موهای باز مشکیم تا کمرم میرسید و با تی شرت و شلوار لی مقابل سپهر قد علم کرده بودم! به صورتم چنگ زدم: وای خاک بر سرم...

از هولم درو بستم و نفس نفس زدم. یعنی آبروم رفت... سرم گیج میرفت. آخه این چه کاری بود انجام دادم؟ یادم باشه قبل از اینکه بزنم سیم آخر، مراقب وضعیت پوششم باشم! دویدم سمت اتاق و هول هولکی یه چیزی پوشیدم و دوباره برگشتم. درو باز کردم و با خجالت گفتم: ا... بفرمائین داخل.

سپهر هنوز سرش پایین بود و سرخ شده بود. ساکت و بی حرف اومد داخل و روی یکی از مبلا نشست. با سردرگمی به پیشونیم دست کشیدم و رفتم آشپزخونه تا چایی بریزم. با خودم درگیری داشتم که چه طوری دوباره مقابلش برم؟! چایی ریختم و با دستای لرزون رفتم پیشش. معذب بود و به گلای فرس نگاه میکرد. سینی رو مقابلش گذاشتم و اصلا بهش نگاه نکردم. آروم زیر لب گفتم: خیلی متاسفم... معلومه خیلی از دستم کلافه بودین که... اممم... اینجوری شد... بازم معذرت میخوام...

لحنش دوباره رسمی شده بود. لپامو از داخل گاز میگرفتم و تلو تلو میخوردم. هیچ نامحرمی حتی یه بارم موهامو ندیده بود، چه برسه به اینکه یکی منو با لباس تو خونه ببینه! احساس خیلی بدی داشتم.

-تقصیر خودم بود. نباید زود جوش میاوردم.

کتشو از کنارش برداشتم و یه چیزی از جیبش بیرون کشیدم. یه جعبه ی سیاه رنگ و مستطیل شکل بزرگ بود... روی میز گذاشتمش: این شوکره. اگه طرز استفاده شو بلد نبودین... بگین تا یادتون بدم. نظر من بود که این پیشتون باشه تا تو لحظه های خطرناک بتونین از خودتون دفاع کنین.

به میز خیره شدم و زمزمه کردم: ممنون. امیدوارم احتیاج نشه.

زیر چشمی دیدمش که با انگشتاش بازی میکرد. ای کاش دیگه هیچ وقت نگام نکنه! هر چند که منو دید... از یادآوری اون فکر مسخره بازم حاله بد شد. باز جای شکرش باقی بود تی شرتی که پوشیده بودم گشاد بود و فقط آستیناش کوتاه بودن، و گرنه از شدت خجالت میمردم. دوباره صداشو شنیدم که میگفت: یه چیز دیگه هم باید میگفتم. خردمند ازم خواسته یه سر برم تهران، چون باهام کار داره. تو این یه روز سعی کنین جایی نرین. درو همیشه از پشت قفل نگه دارین و هر کسی جز من باهاتون تماس گرفت جواب ندین. من فعلا یه محافظ به جای خودم جفت و جور میکنم، ولی باز شما هم مراقب باشین.

ب... باشه حتما.

خب دیگه... با اجازه من باید برم.

به چایی اشاره کردم: هنوز که چایی...

حرفمو قطع کرد: نه ممنون، باید سریعتر برگردم تهران.

سر پا ایستادم و گفتم: هر طور که راحتین.

اونم ایستاد و من بی اختیار سرمو بالا گرفتم. از شانسی بد اونم همین کارو کرد و با هم چشم تو چشم شدیم. چشماش توی نور جرقه میزد... من چرا فک میکردم چشماش سیاهن؟ چشماش میشی بودن و فوق العاده درشت. نگاهم به سمت موهای کشیده شد که پرپشت و مواج بود. دقیقا مثل موهای خودم کاملا مشکی... به سرم تکون سریعی دادم و از عالم هیروت زدم بیرون. سپهرم به خودش اومد و تند تند گفت: مواظب خودتون باشین، خدافظ.

با سرعت نور به سمت در قدم برداشت و منم پشت سرش رفتم. وقتی خواست بیرون بره مکث کرد و با احتیاط به سمتم برگشت.

تو رو خدا ببخشین که اون ماجرا...

دستامو تکون دادم: خواهشا دیگه درباره ش حرف نزنیم، باشه؟

سرشو با گیجی تکون داد و رفت. درو بستم و به حرفی که گفته بود عمل کردم. کلیدو داخل قفل چرخوندم و به در تکیه دادم. صدای قدماش از روی پله میومد که با سرعت پایین تر میرفتن. فک

کنم حواسش به قدری پرت بود که با آسانسور نرفت... به سمت اتاقم رفتم و مانتو و شالمو روی صندلی پرت کردم. روی تخت دراز کشیدم و ذهنم غیر ارادی به سمت خوابی رفت که چند شب پیش دیده بودم. نکنه سپهر از من خوشش میاد؟... نه بابا فکر احمقانه ایه. حالا به خاطر اینکه منو با اون وضعیت دیده که همیشه اینجور برداشتی کرد. یه لحظه موهامو دید، سرشو پایین انداخت. دیگه نباید ماجرا رو بزرگش کنم! ولی خداییش آدم خوبی بود. هر کس دیگه ای جای سپهر بود معلوم نبود چه عکس العملی نشون میداد. یه فکر دیگه به ذهنم رسید و پوزخند زدم. یعنی اگه به جای سپهر، کامیار اونجا بود چی میشد؟؟ حتی تصور اینکه کامیار از دیدن من تعجب کنه جالب بود! دلم براش پر کشید و به سپهر حسودی کردم که تا چند ساعت دیگه میتونه کامیارو ببینه. کاش میشد منم همراهش میرفتم. یه ماه و دو هفته بود که کامیارو ندیده بودم. فقط دو بار صداشو از پشت گوشی شنیدم و اونم که یه بار با هم دعوا کردیم و بار دوم خیلی سریع قطع کرد. یعنی حتی یه درصدم به خودش میگفت که ممکنه من عاشقش شده باشم؟... بعید بود. کامیار به این چیزا اهمیتی نمیداد.

به نقاشی جدیدم نگاه کردم، خیلی خوب شده بود. نفس عمیقی کشیدم و از هوای پارک لذت بردم. نتونستم توی خونه طاقت بیارم، برای همین حرف سپهرو نشنیده گرفتم و از خونه اومدم بیرون. چشمم به یه دختر بچه افتاد که با جست و خیز به سمتم اومد، کنارم نشست و به نقاشیم که طرح یه منظره بود نگاه کرد. با شیرین زبونی گفت: چقد قشنگه! اینو شما کشیدین؟

خود به خود لبخند زدم: آره عزیزم... میخوام هدیه بدمش به تو.

به سمتش گرفتم که گفت: نه مرسی.

-پس بذار یه نقاشی از خودت بکشم.

چشماش با شوق گرد شدن: واقعا؟؟

-اوهوم. بی حرکت بشین تا کارمو شروع کنم.

مثل مجسمه سر جاش خشک شد. خندیدم و صورت گردشو کشیدم، چشمای درشت و سیاهشو نقش زدم و موهای فرفری و بامزه شو روی کاغذ شکل دادم. کارم فقط چند دقیقه طول کشید و وقتی کاغذ به سمتش گرفتم داد زد: تموم شد؟

بعد منتظر جواب من نشد و با شیطنت به کاغذ نگاه کرد. از خوشحالی نمیدونست باید چیکار کنه!
یه ماچ محکم از لپم کرد و گفت: خیلی ممنون! خیلی مثل خودمه! اسم شما چیه؟
-ا... خب... الهه.

-خاله الهه شما خیلی خوبین!

بغلش کردم و گذاشتم فک کنه اسم من الهه س. چه لزومی داشت اسم واقعیمو بهش بگم؟
دوباره بوسم کرد و گفت: اسم منم سوگله.

بعد خدافظی کرد و مثل برق و باد شروع کرد به دویدن. خوش به حالش... بچه ها تو دنیای
خودشون غرقن و نمیدونن چه نعمت بزرگی دارن. اگه دست من بود دوباره بچه میشدم تا از
واقعیتا فرار کنم. تا خواستم سرمو به سمت تخته شاسیم بگیرم، حواسم به یه چیزی جلب شد. یه
پسره نشسته بود و با دقت منو نگاه میکرد. فاصله ش با من زیاد بود، ولی خیلی واضح میدیدمش
که روی من زوم کرده. بوی دردسر میومد... دستمو دراز کردم و کیفمو برداشتم. شوکرو داخل کیفم
لمس کردم تا احساس آرامش بهم دست بده، ولی تازه یادم افتاد اصلا طرز استفاده شو بلد
نیستم! آه از نهادم بلند شد و استرس تا اعماق وجودم رخنه کرد. سریع وسایلمو جمع کردم و
نامنظم ریختم داخل کیفم. تخته شاسی رو زدم زیر بغلم و با قدمای بلندی برگشتم سمت خونه.
مشکلم اینجا بود که نمیشد به سمت عقب بچرخم و بینم که پسره داره دنبالم میاد یا نه... یه
چیزی از فیلمای پلیسی یادم افتاد و از داخل کیفم یه آینه بیرون کشیدم. به زحمت و هزار بدبختی
پشت سرمو دیدم و فهمیدم که به به... داره تعقیب میکنه.

-خدایا!...عجب اشتباهی کردم از خونه بیرون زدم!

قدمامو سریع تر کردم و خودمو رو حالت استندبای قرار دادم که اگه احتیاج شد مثل جت بدوم.
شوکرم که فقط به درد تهدید کردن میخورد، چون میترسیدم بدتر بزخم خودمو فلج کنم، طرف
کارش آسون تر بشه! کاش دیشب به سپهر میگفتم یادم بده ها... پوزخند زدم. آخه با اون احوال
خرابم کی میتونستم اینجور چیزی ازش بخوام؟؟ پنج دقیقه بود که داشتم راه میرفتم و پسره سمج
شده بود و هنوز داشت پشت سرم میومد، البته با فاصله. احتمال داشت فقط یه مزاحم ساده باشه،
ولی کار از محکم کاری عیب نمیکرد. یه دفه تصمیم گرفتم یه کاری کنم که بیچونممش. سریع
پیچیدم جلوی یه بستنی فروشی و هر چی گیرم اومد سفارش دادم. تو همون لحظه زیر چشمی
نگام کردم و دیدم که پسره هم جلوی یه مغازه داره ویتیرینو تماشا میکنه.

-خانوم؟ ببخشید...

به سرعت نگاهی کردم: بله؟

-سفارشون آماده س.

سریع حساب کردم و در رفتم. حالا من بودم و یه بستنی که توی هوای گرم داشت آب میشد، با یه آدم سریش که معلوم نبود هدف اصلیش از دنبال کردن من چیه. به این حالت میگو قوز بالا قوز!! کاملاً سردرگم بودم و بی هدف داشتم به سمت خونه میرفتم. آخه یکی نیست بگه نونت نبود، آبت نبود، بستنی به این گیرودار میخوای چیکار؟ تا نزدیک خونه فکرم مشغول بود و تا رسیدم، درو باز کردم و پریدم داخل و درو به شدت بستم. شروع کردم به نفس نفس زدن که یکی پرسید: ببخشید؟ شما حالتون خوبه؟؟

به صاحب صدا که یه زن مسن بود نگاه کردم: بله خوبم!

زود سوار آسانسور شدم و تا وقتی رسیدم داخل خونه، حال خودمو نمیفهمیدم! عرق پیشونیمو پاک کردم و بستنیو پرتاب کردم داخل یخچال. البته دیگه بیشتر به شربت شباهت داشت تا بستنی!! لباسمو عوض کردم و به موبایلم نگاه کردم که داخل خونه جا گذاشته بودم. کسی زنگ نزده بود. روی مبل دراز به دراز افتادم و از خستگی هیجان وارد شده به جسم ضعیفم، سریع خوابم برد. با وحشت از خواب پریدم و نشستم. یکی داشت درو از لولا در میاورد. نکنه همون آدمه س که میخواست تو اصفهان دخلمو بیاره؟؟ سریع مانتو و شال پوشیدم(از اون اتفاق عبرت گرفتم!) و سمت در رفتم. یکی صدا زد: منم سپهر! زود باش درو باز کن...

نفس راحتی کشیدم و درو باز کردم. یه موجود اخمو و غضبناک داشت نگاه میکرد و حرص میخورد.

-سلام آقای هرم...

داد کشید: چه سلامی؟ چه علیکی؟ چرا رفته بودی بیرون؟؟

لبخند دستپاچه ای زدم: ا... یادم رفته بود...

این حرفم مثل بمب آماده ی انفجارش کرد که سریع درستش کردم: من خیلی خیلی معذرت میخوام!

یه کم آروم گرفت و فقط چپ چپ نگام کرد. به خونه اشاره کردم: دم در بده؟

چشاشو چرخوند و اومد تو. به سمت آشپزخونه رفتم و پرسیدم: شام خوردی؟

با بی حوصلگی از داخل پذیرایی جواب داد: نه.

سریع دست به کار شدم و غذای مورد علاقه ی کامیارو درست کردم. خودش بهم گفته بود که حاضره جونشو به خاطر خورشت کرفس فدا کنه! امیدوارم سپهرم خوشش بیاد. وقتی خورشتو بار گذاشتم، با یه لیوان شربت خنک رفتم پیشش و سینیو مقابلش گذاشتم. زیر لب تشکر کرد و یه نفس همه شو سر کشید. چشاش شده بود کاسه ی خون! معلوم بود خیلی هم خسته شده. لیوانو سر جاش گذاشت، سرشو به مبل تکیه داد و آروم چشاشو بست. فک کنم داشت چرت میزد... با احتیاط پرسیدم: خوابت میاد یا خسته ای؟

به خشکی گفت: هر دو تاش.

-از کجا دونستی که من خونه نبودم؟

لباش تکون خوردن و غرغر کرد: اون که داشتی از دستش فرار میکردی محافظ بود نه قاتل!

مکت کردم و یه دفه پقی زدم زیر خنده. با اعصاب داغون منو تماشا کرد که خنده م بند نمیومد.

طاقت نیاورد و شاکي شد: ها ها ها؟ پیش خنده داره؟ اینکه تو به حرف من گوش ندادی؟؟

-هه... ای خدا... هه هه هه... نه چه ربطی داره... هه هه... من فک میکردم اون... مزاحمه...

قیافه ش نرمتر شد و لبخند زد: آخه تو که انقدر میترسی، پس چرا حرفمو گوش ندادی؟

اشکامو پاک کردم و فکمو ماساژ دادم: هه... خب نمیگی دلم تو این خونه میگیره؟ اون خونه قبلی حیاط داشت، اینجا فقط دیوار و وسیله میبینم.

سرشو تکون داد و به لیوان خیره شد. بی مقدمه پرسید: تو خبر داشتی کامیار قبلا نامزد داشته؟

از وحشت سر جام میخکوب شدم. منظورش از این سوال چی بود؟

-خب... آره هیوا خواهرش یه چیزایی گفته بود.

چشماش به سمت چشمام سر خوردن: امروز که اونجا بودم دیدمش. اومده بود پیش کامیار.

قلبم از حرکت ایستاد. با عجله گفتم: ولی من شنیدم که نامزدش ازدواج کرده!

ابرو بالا انداخت: نه خیر، اشتباه نکن. نامزدش ازدواج کرده بود! الان طلاق گرفته.

-اونجا چی میخواست؟؟

نگاه مشکوکی بهم انداخت: میشه بدونم چرا به این موضوع انقدر اهمیت میدی؟

مصنوعی لبخند زدم: همینجوری.

با بدجنسی خندید: نمیدونم برای چی اونجا بود، چون تا چشمش به من افتاد ساکت شد. وقتی دید من حالا حالا ها خیال رفتن ندارم، راهشو کشید و رفت.

نگاه بی تابم ازش مخفی کردم و به یه نقطه ی دیگه نگاه کردم. نادیا تازه فهمیده بود چه الماس گرون قیمتی رو از دست داده... حتما دوباره رفته بوده تا یه کاری کنه که کامیار دوباره برگرده... چه علت دیگه ای میتونسته داشته باشه؟؟ صدای سپهر منو به خودم آورد: میدونم پروئیئه، ولی دستپختت خوبه یا...؟

سعی کردم فکرمو منحرف کنم، برای همین زدم به فاز شوخی و خنده.

-نترس، اگه مُردی خودم خونتو گردن میگیرم.

به سمتم بُراق شد: چی شنیدم؟؟ داری جون مامور دولتو تهدید میکنی؟

-آره، مگه چیه؟ این همه جون من تهدید شد، یه بارم این بلا سر تو بیاد!

وقتی فهمید دارم دستش میندازم، خوش و خرم زد زیر خنده و بعدش گفت: میشه یه کم چرت بزنی؟

با دستم اتاق خوابو نشون دادم: اونجا میتونی بخوابی.

چشماشو با انگشت مالش داد: نه بابا همین جا هم خوبه. فقط وقت شام اگه میشه بیدارم کن.

یه کوسن برداشت و روی مبل دراز کشید. از شدت خستگی چند دقیقه بعد صدای خروپف وحشتناکش بلند شد و چرتش تبدیل شد به یه خواب عمیق. از صدای خرخرش خنده م گرفت، چون کامیارم خرخر میکرد، ولی صداش خیلی کم بود و بیشتر به آه شباهت داشت. از این فکر، یاد حرف سپهر افتادم و سگرمه هام تو هم رفت. واقعا هدف نادیا از این کار چی بوده؟ آخه این چه عدالتیه؟؟ من که دارم از عشق سوزان کامیار خاکستر میشم، اینجا باشم و اون که انقدر کامیارو

اذیت کرده بره پیشش و اونو ببینه؟ پس انصاف عشق کجا رفته؟ سریع گوشیمو برداشتم و رفتم داخل اتاقم. فقط یه نفر میتونست منو از ماجراهایی که اونجا داشت اتفاق میفتاد با خبر کنه...

چه عجب... بالاخره به گوشیت جواب دادی!

خفه شو دستم بند بود، تو هم که یه سره داشتی زنگ میزدی! چته؟ چکارم داری؟

غریدم: نادیا چرا رفته بود پیش کامیار؟

جا خورد: چی داری میگی؟ نادیا؟؟؟ کامیار؟؟ نه جانم... قرصاتو نخوردی، باز به سرت زده. برو خدا یه عقل درست حسابی بهت عطا کنه که عشق کامیار رو مخت ناجور تاثیر منفی گذاشته!!

هیوا دارم باهات جدی حرف میزنم! نادیا امروز پیش کامیار بوده.

ا-! واقعا؟ تو از کجا فهمیدی؟ تو که اینجا نیستی گوگولی!

پوز خند زدم: کلاغه خبر آورد، مطمئنم که خبرش صحت داره.

نچ نچ کرد: چه عجیب... من نمیدونستم خبرا از شامپو صحت استفاده میکنن!؟

بعد از خنده منفجر شد. باز من پستم خورد به این دوست خل و چلم!

هیوا وقت شوخی نیست، باور کن راست میگم!

عزیزکم، مخت تاب برداشته. کامیار دلش میخواد خرخره ی نادیا رو با دندوناش بجوئه! بعد نادیا جلوش سبز بشه و کامیار شاد و شنگول بشینه نگاش کنه و باهاش کار نداشته باشه؟ یه چیزی میگیا! غیر ممکنه...

دارم به توئه زبون نفهم میگم کسی برام خبر آورده! چرا زبون نمیفهمی؟؟

غرولند کرد: اصلا گیرم که حرفای تو درسته. بذار خیالتو راحت کنم، کامیار با هر دختر کور و کچلی ازدواج کنه، دیگه طرف نادیا هم نمیره! حتما همین کلاغه بهت گفته که نادیا طلاق گرفته، درسته؟

آره بهم گفت.

-خب! مطمئن باش چیزی نمیشه. بیخودی داری خودتو نگران میکنی. بعدش، بهت قول میدم کامیار سر موقعش جلوت اعتراف میکنه که عاشقت شده! نمیدونی از دوریت چی میکشه... سیگار... مواد مخدر...

جیغ زدم: نه!!

-ا زهرمار، گوشم رفت! شوخی سرت میشه؟ اینا اسمش شوخی بود خانوم بی جنبه!

-باشه ببخشید. داشتی میگفتی...

-اونروز مچشو گرفتم که داشت گریه میکرد.

بی اختیار یاد اونشب افتادم که تو آشپزخونه گریه میکرد و بهم گفت اگه هیوا جای من بود حتما سوال پیچش میکرد. غرش کردم: هیوا اگه سر به سرش گذاشته باشی، خونت حلال میشه!

-یا خدا! تازگیا خیلی خشن تر شدی الهام! بفرما بزن...

-لازم بشه حتما میزنمت، شک نکن!

زد زیر خنده و گفت: تو نمیخواه نگران اون موذمار باشی! تا فهمید من دیدمش یه طوفان به پا کرد و رفت تو اتاقش. تا فردای اون اتفاقم از اتاقش بیرون نیومد.

-از کجا معلوم به خاطر من گریه میکرده؟

-چون فکر نمیکنم علت دیگه ای داشته باشه. ا... یه لحظه صب کن...

صدای خش خش اومد و هیوا دوباره گفت: عشقت داره صدام میزنه، من رفتم. بای بای!

از عصبانیت داد زدم که خندید و قطع کرد. موبایلو روی تختم پرتاب کردم و رفتم آشپزخونه تا به غذاها سر بزنم. همه چی مرتب بود... میز شامو چیدم و رفتم پیش سپهر. صدای خرخر کردنش داشت گوش فلکو کر میکرد! خم شدم و صدا زدم: آقای هرمزی؟

خرناس کشید و جا به جا شد، ولی هنوزم خواب بود. گلومو صاف کردم و بلند تر گفتم: اهممم... آقای هرمزی!

از خواب پرید و با تعجب نشست و به اطرافش نگاه کرد. بهت زده پرسید: من کجام؟؟

حالا بیا برای این توضیح بده کجاست! دستمو به کمرم زدم: منو یادت میاد؟

با صدای بلندی قهقهه زد: آها... یادم نبود چی شده و اینجا خوابیدم.

بعد به صورت خود جوش بلند شد و رفت آشپزخونه. به هیچ وجه اهل تعارف نبود، خیلی رک و خودمونی تشریف داشت! لیمو کج کردم و دنبالش رفتم. پشت میز نشسته بود و موزیانه لبخند میزد.

-چیزی شده؟

-نه... فقط این غذا خیلی قیافه ی اشتها آوری داره!!

پوزخند زدم: خب بفرما امتحانش کن! یه بنده خدا عاشق دستپخت من بود...

-میشه بدونم کی؟

سرمو پایین انداختم: نمیشناسی. بگذریم... غذا سرد شد.

-نمیدونم این بنده خدا که میگی کی بوده، ولی هر کی که بوده، سلیقه ی خوبی داشته!

خندیدم و ظرفا رو داخل کابینت گذاشتم: نظر لطفته.

یه دفه گفت: آخ آخ من باید برم کار دارم!

-ساعت یازده شب؟؟ این دیگه چه جور کاریه؟

شونه هاشو بالا انداخت: کاره دیگه... کلا کار ما روز و شب نمیشناسه. الان که من رفتم، پشت درو

حتما قفل کن. نبینم باز جو گرفتت پا شدی رفتی بیرون، باشه؟؟

اخم کردم: نصفه شب برای چیمه برم بیرون؟ برو، لازم نکرده یادآوری کنی!

رفت و بازم من موندم و یه خونه ی سوت و کور...

نمیدونم چرا دلشوره داشتم، اونم یه دلشوره ی خیلی شدید و وحشتناک. دور خونه میچرخیدم و غرولند میکردم. یه حسی بهم میگفت داره اتفاق بدی میفته، ولی چه اتفاقی؟ خدا عالم بود. مرتب موبایلمو چک میکردم که اگه کسی زنگ زد یا اس ام اس داد سریع ببینمش. دیگه داشتم نا امید میشدم که کسی بهم زنگ بزنه، برای همین گوشی رو روی مبل پرتاب کردم. ولی موبایل نفرین

شده م به محض اینکه به مبل برخورد کرد زنگ خورد... شیرجه رفتم تا برش دارم که پام محکم خورد به گوشه ی میز و غرغر کنان سمتش رفتم. قاپیدمش و سریع وصل کردم: بله؟؟ یکی داشت تند تند نفس نفس میزد.

-هیوا...؟؟ هیوا کجائی؟

سرمو تکون دادم: کامیار؟ حالت خوبه؟ من که الهامم نه هیوا!

تعجب کرد: ا؟... ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم.

-یه لحظه قطع نکن بینم، چرا داری نفس نفس میزنی؟

مکت بلندی کرد: اممم... نه اشتباه فکر کردی.

-چیزی شده؟

با لحنش که داشت لوش میداد داره دروغ میگه گفت: نه...

-گولم نزن، پرسیدم چیزی شده؟ من یه ساعته دلشوره ی بدی دارم!

میخواست دوباره چاخان تحویل بده که صدای واضح شلیک اسلحه به گوشم خورد. جیغ کشیدم: اونجا چه خبره؟؟؟

وقتی دید چاره ای نداره گفت: خیلی اوضاع بده! خیلی خیلی بد...

با استرس دستمو دور موبایل قفل کردم: جون به لب شدم، میگی چی شده یا نه؟

-خب... رابرت دوباره دست گل به آب داده!

خون داخل رگام یخ زد. با احتیاط زمزمه کردم: حتما یه نفرو...

حرفمو ادامه داد: ...کشته.

-کی؟

-نمیتونم جواب بدم.

ناله کردم: کامیار... خواهش میکنم بگو چی شده؟

با اکراه جواب داد: عموت به قتل رسیده. با چشمای آب شده با اسید و آویزون از دار. لعنتی اونو دقیقا مثل خواهرت کشته... همین الانم رابرت از دستمون در رفت.

چشامو بستم و روی زمین نشستم. احساس میکردم هیچ وزنی ندارم، فقط یه چیز سبکم که با یه باد ساده از زمین کنده میشم. حتی نمیدونم اشکی برام باقی مونده بود یا نه که بخوام گریه کنم؟! صدایش تو گوشم پیچید که داشت تلاش میکرد بفهمه من حالم خوبه یا نه...

-الهام؟ جواب بده!... هنوز به هوشی؟

یه صدا از گلوم بیرون اومد: آره.

-من واقعا متاسفم. میخواستم به هیوا خبر بدم که اون بهت بگه چی شده، ولی قسمت بود از زبون خودم بشنوی.

یه دفه با تحکم داد زدم: من میخوام برگردم تهران!

-چی؟ نه نمیشه، خطرناکه.

-گفتم من میخوام بیام تهران و هیچ کسی هم جلو دارم نیست، حتی تو! از فرار کردن خسته شدم، میخوام عموم رو برای آخرین بار ببینمش.

در کامل تعجب گفت: باشه. به محافظت میسپرم تو اولین فرصت تو رو برگردونه تهران.

بعد تماس قطع شد. موبایلو روی میز گذاشتم و زانو هامو بغل کردم. دلشورم تموم شده بود و تازه میفهمیدم چرا نگران بودم. نزدیک ترین عضو خونوادم که برام باقی مونده بود هم کشته شد. صدای خنده های بیخیال و شادش تو گوشم میپیچید. اشکام راه گرفتن و برای دل تنگ و تنهای خودم گریه کردم. خدا نفرینت کنه رابرت... خدا از روی زمین برت داره که بیچاره م کردی. این از اوضاع خودم که مثل کولیا مرتب از این شهر به اون شهر میرفتم و اون از اوضاع خونوادم که یکی یکی پر پر میشدن. صدای در زدن اومد که به زحمت سر پا ایستادم و به سمت در رفتم. وقتی در باز شد، سپهر با حال گرفته و اخمو پشت در بود.

-سلام...

سرمو تکون دادم.

-... بین الهام خانوم... یه اتفاقی افتا...

دستمو جلوش گرفتم که سکوت کنه.

-من از همه چی خبر دارم. عموی نازنینم به قتل رسیده.

شوکه شد: از کجا فهمیدی؟؟

-آقای خردمند به جای اینکه به خواهرش زنگ بزنه اشتباهی به من زنگ زد. منم پایپچس شدم تا فهمیدم چه خبر شده.

به پیشونیم دست کشیدم و اهم بلند شد. سرم دوباره داشت تیر میکشید...

-چیزی شده؟

-فقط سرم درد میکنه. دوستت گفت بهت خبر میده که منو برگردونی تهران.

اخم کرد و با جدیت گفت: کار خطرناکيه.

جوش آوردم و بهش پریدم: من همین الان با کامیار دعوام شده، یه کاری نکن با تو هم دعوام بشه!!

-آخه اجازه داد؟

-آره.

به گردنش دست کشید: اگه اینجوریه، باشه... حرفی نیست. میخوای همین الان بریم؟

-همین خوبه. برو پیش ماشینت تا منم بیام.

وسایلم رو جمع کردم و رفتم تا با یه درد دیگه از نزدیک مواجه بشم.

-میشه موج رادیو رو عوض کنم؟

زیر چشمی نگام کرد: مختاری...

وقتی عوضش کردم پرسید: از آهنگه خوشت نمیومد؟

-خیلی غمناک بود. به اندازه ی کافی حالم بد هست که این یکی بدترش کنه!

اوهوم گفت و حواسشو به مقابله جمع کرد. سرمو چرخوندم و به شیشه ی پنجره فشار دادم. یه

کم از سردردم کم شد و تونستم ماشینای دیگه رو ببینم که از کنارمون میگذشتن و پشت سر جا

ما میموندن. باز جای شکرش باقی که سپهر دست فرمون خوبی داشت و بر عکس کامیار خیلی قوانینو رعایت میکرد. اگه الان کامیار پشت فرمون بود، داشتیم عزرائیلو میدیدم که داره بهم لبخند میزنه! ولی یه دفه نظرم عوض شد و ناجور هوس سرعت به سرم زد. اصلا کاش کامیار اینجا بود و با آخرین توان ماشین تخت گاز میرفت... نمیدونم. کلا قاطی کرده بودم.

-وقتی رفتی تهران میخوای چیکار کنی؟

با انگشتم روی شیشه شکلاهی بی معنی و فرضی کشیدم: فعلا چیزی نمیدونم.

-فکر نکنم کامیار بهت اجازه بده همونجا بمونی...

نفسمو آهسته بیرون فرستادم. دیگه از تعقیب و گریز حالم بهم میخورد... دوباره سرمو به سمتش چرخوندم و با دقت نگاش کردم. قیافه ش خسته بود، بی حالت و معمولی.

-شاید برم خارج از کشور.

به وضوح جا خورد: خارج؟؟ بابا بیخیال... اینجا که امنیت خیلی بیشتره!

-دیگه برام مهم نیست. اصلا یکی منو بکشه خیلی بیشتر خوشحال میشم.

اخم غلیظی نثارم کرد: اینا چیه که میگی؟ این همه از این شاخه به اون شاخه نکردی که خیلی راحت جا بزنی!

پوزخند زدم و به اوضاع مسخره م فکر کردم.

-انقدر خسته شدم که این چیزا برام اهمیتی ندارن. یه لحظه خودتو جای من بذار. میبینی پدرتو چند سال قبل کشتن، بدون اینکه خبر داشته باشی برای چی کشته شده...

سرشو تکون داد.

-یه از خدا بی خبر خواهرتو به بدترین نحو ممکن میکشه. بعد همون آدم میاد جون خودتو تهدید میکنه. بعد تو به هزار دردسر فرار میکنی. بعدش میاد مادرتو میکشه. باز تو فرار میکنی. دوباره جونت تهدید میشه. بازم یه بار دیگه فرار میکنی. یه دفه تو غربت میفهمی که تنها عموت رو هم کشتن. واقعا دیگه امیدی هم تو وجودت برای زندگی کردن باقی میمونه؟؟ مطمئنم نمیتونی درکم کنی.

یه نیم نگاه حوالم کرد: آره خب، خیلی سخته. ولی باید با مشکلات جنگید...
با لبخند تلخی گفتم: نه برادر من. وقتی میشه با مشکلات جنگید که سالم و قبراق باشی، نه مثل من مریض و پنچر!
زد زیر خنده: تو که از منم سالم تری! باور کن دیگه داری بهونه میاری الهام.
با تعجب نگاهش کردم. با بدجنسی چشمک زد: خودت بهم گفتی برادر!!
-تو هم که از خدا خواسته ت بود...
-در هر صورت، بازم حق با منه. تو میتونی دووم بیاری.
از روی بیکاری بازم به شیشه دست کشیدم: نه با یه میگردن مزمن و یه بی خوابی مزخرف و یه افسردگی حاد.
-بینم، یعنی اینایی که گفتمی همه شو با هم داری؟؟
آپرم زد بالا: پس من دو ساعته برای چی دارم سخنرانی میکنم حضرت آقا؟!
خندید که اعصابم بیشتر بهم ریخت.
-ای بابا، تو چرا انقدر زود ناراحت میشی؟
جوابی بهش ندادم. وقتی دید ساکتیم ادامه داد: کامیار وقتی عصبانی میشه، خیلی مقاومت میکنه تا به طرف مقابلش چیزی نگره. درسته خیلی جدیه، ولی منطقی هم هست.
به خودم اشاره کردم: منظورت اینه که من غیر منطقی م؟
سرشو تکون داد: نه، اشتباه گرفتی. میخواستم بهت بگم از روش کامیار پیروی کن، خیلی نتیجه میده. منم گاهی اوقات عصبانیتمو این شکلی خنثی میکنم.
با سگرمه های تو هم رفته نگاهش کردم، ولی اون حواسش به جاده بود. چی میشد جای تو، یه کامیار خونسرد نشسته بود و با سرعت سرسام آورش رانندگی میکرد؟ با چشمایی به زلالی آب...
آروم آه کشیدم که صدامو شنید و نگام کرد. چشماش تیره بودن، دقیقا متضاد چشمای کامیار.
-چیزی شده؟ چرا این شکلی نگام میکنی؟

نگاهم که احتمال زیاد حالتش بی قرار بود ارزش دزدیدم: هیچی، یاد یه نفر افتادم.

-کی؟؟

-ا... نمیشناسیش.

با شرارت گفت: این که منظورت، همونی نیست که میگفتی از دستپختت خوشش میومده؟

-خب... آ... نه نه اون نیست...

دوباره نگاه کرد، یعنی برو همسن خودتو گول بزن بچه! از نگاهش خنده م گرفت و بی صدا خندیدم. خودشم خندیدم: خوشم میاد مثل خودم خوش خنده ای!

انگشتمو به سمتش نشونه رفتم: هر چی که باشم به پای تو اصلا نمیرسم!

-دیدی؟

یکه خوردم: چیو؟

-تهران پنج کیلومتر!

نفس عمیقی کشیدم: بزن بریم داخل دود و دم که دلم حتی برای هوای آلوده شم تنگ شده!!

هیوا رو محکمتر تو بغلم فشردم. آرام به پشتم زد: عزیزم... اشکال نداره. میدونم سخته، ولی تو مقاوم ترین دختر دنیایی، مگه نه؟

از آغوشش بیرون اومدم و با چشمای خیس براندازش کردم: اگه چاره ی دیگه ای داشتیم، عمرا مقاومت میکردم.

-فردا تشییع جنازه ی عموت برگزار میشه. تو هم میری؟

وسایل طراحیمو برداشتم: آره، حتما.

با کنجاوی گردن کشید: باز میخوای چی بکشی؟

-تصویر عموم.

مثل بچه ها به جلو خم شد تا ببینه چکار میکنم. تا وقتی که کارم تموم نشد، چیزی نگفت و آخر

کار به بازوم ضربه زد: دست مریزاد! کارت حرف نداره...

با خجالت لبخند زدم. با شیطنت به وسایلم دست کشید و گفت: یه چیزی ازت بخوام، برام انجام میدی؟

-هوممم؟

با پروئی گفت: احسانو بکش!

پوزخند زدم: فکرشم نکن! اگه کامیار بفهمه شاکی میشه ها؟

دستاشو تکون داد: نترس نمیفهمه! کامیار به کار من کار نداره، بعدشم، تو این یه هفته ای که نیست از دستش یه نفس درست و حسابی میکشم به خدا!

اخم کردم: شانسم که ندارم! حالا که من اومدم خونه ی شما، کامیار خونه نیست.

به یه سیب گاز زد و با دهن پر توضیح داد: وقتی... میخواست بره... ماموریت...

با دست هلش دادم: اول سیبتو کوفت کن، بعد حرف بزن! دیوونه م کردی!

افتاد به خندیدن که سیب پرید گلویش و سرفه زد. غرغر کنان به پشتش کوبیدم تا سیبه از گلویش بپره بیرون. وقتی اوضاعش رو به راه شد دوباره خندید: ایول، بهت مدیون شدم! جونمو نجات دادی ابر قهرمان!

-دری وری تحویلم نده، چی داشتی میگفتی؟

-چی... آهان... وقتی میخواست بره ماموریت هیچ حال و حوصله نداشت. بر خلاف همیشه انگار داشتن با کتک و اجبار میفرستادنش اونجا!

-خب؟

لبشو غنچه کرد: خب به جمالت!

-زهرمار، منظورم اینه چه ربطی داره؟

آروم به پس کله م زد و گفت: خاک بر سرت که هیچ وقت صحنه های احساسی رو نمیگیری! بدبخت، دارم میگم میدونست تو داری میای اینجا، از این که مجبور بره ناراحت بود!

ابرو بالا انداختم: از کجا مطمئنی؟

شروانه خندید: اطمینان نمیخواد! من حاضرم قسم بخورم کامیار تو رو دوست داره، ولی به روی خودش نیماهره. خیلی مغروره، چند باری هم به خاطر غرور زیادش شکست خورده، ولی هیچ وقت عبرت نگرفته.

مدادمو بین انگشتام چرخوندم: چی بگم والا... تو خواهرشی، حتما بهتر میشناسیش! ولی این قضیه ی نادیا... بدجوری فکرمو به خودش مشغول کرده...

از بازوم آویزون شد: این تن بمیره بگو کی بهت خبر داد؟ جون من بگو!

-هه... بمون تو خماریش عزیزم!

با حرص گفت: خیلی مزخرفی!

شونه بالا انداختم: تو بیشتر!

با عصبانیت غرید که خندیدم: نمیدونی چه مزه ای میده سر به سرت بذارم!

دست به سینه نشست و سرشو به یه سمت دیگه گرفت. دوستانه به شونه ش زد: خانوم لوس، نمیخواد قهر کنی. فقط یه چیز ازت میخوام، نادیا چجور آدمی بود؟

من که میدونستم سر این بحثای خاله زکی طاقت نیماهره، به سرعت چرخیدم و مقابلم نشست: وای نمیدونی! فک میکرد از دماغ فیل سقوط آزاد کرده و تلی افتاده رو زمین! جوری خودشو میگرفت که من همیشه با خودم درگیری داشتم وقتی خواهر شوهرش شدم چه برخورداردی باهاش داشته باشم؟ کلا آدم بیخودی بود...

-عجب... دیگه چی؟

-کامیار میخواست یه جوری نشون بده که انگار عاشقشه، ولی تابلو بود. داشت تظاهر به عاشق بودن میکرد!! (زد زیر خنده) همیشه وقتی با هم بودن دست نادیا رو تو دستش میگرفت، ولی انقدر خشن این کارو انجام میداد که نادیا یواشکی دستشو عقب میکشید... یا کامیار همیشه برایش گل میخرد، ولی نادیا محلشم نمیداشت! هیچ کدوم هم دیگه رو دوست نداشتن.

سرشو بالا گرفت و وقتی دید قرمز شدم و دارم از شدت عصبانیت منفجر میشم با لبخند پرسید: تو یه دفه چت شد؟

-اگه من تو صحنه های احساسی خنگم، تو هم هیچی از درک و منطق حالیت نمیشه! منگل جون، من دارم از این دق میکنم که نادیا چه احمقی بوده!

قهقهه زد و دلشو گرفت: ها ها ها... بالاخره یکی منو درک کرد!

از لای دندونام غریدم: پس برای چی رفته بوده کامیارو ببینه؟

با خوشی موهاشو تاب داد: چون که مرض داره! من ذات نادیا رو میشناسم، مودماری بود که دومی نداشت. حتی کامیارم گذاشته بود تو جیب کوچیکه ی لباساش!

-یعنی... ممکنه کامیار و نادیا...!...

منظورمو گرفت و با ریلکسی جواب داد: نه، خیالت راحت. کامیار تازه فهمیده چقد از نادیا بدش میومده! البته وقتی تو رو با دلبریات دیده، فهمیده که چقد دوست داره!

غرش کردم: خفه شو پست فطرت!

با بدجنسی بازم خندید: هر چی میخوای بگو، کامیار عاشق اخلاق خشن و جدیت شده!!

-یه سنار بده آش، به همین خیال باش.

-اون وقت که زنده بود کجا بودی؟ هان؟؟ حالا اومدی ثروتشو بالا بکشی؟

با خونسردی به دختر عمه م زل زدم.

-بوی پول به مشامت خورده که پیدات شده؟ اصلا از اون موقع تا حالا کدوم گوری رفته بودی؟ رفتی و زن دائیمو به کشتن دادی و برگشتی! دیگه از جون ما چی میخوای؟؟

با صدای دو رگه شده ش شروع کرد به اشک تمساح ریختن. با جدیت گفتم: یک، به تو هیچ ربطی نداره من کدوم جهنم دره ای بودم. دو، همین زن دائی تو، میشد مادر خود من. پس بیخودی نمیخواد سنگ مادرمو به سینه بزنی. سه، من برای پول عمو برنگشتم، شکر خدا انقدر پول دارم که صد تا مثل تو رو بخرم و آزاد کنم!!

اینو که شنید، آمپرش ترکید و به سمتم خیز برداشت. بقیه ی دختر عمه ها و فامیلا جلوشو گرفتن.

-تو به چه جراتی داری به من توهین میکنی؟

-به همون جراتی که تو به من توهین کردی.

خواست جوابمو بده، ولی چیزی به ذهنش نرسید. قیافه ی سرد و بی حالتی باعث میشد گیج تر بشه. وقتی دید جوابی نداره، بنا گذاشت به داد و بیداد کردن. هیوا کنار گوشم گفت: یا خدا، چه دختر عمه ای داری... خدا نصیب گرگ بیابونم نکنه!

شونه بالا انداختم: این طبل تو خالیه، به چرت و پرت گفتناش نگاه نکن.

بعد پوزخند زدم و اطرفمو نشون دادم: فامیلای عزیزمو میبینی؟ به دشمنام گفتن شماها برین، ما جاتون هستیم!

شوهر عمه م وقتی دید پریدخت ساکت نمیشه، به زور از دستش گرفت و بردش یه جای دیگه. بقیه هم با خشم و غضب براندازم کردن و هیچی نگفتن. وکیل عموم اومد داخل پذیرایی و به همه نگاه کرد.

-خب عزیزان. بنا به درخواستتون، وصیت نامه ی اون مرحوم رو همین امروز باز میکنیم.

تو ذهنم جمله شو درست کردم: بنا به اجبار و سماجتتون!

بسم الله گفت و روی مبل نشست. بعد از تو کیفش یه عالمه کاغذ و مدارک بیرون کشید و بینشون چیزی که میخواست رو پیدا کرد. بازش کرد و با صدای بلندی شروع به خوندن کرد. وقتی وصیت نامه تموم شد، همه شاکی شدن.

-این چه وضعشه؟

-چرا اینجوری کرده؟؟

-اون همه مال و منالو بخشیده به دار الایتام؟

یکی دیگه از دختر عمه هام با دست منو نشون داد: چرا به الهام اون خونه رو بخشیده؟

خونه ش که تو نیویورک بود، به علاوه ی ماشینش و تمام وسایلی اون خونه، به اسم من شده بود.

-به من ربطی نداره. گردن من نندازین، عمو خودش این شکلی وصیت کرده.

یکی دیگه ناله کرد: این وصیت نامه مشکوکه!

دستمو به صورت تم کشیدم: آقا اصلا میدونین چیه؟ من از خیر این ارئه میگذرم! برای خودتون، من نخواستم... من اصلا برای این چیزا برنگشتم، چون باید به کل از ایران برم. فقط اومده بودم عمو رو برای بار آخر ببینم.

این حرفم باعث شد بیشتر بهم شک کنن. یکی از عمه هام پرسید: لابد میخوای بری آمریکا دیگه؟!

-هر خرابمونده ای که باشه میرم، فقط میخوام از دست شماها راحت بشم!!

هیوا دستمو گرفت: آروم باش الهام جان... این که دیگه اوقات تلخی نداره...

بلند شدم و سر پا جلوی همه قد علم کردم: از این به بعد شما هیچ فامیلی به اسم الهام مالکی ندارین! فک کنین منم با خواهرم کشته شدم و رفتم اون دنیا، والسلام!

هیوا رو پشت سر خودم راه انداختم و تا خواستم از اونجا بیرون برم، وکیله جلومو گرفت: خانوم مالکی، من وظیفه دارم اینا رو به شما تحویل بدم.

به چیزایی که دستش بود نگاه کردم: من به اینا احتیاجی ندارم.

-خود دانید، من مامورم و معذور. اینا رو از من بگیرین، بعد اگه خواستین بریزینشون دور، اینش دیگه به خودتون مربوطه.

کلید خونه و سوئیچ ماشین و مدار کو از وکیله تحویل گرفتم. بقیه داشتن مرتب بهم چشم غره میرفتن، ولی به هیچ کدوم محل نداشتنم. آخه مگه تقصیر منه؟؟ عمو دلش خواسته این کارو انجام بده، انجام داده. تموم شد و رفت... پا کوبان و عصبانی از خونه ی عمو بیرون رفتیم و وقتی تو ماشین هیوا نشستیم، هیوا غرغر کرد: اوه اوه اوه، صد رحمت به دختر عمه ها و دختر عموهای خودم!! اونا فقط فک میکنن خیلی خوشگلن... اینا میخواستن تو رو خفه ت کنن!

لبخند کجی زدم: چیز عجیبی نیست، اینا از اولشم همین مدلی بودن.

ماشینو راه انداخت و پرسید: حالا واقعا میخوای از ایران بری؟؟

-اوهوم.

سرشو کج کرد: خیلی کم عقلی! بنده ی خدا، اینجا که کامیار همه جوهره هواتو داره، میخوای پاشی بری تو غربت مثلا چه غلطی انجام بدی؟

به جلو خیره موندم: میخوام برم بمیرم، مشکلی داری؟

با خشم بهم توپید: آره، مشکل دارم!

–خب؟ میشنوم؟

بهم سیخونک زد: من نمیذارم کامیار دوباره افسردگی بگیره!

لبمو کج کردم: چقدرم این موضوع به من ربط داشت!

–منگل جون، چرا نمیخواهی بفهمی؟ کامیار عاشقته!!

آه کشیدم و به درختایی زل زدم که با سرعت از کنارمون رد میشدن.

–باور کن اگه بذاری و بری، حال کامیار از اینی که هست بدتر میشه.

زیر چشمی نگاش کردم: اگه راست میگه، باید جلومو بگیره. اگه نداشت برم اونجا، اون وقت منم نمیرم. وگرنه میرم و پشت سرمو نگاهم نمیکنم!

هیوا جواب نداد. جوابی هم نداشت بده، حرف حق که جواب نداشت!! من برای چی میخواستم بمونم؟ برای اون فامیلای دست گلم؟ یا برای اینکه جونم تهدید نمیشد؟ یا برای اینکه تو ایران کلی هوادار و هوا خواه داشتیم؟ من حتی نمیدونستم کامیار واقعا منو دوست داره یا نه؟؟ پس اونجا موندم برای چی بود؟ به هیوا دستور دادم: فردا باید بریم فرودگاه. میخوام برای پاریس بلیت بگیرم.

یکه خورد: پاریس؟ چرا؟

–چون از اونجا میخوام مستقیم برم نیویورک. یکی از دوستانم اونجاس، کارامو برام درست میکنه.

با اضطراب بهم نگاه کرد: حالا صب کن کامیار از ماموریتش برگرده...

سریع حرفشو قطع کردم: من برای دیدن یه از خود راضی وقت ندارم!

عصبی شد: چی داری برای خودت میگی؟ کامیار بیچاره کی از خود راضی بود؟

تمام رخ به سمتش چرخیدم و دستامو تکون دادم: هیوا تو رو به هر کی دوست داری این بحثو ولش کن، دیگه هیچ اعصابی برام باقی نمونده که بتونم با تو کل کل کنم!

دنده رو طوری جا زد که گفتم ماشین منفجر شد و رفت آسمون! بعد با خشونت راهنما زد و کنار خیابون متوقف شد. معلوم بود ناجور قاطی کرده... نگام کرد و با آخرین ولوم صدایش سرم داد کشید: من بیخیال این ماجرا نمیشم! فهمیدی؟؟ تو و کامیار دوتائیتون مغرور و کله شقین، نمیدارم با این دیوونه بازیا زندگیتونو به آتیش بکشین. حالا هم خفه شو و بذار رانندگیمو بکنم!

با چشمای گشاد شده نگاش کردم و لبمو گاز گرفتم. کی جرات داشت رو حرف این ابوالهول حرفم بزنه؟؟ به کوچیک ترین حرفی همون لحظه خودش منو به کشتن میداد... چشماش مثل چشمای کامیار که عصبانی میشد تیره و سر سخت شده بودن. مجبور به عقب نشینی شدم و گفتم: باشه، من تسلیمم.

وقتی داخل خونه رسیدم، صدای پیانو خونه رو پر کرده بود. خیلی صدای آرامش بخش و آرومی داشت. حتما هیوا بود دیگه... آروم به مادرش سلام کردم و سمت اتاق هیوا رفتم. مادرش نگاه م داشت و پرسید: تونستین بلیت...

-بله... فقط هیچی به هیوا نگین. اگه بفهمه نمیداره برم.

سرشو با جدیت تکون داد. حالت نگاهش دقیقاً مثل کامیار بود. آروم لبخند زدم و به راهم ادامه دادم. میدونستم با این کارم دارم از همه چی میگذرم. از زندگی تو ایران، از سرزمین مادریم، از عزیزام که همین جا به خاک سپرده بودنشون، از کامیار... از کامیار... آخرین مورد اشکمو درآورد. هنوزم ماموریت بود. انگار قسمت نبود ما بازم همدیگه رو ببینیم. روی تخت اتاق هیوا نشستیم و به آهنگ جدیدی که شروع کرده بود گوش دادم. لعنتی... آهنگش بدجوری روم تاثیر گذاشت و زدم زیر گریه. امشب باید از ایران میرفتم. دوستم یه جا برام گیر آورد، پروازم ساعت دوازده شب بود. نمیتونستم از هیوا خدافظی کنم... نمیتونستم کامیارو ببینم... قلبم داشت خودشو میکشست که تصمیمم عوض بشه، ولی عقلم تصمیمش قطعی بود و نمیداشت بیشتر از این غرورم زیر پاهای کامیار لگد مال بشه. زیر پاهای عزیز ترین کسم... دوباره قطره های اشک راه خروجو پیدا کرده بودن و خیال بند اومدن نداشتن. صدای پیانو رو حمو جلا میبخشید و برای همین اشکام راحت تر به کارشون ادامه میدادن. امیدوارم جلوی هیوا خیلی سوتی ندم که بفهمه من عزمم جزم کردم که برای همیشه بذارم و برم...

هیوا تو خواب ناله کرد: آه چقد لوس... دوست ندارم!

خدا میدونست داره چی خواب میبینه. چراغ مطالعه شو روشن کردم و یه کاغذ و خودکار از روی میزش برداشتم. شروع کردم به نوشتن، حداقلش این بود که خیالم راحت میشد ازش خدافظی کردم.

-میدونم از دستم ناراحت میشی، ولی باور کن چاره ی دیگه ای نداشتم. من بلیتمو گرفتم و دارم میرم. قول بده مراقب خودت باشی، خواهش میکنم دنبالمم نگرد. آمریکا نمیرم، بیخودی به دلت صابون نزن. اگه کامیار فهمید من رفتم، یه جوری آرومش کن، نمیخوام به خاطر لجبازی من اعصابش خورد بشه. تو بهترین دوستی بدی که به عمرم داشتم. اگه یه بار از دستم ناراحت شدی یا هر چیز دیگه ای، منو ببخش و حلال کن. هیچ وقت از یادم نمیری... دوست خل و چلت، الهام.

لبخند زدم و کاغذو روی میزش گذاشتم. حتما فردا صبح که اینو میدید، حسابی شاکی میشد! چمدونمو برداشتم و با دست مخالفم کیفمو. وقتی پیش در رسیدم، مادرش انتظارمو میکشید. لبخند زدم: ببخشید شما رو هم به زحمت انداختم.

دستم گرفت: نه دخترم این چه حرفیه. مراقب خودت باش، هیوا همیشه نگرانته که خدای نکرده چیزیت بشه.

-میدونم. خیلی دختر خوبی، همیشه مثل خواهر خودم میدونستمش.

مکث کرد و دهنشو باز کرد یه چیزی بگه، ولی پشیمون شد. با عجله گفتم: من دیگه باید برم، آژانس منتظرمه.

از پنجره بیرونو تماشا کردم. موتورای هواپیما روشن بودن و هواپیما داشت با سرعت زیادی حرکت میکرد. چشمم به آسمون افتاد که ستاره ها چشمک میزدن. تو آسمون یکی از ستاره ها از همه بیشتر نورانی بود. اونو نشون کردم که همیشه نگاش کنم... درسته همه به پر نور ترین ستاره نگاه میکنن و تو باید کم نور ترین ستاره رو برای خودت برداری، ولی اون برای این پر نور بود که همه ی از دست رفته هام از اونجا داشتن نگاه میکردن. فکرم بچه گونه بود، ولی به دلیم آرامش میداد. دوباره نگاش کردم، مثل چشمای کامیار برق میزد... آهسته انگشتمو بالا گرفتم، بوسیدمش و فوتش کردم و بوسه رو برای ستاره فرستادم. تنها کسی که اون اطراف بیدار بود، خودم بودم و خودم. با یه ستاره که منو یاد عزیزام مینداخت...

چمدون سنگینمو پشت سرم کشیدم و از فرودگاه بیرون اومدم. با این که پنج ساعت بود که از ایران دور شده بودم، ساعت اینجا دو رو نشون میداد. ساعتو تنظیم کردم و به امید تاکسی چشم دوختم. خوش بختانه تاکسی زیاد پیدا کردم... داشتم سمت یکیشون میرفتم که یه دفه...

-صبر کنید.

خشکم زد و ایستادم. مطمئنم طرف با من کار داشت، چون صداس از پشت سرم میومد...

-بله؟

یه مرده جلوم سبز شد و یه چیزی دستم داد. به انگلیسی گفت: این از کیفتون افتاد خانوم.

اووه... کیف پولم بود. با لبخند عریضی تشکر کردم و به راهم ادامه دادم. ولی یه لحظه صب کن... کیف پولمو که اشتباهی داخل چمدونم گذاشته بودم، پس چطوری... به سرعت برگشتم و به پشت سر چشم دوختم، مرده غیب شده بود. یه گوشه ایستادم و کیفمو روی یه سکو خالی کردم. داخل تموم جیباشو گشتم، توی آخرین جیب و گوشه ش پوست انگشتم یه چیز نا آشنا رو لمس کرد. سریع با کمک ناخونام بیرون کشیدمش و کف دستم گذاشتم. یه چیز عجیب به اندازه ی دکمه توی کیفم بود و یه نور قرمز روش چشمک میزد. انقدر حالیم بود که بدونم اون چیه... یه ردیاب. دندون قروچه کردم و وسایلمو دوباره داخل کیفم گذاشتم. ردیابه رو هم با خودم نگه داشتم تا سر موقعش به حسابش برسم. بعد به یه راننده تاکسی اشاره زدم. کمک کرد و چمدونمو داخل صندوق عقب گذاشت. با عجله سوار شدم و وقتی پرسید مقصدم چیه، سریع و بی اختیار گفتم: یه هتل، مهم نیست کجا باشه.

شونه بالا انداخت و حرکت کرد. گذاشتم هر جا میخواد بره. قصدم این بود که از دست ردیابه خلاص بشم. یه ربع بعد جلوی یه هتل معمولی ایستاد که بهش دستور دادم نره و منتظرم بمونه. سریع رفتم پیش متصدی که خانوم خوش روئی بود.

-شب خوش مادمازل. چه کاری...

سریع حرفشو قطع کردم و مثل مسلسل به انگلیسی توضیح دادم: من یکی از اتاقتون رو برای یه شب کرایه میخواستم.

-بله. چمدون...

-تو راهه، بعدا برام میارن. فقط همین کیف پولم همراهه.

بین راه همه ی وسایلمو تو جیبم ریخته بودم و فقط ردیابو داخل جا گذاشته بودم تا نقشه م پیش بره. وقتی فرمشو پر کردم کیفمو مقابلش گذاشتم و چند تا اسکناس درشت ضمیمه ش کردم: اگه میشه اینو بذارین داخل اتاقم. من فعلا باید جایی برم، نمیتونم برم اتاقم.

لبخند زد: حتما.

یه جووری پیچوندمش که یادش رفت پاسپورت اینامو چک کنه، برای همین تا کیفو تحویل خدمتکار داد، من سریع خدافظی کردم و در رفتم. شیرجه زدم داخل تاکسی و با التهاب داد زدم: حرکت کن!

بیچاره هول شد و محکم پدالو فشار داد و ماشین به سمت جلو جهید. وقتی از اونجا دور شدیم، نفس راحتی کشیدم و سرمو به صندلی تکیه دادم. راننده پرسید: از این هتل خوشتون نیومد؟

-نه. برو هتل ریتز.

سرشو تکون داد و زیر لب غرغر کرد. ببین بیچاره نصفه شبی گیر چه آدمی افتاده! از کارم شرمنده بودم، ولی اینجووری به نفعم بود. بعد از یه عالمه رانندگی مقابل هتل ایستاد. خواهش کردم: لطفا چمدونمو تحویل بدین.

پیاده شد و چمدونمو جلوی پام گذاشت. یه کرایه ی حسابی به اضافه ی یه انعام تپل بهش دادم و عذر خواهی کردم که چقد اذیتش کردم. با خوشحالی سرشو تکون داد: اشکالی نداشت مادام.

وقتی رفت، با خستگی رفتم داخل هتل و یه اتاق واقعی کرایه کردم. از شدت خستگی تا اتاقم با چشمای نیمه باز رفتم و چمدونو داخل اتاق رها کردم و مثل مُرده ها، روی تخت افتادم و خوابم برد.

به قیافه م تو آینه اخم کردم. یه دختر مو قرمز با چشمای سبز بهم اخم کرد. تغییر قیافه م نسبتا خوب از آب درومده بود... بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. باید دوست دوران دبیرستانمو پیدا میکردم. همینجا شرکت داشت، ولی من با خیابونای اینجا آشنایی نداشتم. اول رستوران رفتم و بعد از صبحونه، جلوی هتل یه تاکسی گرفتم و آدرسو بهش دادم. راننده به سمتم چرخید و با تعجب گفت: اینجور آدرسی وجود نداره مادام.

شوکه شدم و به فارسی گفتم: یعنی چی...؟

چشماتش گرد شدن که به انگلیسی گفتیم: شما مطمئن هستین موسیو؟

با سردرگمی سرشو تکون داد. آخه چرا؟ این آدرسو خودش بهم داد، از خیلی وقت پیش داشتمش... تاکسی راه افتاد و راننده ش گفت: تا جایی که بتونم بهتون کمک میکنم.

-مرسی...

فرانسه م افتضاح بود، ولی باز یه چیزایی بلد بودم. وقتی حرف میزدن میتونستم بفهمم چی میگن، ولی خودم به زحمت حرف میزدم. به اطراف نگاه میکردم و میدیدم پاریس هنوزم مثل همیشه شلوغه. ماشینای مختلفی از کنارم رد میشدن و من بدون قصد به قیافه ی راننده هاشون نگاه میکردم. انواع و اقسام ماشینا، با همه مدل قیافه و شکل. سرگرمی بامزه ای بود. یه دفه یه بی.ام.و طوسی توجهمو به خودش جلب کرد. خیلی خوشگل بود... ولی نمیتونستم رانندشو بینم. مقابلش بسته بود و من فقط قسمت جلوییشو میدیدم. فضولی داشت منو میکشت تا بفهمم پشت فرمونش کی نشسته. ترافیک حرکت کرد و ماشینه جلوتر اومد. به سرعت به راننده ش نگاه کردم. یه مرد با موهای خرمائی و هیکل چارشونه. اولش راحت از خیر قیافه ش گذشتم، ولی یه دفه یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. این غیر ممکنه!!! تا خواستم دوباره نگاش کنم به سرعت دور شده بود. ریش و سیبل داشت، ولی حالت چشماتش... ضربان قلبم از دیدنش به اشتباه افتاده بود. کامیار از کنارم گذشت و من خنگ نفهمیدم! به صندلی چنگ زدم و با جیغ جیغ دستور دادم: اون ماشینو دنبال کن!

جا خورد: کدوم ماشین؟

هر چی گردن میکشیدم، دیگه معلوم نبود.

-یه بی.ام.و خاکستری رنگ! همین الان از پیشمون عبور کرد...

دستاشو بالا انداخت: من چیزی ندیدم.

اخم کردم و زدم سیم آخر. شیشه رو پایین دادم و از پنجره بیرون رفتم و روی لبه ی در نشستم. راننده شاکی شد: مادام شما دارین چه کار میکنین؟؟

هر چقد دلت میخواد غرغر کن، من که برای حرفت تره هم خورد نمیکنم. دستمو مثل سایه بان بالای چشمم نگه داشتم و همه ی ماشینا رو چک کردم. نبود... انگار در عرض چند صدم ثانیه آب شد و رفت تو زمین. نکنه توهم زدم؟؟ اصلا ماشینه واقعا بی.ام.و بود؟ نیم رخشو از هر جا که

میدیدم میشناختم. محاله که اشتباه کرده باشم... چند ثانیه دیگه اطرافو دیدم و وقتی چیزی عایدم نشد، با ناامیدی سر جام نشستم. راننده اخم غلیظی روی صورتش داشت و من چشمامو چرخوندم. خب چیکار کنم؟ من فک کردم کامیاره... دست خودم که نبود. ولی یه حسی بازم تاکید میکرد خودش بود. احساسم بهم میگفت خودشه، حتی رنگ ماشینش رنگ چشماش بود!... برو بابا تو هم دلت خوشه با این استدلالای مسخره ت! مگه هر کی ماشین داره ماشینش هم رنگ چشمای خودشه؟ ماشین متوقف شد که به خودم اومدم.

-این خیابون تو آدرسی که نوشته بودین وجود داره، ولی بقیه ی آدرس به کلی اشتباهه.

تشکر کردم و وقتی حساب کردم پیاده شدم. خیابون بلند بالا و درازی بود که باید همه جاشو نگاه میکردم تا شرکت دوستمو گیر بیارم. اسمش آیدا بود، ولی نمیدونم هنوزم همون اسمو داشت یا نه. راه افتادم و به همه جا نگاه کردم. اصلا چیزی به اسم شرکت تو اون خیابون وجود نداشت! اکثرا لباس فروشی و مغازه های کیف و کفش وجود داشت. لمبو کج کردم و اولین کاری که انجام دادم، یه کیف پول خریدم و جایگزین کیف بیچاره م کردم. یعنی الان کجا میتونست باشه؟ تو اتاقی که کرایه کردم؟ اون کثافتا به امید اینکه منو گیر بیارن رفته بودن سر وقتش؟ دیشب خیلی خدا بهم رحم کرد که یادم اومد اوضاع از چه قراره. حتما توی فرودگاه قبل از اینکه چمدونو تحویل بگیرم کیفمو از داخلش برداشته بودن. برای اطمینان تو چمدونم گشتم، ولی هیچی توش نبود. وقتی هر وجب از زمینای خیابونو متر کردم، فهمیدم دوستم سر کارم گذاشته. اون حوالی هیچ شرکتی نبود... با افسوس آه کشیدم و به اطرافم خیره شدم. کاش یه آشنا میدیدم... کاش کامیار مقابلم سبز میشد. یعنی اونی که دیدم خودش بود یا یه همزاد؟ یه نفر پشت سرم سرفه کرد که بی اختیار به سمتش برگشتم. یه مرد قد بلند داشت بروبر به من نگاه میکرد! نیمچه اخمی به ابرو هام شکل داد: بله؟

به فارسی پرسید: خانوم الهام مالکی؟

از ترس فلج شدم. خدا به داد برسه، این دیگه کیه؟؟

ب... نه!

نیشخند زد: نگران نباشین، من یه محافظم.

با شک و تردید چشمامو ریز کردم: از کجا معلوم؟

یه کارت نشونم داد و آهسته توضیح داد: سروان سروش وطن خواه.

بازم بهش اعتماد نداشتم. انگار ذهنمو خوند چون گفت: من از طرف سرگرد هرمزی اومدم.

دهنم باز موند: چرا سرگرد هرمزی؟

شونه بالا انداخت: چون ایشون بهم دستور دادن. شما همین الان باید برگردین.

-کجا؟

لبخند زد: خب معلومه، ایران.

غریدم: من دیگه برنمیگردم!

-خانوم محترم، جون شما در خطر... هر لحظه امکانش...

دستامو تکون دادم: مهم نیست! شما محافظین؟ باشه، من دیگه نیازی به محافظ ندارم! به

سلامت...

قیافه ش شاکی شد که بهش توپیدم: حرف اضافه هم موقوف! من نمیخوام برگردم، به سرگرد

هرمزی و خردمند و هر کس دیگه ای که میخوان گزارش بدین که من... نمیخوام... برگردم!

مفهومه؟

منتظر جوابش نشدم و سریع رفتم اون طرف خیابون. غرولند کنان پشت سرم میومد و من از ته

دلم میخواستم که خودش با زبون خوش بیخیالم بشه و بره. با چشم دنبال نزدیک ترین تاکسی

میگشتم که بیچونمش و گمش کنم. مشکل بزرگترم این بود که هیچ جا رو نمیشناختم... مقابلم

سبز شد که ترسیدم و ترمز زدم. نفس عمیقی کشیدم که حالم بهتر بشه.

-اصلا شما از کجا فهمیدین من اینجام؟

-چون همه ش مراقبتون بودم که اگه جایی رفتین جونتون تهدید نشه.

-خیلی از احساس وظیفه شناسیتون تحت تاثیر قرار گرفتیم. حالا بفرمائین کنار، من خیلی کار دارم.

-الهام؟ بازم تو زده به سرت؟

به سرعت چرخیدم و با سپهر مواجه شدم. داشت چپ چپ نگام میکرد و سرش با افسوس تکون میداد. دستمو با حرص به کمرم زدم: به به... گل بود و به سبزه نیز آراسته شد! تو دیگه اینجا چکار میکنی؟

چشمک زد: داشتیم زاغ سیاه یه دختر تخسو چوب میزدیم!

-بهت هشدار میدم همین الان برگردی و کار به کارم نداشته باشی، وگرنه...

به سرعت پرسید: وگرنه چی؟؟

-... وگرنه... چه میدونم! یه بلایی سرت میارم.

شروارانه خندید و به بازوی همکارش زد: میبینی؟ میخواد سر من بلا بیاره! دختر از خر شیطون بیا پایین. تو همین الان با ما برمیگردی و آخ و ناله هم نمیکنی.

با سماجت گفتم: نه!

دست به سینه ایستاد و گفت: کامیار هنوز نمیدونه تو کجائی، پس بهتره تا نفهمیده برگردیم.

-اصلا میخوام بفهمه من کجام تا عصبانی بشه! مشکلیه؟

سرشو چرخوند و با اخم به اطراف نگاه کرد. بعد خم شد و کنار گوش همکارش یه چیزایی پچ پچ کرد. تا نگام کرد گفتم: بیخودی تلاش نکن که من تصمیمو گرفتم که برم یه جای دیگه.

-کجا؟

با بدجنسی گفتم: خیلی برات اهمیت داره؟

با قیافه ی حق به جانبی سر تکون داد: خب معلومه که آره! اگه کامیار بفهمه حواسم به تو نبوده، پوست از سرم میکنه!

زیر چشمی همه ی حواسم به یه تاکسی بود که کنارم متوقف شده بود. دوباره به سپهر خیره شدم و گفتم: پس از همین الان فاتحه ت خونده س!

به سمت تاکسی شیرجه زدم و خودمو روی صندلی عقب پرتاب کردم. داد کشیدم: حرکت کن!

راننده تاکسیه به خودش اومد و با عجله اطاعت کرد. لحظه ی آخر قیافه ی به شدت وحشتناک

سپهرو از پنجره دیدم که سرم نعره زد: الهام!... تو هیچ جا نمیری!

وقتی دور شدیم، پوزخند زدم و شاد و شنگول به راننده گفتم که بره هتل. من دیگه کاری داخل شهر نداشتم...

به اولین طرح از صورت کامیار نگاه کردم و از دیدن قیافه ی کلافه ش، گوشه ی لبم یه لبخند درست شد. آروم بهش گفتم: آخه چرا من انقدر از تو خوشم میاد؟ هان؟ تو چی داری که من هر لحظه به یادت میفتم قلبم دیوونه میشه...

انتظار شنیدن هیچ جوابی هم نداشتم. به تخرم تکیه دادم و پاهامو دراز کردم. خمیازه بزرگی سراغمو گرفت و دهنم تا آخرین حدش باز شد. ساعت سه... این بی خوابی نفرین شده هم دست از سر کچلم بر نمیداره... هر چی بیشتر بیدار میموندم، بیشتر یاد بقیه میفتم. صدای خنده های الهه مثل همیشه تو ذهنم منعکس شد و تو خیالم چشمای قشنگشو دیدم که داشت نگام میکرد. دلم خیلی براش تنگ شده بود. حتی برای دوباره شنیدن غر زدن مامان هم دلتنگ بودم. دیدن لبخندای مهربون بابام، خنده های خوش و بیخیال عمو... سرمو تکون دادم که بیشتر از این تو افکارم غرق نشم. داشتم به بدنم کش و قوس میدادم که صدای در زدن اومد. به همون حالت خشکم زد و سریع به در نگاه کردم. آخه یکی نیست بگه عقل کل، با این کارت چه جوری میخوای بفهمی کی پشت دره؟ با نرمی از جام بلند شدم و پاورچین به سمت در رفتم. گوشمو به در چسبوندم و صدای نفسای آروم و مرتبی که از پشت در میومد گوشمو پر کرد. یعنی کیه؟ یه قاتل؟ رابرت؟ سپهر؟ هر کی پشت در بود دوباره به در کوید که از جا پریدم و به حالت خبردار ایستادم. صدای زمزمه ی یکی بلند شد: الهام؟ بیداری؟

آروم پرسیدم: سپهر توئی؟

صدای خنده ی آرومی اومد: پس میخواستی کی باشه؟ لولو خور خوره؟

دیوونه... نصف شبم دست از آتیش سوزوندن بر نمیداشت. بهش گفتم: یه لحظه صب کن.

لباس پوشیدم و دوباره برگشتم و درو باز کردم. با یه قیافه ی کاملا بیدار پشت در منتظرم بود. غرولند کردم: میشه یه سوال بپرسم؟

-این که من این ساعت چجوری بیدارم؟

-نه، اینکه تو منو از کجا پیدا کردی؟

دستشو تو جیباش برد: اینش جزو اسرار محرمانه س!

اخم کردم و چشمامو مالیدم: مثل اینکه تو نمیخواهی ول کن معامله بشی، نه؟
پوز خند زد: حدست درسته.

درو به حالت نیمه بسته دراوردم: پس من معامله رو خودم به پایان می‌رسونم!
تا خواستم درو ببندم، پاشو لای در گذاشت: این معامله همین الان تموم میشه، ولی فقط وقتی که
تو همراه من برگشتی ایران.

دوباره درو باز کردم و عصبی تر داد زدم: تو خیلی خیلی خیلی یه دنده ای!

-اگه پشتکار نداشتی که به این درجه نمیرسیدم خانوم کوچولو؟

نفسمو با سر و صدا بیرون فرستادم. دستمو محکم به صورتم کشیدم و گفتم: سپهر... ازت
خواهش میکنم ولم کن. من به اندازه ی کافی زجر کشیدم، تو بیشتر اذیتم نکن.

دستاشو بالا انداخت: باور کن این وظیفه ی منه، وگرنه من نمیخواستم اذیتت کنم.

-میدونم وظیفته، ولی من یه نامه مینویسم تا بدی دست کامیار و کامیار از خیر نجات دادن من
بگذره. این کار بی فایده س... منم آخرش میمیرم.

اخم کرد و به عمق چشمام زل زد: من نمیذارم اتفاقی برات بیفته. به من اعتماد کن.

به تلخی لبخند زدم: من خیلی وقت پیش حس اعتمادمو نسبت به همه از دست دادم...

-یعنی... به من اعتماد نداری؟

سرمو تکون دادم: نه اون اعتمادی که تو فکر میکنی. اتفاقا من از هر نظر بهت اعتماد دارم، ولی...
بگذریم، در هر صورت من نمیام.

به یه پاش تکیه کرد و به سردی گفت: خود دانی. نامه ای که گفتمی رو بنویس و هم منو خلاص
کن، هم خودتو.

از پیش در کنار رفتم: بیا داخل.

بعد تو اتاق رفتم، یه کاغذ پیدا کردم و با خودکار نوشتم: من خودم به آقای هرمزی گفتم که...

نوشته رو خط زدم. چیزی به ذهنم نمیرسید. دوباره نوشتم: آقای هرمزی به من خبر دادن که باید همراهشون برگردم، ولی من خودم مخالفت کردم. خواهشا از ایشون توضیحی نخواین، همه چی رو خودم گردن گرفتم.

به زحمت جلوی دستمو گرفتم که آخرش نویسم دوست دارم. به سمت عقب چرخیدم، سپهر نبود! با ترس به سمت در رفتم و دیدم که تو راهروی هتل به دیوار تکیه داده و چشماشو بسته. -پس چرا نیومدی داخل؟

هیچ حرکتی نکرد: احتیاجی نبود. نامه رو نوشتی؟
به سمتش گرفتم: آره.

چشماشو باز کرد و نامه رو از دستم با خشونت قاپید. با حیرت پرسیدم: سپهر؟ تو خوبی؟
به سرعت چرخید و مقابلم قد علم کرد. با اخم نگام کرد و گفت: پس تو اسم منو بلد بودی! فکر کردم فقط اسم کامیارو بلدی...

پا کوبان ازم دور شد و به سمت آسانسور رفت. با دهن باز مونده به دور شدنش نگاه میکردم... منظورش از این حرف چی بود؟ دوباره صداش زدم: سپهر صب کن...
-خسته شدم انقدر صبر کردم!

دکمه ی آسانسور زدم و وقتی درش کنار رفت و مقابلش ایستادم: من نمیخواستم ناراحت کنم. به سمت دیگه ای خیره شد: من ناراحت نیستم. حالا برو کنار تا به هزار تا بدبختیام برسیم.
آروم کنار کشیدم و دیدم که داخل رفت. قبل از بسته شدن در گفتم: امیدوارم هیچ دیوید اندرسونی به پستت نخوره خانوم شیر دل!

از طعنه ش لبمو کج کردم و سپهر پشت در غیبش زد. یه دفه یاد دیدن اون مرده افتادم که فک کردم کامیاره. خواستم دوباره دکمه رو بزنم که از سپهر پیرسم کامیارم اینجاس یا نه، ولی یاد حرف عجیبش افتادم و دستمو پس کشیدم.
مردم برای چی انقدر عجله دارن؟ همه با سرعت و دستپاچگی از این طرف به اون طرف میرفتن و هر از گاهی به ساعتشون نگاه میکردن. نفس عمیقی کشیدم و به چمدونم دست کشیدم. مثل

اینکه قسمت نیست تو پاریس موندگار بشم... پروازم یه ساعت دیگه بود و من تا اون موقع بدجوری حوصله م سر میرفت. یاد اون موقع افتادم که با کامیار تو فرودگاه لندن منتظر بودیم. از شدت خواب داشت غش میکرد... از یادآوری قیافه ی بامزه ش لبخند زدم و اون لحظه آرزو داشتم که کامیار با همون کت شلوار خوش دوختش پیشم باشه. چی میشد زمان به عقب بر میگشت؟ فقط یه بار؟ بر میگشتم و یه دل سیر به قیافه ی جذابش خیره میشدم. برام مهم نبود که دوستم نداره... من انقدر دوستش داشتم که بی تفاوت بودنشو تحت شعاع خودش قرار میداد. یه ساعتی که گذشت، هواپیما فرود اومد و من رفتم تا باقی کارامو انجام بدم. چشم به هم زدم، داشتیم بالای اقیانوس اطلس پرواز میکردم...

پشت فرمون نشستیم و آروم فرمونو لمس کردم. این همون ماشینی بود که کامیار باهاش رانندگی میکرد! خم شدم و آروم بهش بوسه زدم. وقتی استارت زدم، ماشین روشن شد و منتظر موند تا راش بندازم.

-تو هم دلت برای راننده ی قبلی تنگ شده؟ من که دارم برای دیدنش هر لحظه رو میشمرم... وقتی حرکت کردیم به کرایسلر عمو گفتم: حالا دیگه تو مال منی و ما باید با هم دیگه باقی بمونیم عزیزم.

آروم سرعتمو بالا بردم و از پارکینگ بیرون زدیم. من و ماشین جدیدم دو تا دوست جدید بودیم، فقط من و خودش. دنده رو عوض کردم و بهش گفتم: تو باید یه اسم داشته باشی، به نظرت چی خوبه؟

صدای غرش یکنواخت موتورش تو گوشم پیچید. بین کارم به کجا کشیده که دارم با ماشین حرف میزنم!

-خب... تیز پا چطوره؟

صداش همون مدل قبلش بود.

-نه بابا تیز پا که مسخره س... رعد و برق؟

هیچی.

-تورنادو؟

بازم فرقی نکرد. خندیدم: نه بابا تورنادو که اسم اسب زورو بود، تازه اون سیاه بود، تو رنگت نقره ایه. مگه این که بخوایم رنگتو عوض کنیم...

میخواستیم از چهارراه رد بشیم که چراغ یه دفه قرمز شد و با عجله زدم رو ترمز. صدای ناله ی چرخا بلند شد و بقیه پشت سرم شروع کردن به بوق زدن. نفس زنان دستمو به پیشونیم کشیدم که روش عرق سردی نشسته بود: نه... مثل اینکه با اسم تورنادو موافقی...

صبر کردم تا چراغ سبز بشه، بعد به سمت خونه رفتم. بین راه به فرمون ضربه ی آرومی زدم: خب، تورنادو... قول بده همیشه پیشم بمونی و مراقبم باشی!

جلوی قطره اشکمو گرفتم و زمزمه کردم: ...آخه تو آخرین چیزی هستی که برام باقی مونده.

همه جای خونه خالی بودن جای کامیارو به رخم میکشید. هنوزم میتونستم بوی عطر فوق العاده شو تو خونه احساس کنم. حتی صداشو میشنیدم. صدای خنده هاش، صدای فریاد زدناش، صدای زمزمه های آرومش... اشکام از روی گونه م سرازیر شدن که با حرص پامو به زمین کوبیدم: لعنتیا! شما چرا هر لحظه آماده این؟ ولم کنین بذارین به درد خودم بمیرم...

اشکام به جای اینکه قطع بشن، لجبازی کردن و شدت گرفتن. دونه هاشون درشت تر شد و من از شدت قدرتشون شونه هام به لرزه افتادم. زانو هام خم شدن و روی زانو زمین افتادم و صورتمو بین دستای لرزونم پنهون کردم. جیخ جیخ کردم: خدایا من چه گناهی به درگاهت مرتکب شدم... چرا انقدر بلا سرم میاد... چرا زودتر نیممیرم و خلاص نمیشم...؟ چرااا...؟ آخه برای چی...

بعد با مشت به زمین کوبیدم: آهای عشق... ازت متنفرم...! تو مزخرف ترین احساس دنیایی... آگه قشنگی، پس کامیارم کجاس؟ ...آگه شیرینی، پس چرا مزه ی دهنم همیشه تلخه؟ آگه میخوای... بهت ایمان بیارم... باید شده یه روز مونده به آخرین روز عمرم... (گریه م شدت گرفت) باید کامیارو نشونم بدی...

هق هق کردم و یه گوشه کز کردم. افسردگیم داشت شدت میگرفت. همچین سردردم! سرم مثل یه قلب ضربان پیدا کرده بود و تیر میکشید. اصلا من برای چی زنده بودم؟ یه دختر تنها، افسرده،

عاشق و دل شکسته... برم بمیرم خیلی سنگین ترم! بلند شدم و روی اولین مبلی که گیرم اومد نشستم. با خستگی دستی به پیشونیم کشیدم و به سقف خیره موندم.

سریع تایپ کردم: طرز استفاده از شوکر.

یه عالمه سایت باز شد و من از یکیشون استفاده کردم. به شوکره زل زدم و کلی باهانش کلنچار رفتم تا تونستم ازش استفاده کنم. تنها وسیله ای که شاید میتونست نجاتم بده! یه قاشق از غذام خوردم و بین صفحاتو گشتم. به سرم زد اسم کامیارو سرچ کنم.

-کامیار خردمند.

چیزای مهمی پیدا کردم! یکی از صفحه ها درباره ی فداکاریا و شجاعتای یه پلیس خیره به اسم کامیار خردمند نوشته بود. دستگیری یه قاتل سریالی، بعد از یه سال... نجات دادن جون یه دختر شیش ساله که گروگان گرفته شده بود... دستگیری رئیس یه باند خطرناک وارد کننده ی اسلحه... خیلی عجیب بود، معمولا این چیزا توی هیچ سایتی پیدا نمیشد! ولی هر چی که بود، یه احساس دوست داشتنی بهم دست داد. کامیار تو شجاعت نظیر نداشت... اگه الان پیشم بود حتما تشویقش میکردم! تو یه سایت دیگه یه عکس ازش پیدا کردم که با لباس فرم پلیس گرفته بود. دستم تکون خورد و بالا رفت. انگشتم بی اختیار روی صورتش کشیده شدن... چشمام با بی قراری به چشمای خونسرد و کشیده ش دوخته شدن و لبام تکون خوردن: کامیار... کامیار عزیزم...

بعد از دو ماه میتونستم شکلشو دوباره ببینم! درسته یه عکس ساده بود، ولی همینم برای من یه نوید زندگی بود، یه نشونه برای فهمیدن اینکه چرا قلبم هنوزم داره به تپیدنش ادامه میده. کاش یه فیلم بود تا صداشم میشنیدم. به اجبار عقلم که با قلبم دشمنی داشت از اونجا بیرون اومدم و سراغ ایمیلام رفتم. فقط پنج تا از ایمیلا مال هیوا بود. پوزخند زدم: چیز عجیبی نیست، مطمئن بودم ایمیل میزنه!

قدیمیه رو باز کردم.

-مرده شور برده ی عوضی! مگه دستم بهت نرسه، مطمئن باش کار اون قاتله که دنبالت میگرده رو راحت میکنم!

کلی فحش دیگه هم داده بود که از خیر خوندنشون گذشتم. ایمیل بعدی نوشته بود: اگه مردی جواب بده! زود باش جواب بده کدوم جهنم دره ای گذاشتی بی خبر رفتی؟

چیز دیگه ای ننوشته بود. ایمیل سومی نوشته بود: اگه بدونی چه نقشه هایی تو سرمه... به محض اینکه پیدات کنم بیچاره ت میکنم رفیق نیمه راه!

اخم کردم. مسخره خودشو یادش رفته اون وقت به جای خودش کامیارو فرستاده بود! ایمیل چهارمو باز کردم: فقط دعا کن کامیار وقتی رسید خونه نفهمه گذاشتی رفتی... وگرنه اساسی قاطی میکنه، میاد خودش به خدمت میرسه!

-من که از خدامه دوباره بینمش!

ایمیل آخرو که باز کردم، خون به رگام خشک شد: الهام، یه خبر بد. اصلا قصد شوخی ندارم...
حالم خیلی افتضاحه. احسانو گروگان گرفتن!

دویست دفه به سه کلمه ی آخر جمله ش نگاه کردم تا بالاخره فهمیدم چی میگه! مغزم کامل هنگ کرده بود و باورم نمیشد این اتفاق افتاده باشه! سریع به تاریخش نگاه کردم، دیروز ساعت سه بعد از ظهر. سریع جواب نوشتم: داری راست میگی؟ آخه چرا؟ کی گروگانش گرفته؟ کامیار خبر دار شده یا هنوزم برنگشته؟

مشکل اینجا بود که نمیدونستم کی جوابمو میده. تلفنم نمیتونستم بزنم، چون نمیخواستم کسی جای اصلیمو پیدا کنه. دستامو بین موهام کشیدم و به ایمیلای دیگه م سر زدم. جز چند تا ایمیل طبلیقاتی و چرت و پرت چیز دیگه ای نبود. ایمیل آخری بدجوری بهمم ریخته بود... درسته دلم میخواست سر به تن احسان نباشه، ولی هر چی بود، اون پسر خاله م بود و من خود به خود نگرانم میشدم. یعنی رابرت این کارو کرده؟ آخه برای چی؟ دلش از این کار چی بوده؟ نکنه میخواست... نفسم حبس شد و دستمو جلوی دهنم گرفتم. میخواد احسانو... بکشه؟ خدایا این یکی دیگه نه! اگه بلایی سر احسان بیاد هیوا دیوونه میشه... خدایا خودت نجاتش بده! دیگه به اندازه ی کافی دست روی دست گذاشته بودم. حس انتقام قدیمیم باز داشت تو وجودم زنده میشد و من باید یه کاری میکردم. ولی چه کاری؟ به قول کامیار من نه تفنگ داشتم، نه رزمی بلد بودم. پس میخواستم با جادو جنبل از خود دفاع کنم؟؟ من بودم و یه شوکر زپرتی! خدا میدونست شوکره اصلا میتونه کسی رو بیهوش کنه یا نه... بلند شدم و تو خونه ویرا گرفتم. باید از یه جا اسلحه پیدا

کنم... ولی من که تیرندازی بلد نیستم! آگه اون وقت با کامیار مخالفت نمی‌کردم حتما یادم میداد.
به پیشونیم کوبیدم: الهی بمیری که همه ش لج میکنی!

تو همین اوضاع احوال بودم که پام محکم خورد به گوشه ی میز و صدای غرغرم خونه رو برداشت.

-تو هم که همیشه دنبال یه میز سفت میگردی که خودتو محکم بهش بکوبی!... آه!

چشمامو چرخوندم که یه چیزی از جلوی دیدم گذشت. دوباره به همون سمت نگاه کردم. روی زمین ننشستم و درد پام فراموشم شد... فشنگه رو از روی زمین برداشتم و با دقت بررسیش کردم. یه فشنگ طلایی و کوچولو... حتما مال کامیار بوده! اون موقع که داشته خشابشو پر میکرد، از دستش افتاده و اینجا جا مونده. تو مشتم محکم گرفتمش و با لبخند گفتم: از این به بعد تو به جای اون ساعتت برام شانس میاری کوچولو!

توی جیبم گذاشتمش و از جام بلند شدم. داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که یه فکر حسابی به ذهنم خطور کرد! میتونست کمک بزرگی باشه، ولی رفتن به اونجا... فشنگه رو دوباره از جیبم بیرون کشیدم و نگاش کردم.

-یعنی تو بودی که این فکر تو سرم انداختی؟

به لیوان آب مقابلم دست کشیدم و نا محسوس پوزخند زدم. آروم موهای قرمزمو از جلوی چشمام کنار زدم و به بقیه ی آدمایی که اونجا بودن خیره شدم. چند نفر پشت پیشخوان داشتن میخندیدن و گیلاسی بود که سر میکشیدن و دوباره مشروب سفارش میدادن. بقیه هم تک و توک پشت میز نشسته بودن و چیزی نمیگفتن.

-آهای خوشگله، دنبال کسی میگردی؟

با دهن باز به دختره نگاه کردم و مثل خودش به انگلیسی جواب دادم: آره، چطور؟

صندلی مقابلمو عقب کشیدم و جلوم نشستم. پوستش دارچینی رنگ بود و اینجور که حدس می‌زدم، قیافه ش به این دورگه های آمریکایی میخورد. با لهجه ی غلیظی گفت: تا حالا اینجا ندیده بودمت.

-آره، من جدید اینجا اومدم.

- اهل کجائی؟

-ا...

چشمک زد: به من اعتماد کن.

یاد حرفی که به سپهر زده بودم افتادم و با صدای کمی گفتم: ایران.

ابروهاشو بالا انداخت: خوبه... بهت میخوره اسکاتلندی باشی...

بعد غرش کرد: از اسکاتلندیا خوشم نیاد.

لبخند کمرنگی رو لبام پدیدار شد: برای چی؟

یه کم از مایع داخل بطریش خورد و جواب داد: یه مرده هست که اسکاتلندیه. آدم خیلی بدجنسی محسوب میشه، اسم مستعارش رابرته.

دستم به لیوانم خورد و قبل از اینکه روی میز بریزه، سریع گرفتمش و درستش کردم. با حیرت

پرسیدم: تو رابرتو میشناسی؟ رابرت کندی؟

چشماش گرد شدن: تو هم اونو میشناسی؟

-من دارم دنبالش میگردم!

چشاشو ریز کرد: چیکارش داری؟

-اون... اون خواهرمو کشته. همینطور مادر و عموم رو.

با بطریش بازی کرد و زیر نظرم گرفت. سعی کردم قیافه مو بی حالت نشون بدم... بی مقدمه دستشو به سمتم گرفت: اسم من جسیکاس. ولی همه بهم میگن جسی.

لبخند گرمی زدم و دستشو فشردم: من الهامم. ولی تو هر چی دوست داری صدام کن!

خندید: من بهت میگم الیزابت. از ملاقات با تو خوشحالم.

-اسم جالبیه. هم چنین.

-خب، نگفتی برای چی اومدی اینجا؟

مودیانانه خندیدم: دنبال یه دختر میگردم.

-اسمش چیه؟

-آ... نمیدونم!

با خنده سرشو تگون داد: پس چجوری میخوای پیداش کنی؟

-یه بار دیدمش. اگه دوباره بینمش میشناسمش.

ازم مشخصاتشو خواست که همه شو براش گفتم و یه چیزایی راجع به اون روز توضیح دادم. به صورتم دقیق شد و پرسید: تو یه بار اینجا اومده بودی؟ اوهم... پس تو همونی که با یه پسر قد بلند مو قهوه ای اومده بودی...

با هیجان سرمو تگون دادم: آره من همونم!

دوباره به بطری دست کشید: پسر خوش قیافه ای بود...

از تعریفش حسودیم شعله ور شد، ولی فقط جواب دادم: آره همینطور.

-این دفه خودت تنهایی؟

-آره.

-اینجا جای خطرناکیه، میدونستی؟

شونه بالا انداختم که با صدای خیلی پایینی گفت: اونی که دنبالش اسمش آلیس بود. رابرت کشتش.

وا رفتم: کی؟

لبشو غنچه کرد: فکر میکنم دو سه روز بعد از اینکه ملاقاتش کردین.

لعنتی... چرا من انقدر به بد شانسی میخورم؟ وقتی دید حسابی نا امید شدم دستمو گرفتم: ناراحت نباش، من کمکت میکنم.

احساس کردم شانس دوباره بهم رو کرد.

-واقعا؟... ولی آخه برای چی؟ تو که منو دقیق نمیشناسی؟

سرشو پایین انداخت: رابرت چند وقت پیش برادرمو کشته، میخوام ازش انتقام بگیرم.

-برادرت شخص مهمی بود؟

-آره. یکی از سناتورای مهم. با یه نفر از مامورای سازمان سیا دعوا کرد و یه ماه بعدش، بی صدا کشته شد. از اون موقع تا حالا دارم آروم آروم به رابرت نزدیک میشم تا گیرش بندازم.

نیم نگاهی به سمتش انداختم: تو میدونی الان کجاست؟

-اینجور که با کمک دوستم فهمیدم، تو پاریسه.

دستام دور فرمون قفل شدن و بی اختیار جیغ زدم: پاریس؟

-اوهوم. طبق چیزایی که ما فهمیدیم فردا هم دوباره بر میگرده نیویورک.

پس داشت میومد اینجا. اونم که تو پاریس دیدم بدون شک کامیار بود... خودش بهم گفت که ماموریتش دستگیر کردن رابرته. حتما ماموریتش از دستگیر کردن به کشتن تغییر هویت داده بود. حاضر بودم تموم دار و ندارمو بدم و یه بار دیگه کامیارو با اسلحه ی براقش بینم. دنده رو عوض کردم و پرسیدم: پس تو میخوای رابرتو بکشی؟

-آره. حتی اگه به قیمت کشته شدن خودم تموم بشه. نمیخوام خون برادرم بی جواب بمونه.

شجاعت و مصمم بودنش واقعا قابل تحسین بود. لبخند زدم: من از آدمای با اراده خیلی خوشم میاد.

متقابل لبخندی زد و گفت: به نظر من که تو هم خیلی با اراده و محکمی. ما میتونیم همکاری خوبی بشیم.

به فارسی داد زدم: هستم همکار! تا آخرش باهات هستم!!

سرشو کج کرد: چی گفتی؟ من نفهمیدم...

با دست به بازوش ضربه ی آرومی زدم: گفتم منم بهت کمک میکنم تا رابرتو از بین ببریم.

خداییش نمیدونستم اصطلاح تا آخرش باهات هستم چی میشه؟! ترجیح دادم تحت الفظی ترجمه ش کنم. البته این دیگه زیادی تحت الفظی بود... با خوشحالی خندید و به ساختمونا و برجها چشم دوخت. تو ترافیک چراغ قرمز منتظر شدیم و من دستمو داخل جیبم بردم و فشنگمو بیرون

کشیدم. بهش چشم دوختم و به زبون خودم گفتم: تو واقعا برام شانس میاری. خوش شانسیم بود که این دختره به پستم خورد.

-این چیه؟

-گوله س.

بهش نشونش دادم که باز پرسید: برای چی با خودت نگه ش میداری؟
نیشخند زدم: برای شانس.

-تا حالا هم خوش شانسی برات آورده؟

شونه بالا انداختم: تازه پیداش کردم. فعلا یه بار.

صدای بوق زدن ماشینای عقبی بلند شد که با عجله ترمز دستی رو خوابوندم: حواسم نبود... چراغ سبز شده...

چند تا خیابون بالاتر ترمز زدم و جسیکا پیاده شد. از پنجره نگاه کرد و گفت: دوباره میبینمت. این شماره.

کارت ویزت شو گرفتم و نگاهش کردم. یه شرکت معروف تجاری...

-تو این شرکت کار میکنی؟

با لبخند کمرنگی گفت: من معاون اول رئیسیم.

با لبخند گل و گشادی گفتم: اوه دختر این معرکه س!

شونه بالا انداخت و خدافظی کرد. وقتی رفت مغزم تحلیل کرد که رابرت به شکارای رده بالا علاقه ی عجیبی داره... هر چند من فقط رئیس شرکت خودمون بودم، ولی رابرت با سماجت قصد داشت زیر سنگم که شده منو بفرسته اون دنیا.

صبح به جسی زنگ زدم و اون بهم گفت که امروز کار داره. برای همین گروه تجسس برای رابرت تشکیل نمیشد... ایمیلامو چک کردم، ولی هیوا هنوزم جوابی نداده بود. با عصبانیت لپ تایو بستم و کنار گذاشتمش. داشتم به در و دیوار خونه نگاه میکردم که تلفن خونه زنگ خورد.

-بله؟

-الیزابت... امروز میای با هم یه جایی بریم؟

-ا... کجا؟

جسیکا با خونسردی گفت: چند جای مختلف.

با خودم فک کردم که از خونه موندن و در و دیوار متر کردن خیلی بهتره.

-باشه.

-جسی اصرار نکن، همیشه...

با دقت نگام کرد: تو مسلمونی؟

-آره!

-ولی من خیلی مسلمون دیدم که با اینجور چیزا مشکلی ندارن!

به لباسا اشاره کردم: اینا زیادی... ببین، من اصلا نمیتونم اینجور چیزی تو مهمونی بپوشم!

شونه بالا انداخت: من فکر بهتری به ذهنم نمیرسه. بهتره عجله کنی...

لبمو کج کردم و با اکراه از سر تا پای لباسا رو دید زدم. همه شون بدون استثناء یقه های خیلی بازی داشتن و حتی اگه دامنشون بلند بود، یه چاک خیلی بلند روی پارچه هاشون اوضاعو خراب میکرد. جسی به یه مهمونی مهم که قرار بود امشب برگزار بشه دعوت داشت. میخواست به اجبار منو با خودش به صورت همراه ببره، هر چند من اصلا راضی به رفتن نبودم. طرف یکی از مانکنا رفت و به دقت به لباس شبهه که سبز رنگ بود خیره شد. دامن کوتاهی داشت که تا بالای زانو بود و به کلی یقه نداشت. خیلی ضایع بود! با تهدید انگشتمو تکون دادم: من این لباسو نمیپوشم، بیخودی بهش اینجوری نگاه نکن!

خندید: من اینو برای خودم انتخاب کردم.

نفس راحتی کشیدم و دوباره به اطراف مغازه خیره شدم. بین مانکنا قدم میزدم و جلو میرفتم که یه دفه...

-آخ خدای من...

یه مرده از پشت یه عالمه مانکن سبز شد و من محکم بهش برخورد کردم. البته تقصیر اون بود، چون داشت به سمت مخالف من نگاه میکرد. نتونست تعادلشو حفظ کنه و به حالت نشسته روی زمین افتاد. تو این گیر و دار پاش خورد به من و منم که یه جفت کفش پاشنه دار وحشتناک بلند پوشیده بودم، تلو تلو خوردم و مثل خودش روی زمین ولو شدم. با تعجب بهم خیره شدیم، اون با چشمای کنجکاوش نگام میکرد و منم شوکه شده بهش چشم دوخته بودم. از نظر قیافه با کامیاری مو نمیزد! فقط رنگ چشماش با چشمای کامیاری فرق داشت و قهوه ای کم رنگ بود. پلکاشو نیمه بسته نگه داشته بود و میتونستم حس کنم نگاهش یه جورایی مغروره. به خودمون نگاه کردیم و وقتی متوجه حالت افتضاحمون شدیم، بی اختیار پقی زدیم زیر خنده. نفری اولی که خودشو از اون حالت نجات داد اون بود. بلند شد و دستشو به سمتم گرفت. نمیشد دستشو رد کنم، یه جورایی بی ادبی محسوب میشد. دستشو گرفتم و با کمکش بلند شدم و روی پاشنه های خطرناکم محکم ایستادم.

-من واقعا متاسفم خانوم. حواسم به اون طرف پرت بود...

-ریچارد، تو کی میخوای دست از چشم چرونی برداری پسر؟

با تعجب به جسی که کنارم رسیده بود نگاه کردم. معلوم بود داره با مرده شوخی میکنه، چون نیشش تا پس کله اش باز شده بود. مرده بلند خندید: خدای من... جسیکا!

با گرمی به هم دست دادن و جسی گفت: خیلی وقت بود که ندیده بودمت. اینجا چه کار میکنی؟

-با نامزدم اومدم. اصرار داشت که واسه مهمونی امشب یه لباس خاص انتخاب کنه.

بعد حرفشو قطع کرد و صاف به من زل زد: ببخشید، افتخار آشنائی با چه کسی رو دارم؟

لبخند خجالت زده ای تحویلش دادم که جسی به جای من گفت: الیزابت کینگزلی.

دوباره دستشو به سمتم دراز کرد و وقتی دست دادم با صدای محکم و قاطعی گفت: ریچارد پاسکال.

صداش خش دار بود و منو یاد صدای بابام مینداخت. با صدای آرومی گفتم: از ملاقاتتون خوشبختم.

چشمک زد: هم چنین.

با شیطنت به جسی گفت: دوستای تو همیشه انقدر خوشگل و جذاب؟

جسیکا سرشو تکون داد: ریچارد مودب باش!

ریچارد با خوشی از خنده منفجر شد.

— عزیزم، اوضاع رو به راهه؟

یه دختر مو بلوند و چشم آبی از پشت سرش ظاهر شد. ریچارد سریع تغییر حالت داد و با خشکی گفت: البته عزیزم.

جسی با دختره دست داد و خوش و بش کرد. دختره با تعجب به من نگاه میکرد که جسی منو معرفی کرد و دختره هم دست داد و گفت: خوشبختیم. نیکول چری...

تا خواستم در مورد اسم فامیلش سوال بپرسم که منظورش از چری همون گیلاسه یا نه، ریچارد با حرکت فرزی دستشو دور گردن نامزدش انداخت و گفت: نیکول مثل گیلاس شیرینه.

از تشبیه ش خنده م گرفت و همه مون به خنده افتادیم. نیکول الکی هولش داد و گفت: تو واقعا بی نزاکتی ریچارد!

ریچارد شرورانه ابرو بالا انداخت: منظورم اخلاقت بود عزیزم...

تو دلم گفتم: اینو نگی چی بگی بچه پررو؟!

نیکول لبشو غنچه کرد و یه نیشگون از بازوی نامزدش گرفت. ریچارد از شدت خنده نفسش بالا نمیومد که نیکول سرشو بالا گرفت و بی مقدمه جیغ زد. همه مون جا خوردیم که ریچارد با ترس پرسید: چیه؟ رابرت اومده؟ کجاست؟ چرا نمیبینمش؟

فکم پایین اومد: شماها هم رابرتو میشناسین؟

نیکول با عجله به یه سمت دوید و داد زد: وای... این لباسه بی نظیره!

ما سه تا بهم نگاه کردیم و ریچارد شونه بالا انداخت: عادتشه... از خوشحالی جیغ میکشه.

دوباره پرسیدم: ماجرای این رابرت چیه؟

ریچارد لبشو گاز گرفت که جسی آروم به شونه ش زد: نگران نباش، اون خودشم دنبال رابرته.

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و سرمو یه کم کج نگه داشتم. موهای قرمزم روی شونه م سر خورد و حالت جالبی به خودش گرفت. ریچارد به گردنش دست کشید و گفت: حالا که خبر داری بهت میگم. من یه مامور مخفی م که دنبال رابرت میگردم. از طرف یه سازمان از کانادا اومدم.

-پس شما کانادایی هستین؟

سرشو با جدیت تکون داد: درسته.

لبخند عظیمی زد: از قرار معلوم شما تنها کسی نیستین که دنبال رابرت.

تعجب کرد: چطور؟

-من یه مامور دیگه رو میشناسم که اونم دنبال رابرت میگرده. یه جورایی هم... اِممم... از نظر ظاهری به شما شباهت داره.

با خوشحالی دستاشو به هم زد: واقعا؟! من همیشه دلم میخواست بدونم همزاد دارم یا نه!

جسیکا به پیشونیش کوبید و غرغر کرد: باز ما بهم رسیدیم...

پوزخند زد و ازش پرسیدم: برای چی؟

با انگشتش به بازوی ریچارد زد که شرورانه به اطرافش نگاه میکرد: این زیادی شوخه. هیچ وقتم جدی نیست. گاهی اوقات بهش شک میکنم چجوری شده مامور مخفی؟

ریچارد بی مقدمه با سرعت به سمتم خیز برداشت که جیغ زدم و کنار رفتم. اوه... بی مزه ی دیوونه! نامزدش پشت سر من بود و داشت به سمت اون میرفت. یه دفه که بهش رسید جسی هشدار داد: نه ریچارد! فکرشم نکن.

اونم که انگار کر شده بود بازم به نیکول نزدیک تر شد و من تا فهمیدم میخواد چه کاری انجام بده، نفسم حبس شد و سریع به یه سمت دیگه چرخیدم. جسی مثل شیر غرید: ریچارد!!

صدای خفه ی خنده ش از پشت سرم اومد و دوباره ساکت شد. عرق پیشونیمو پاک کردم و با قدمای تندى به سمت دیگه ی مغازه رفتم. صدای پاشنه های جسی رو میشنیدم که داشت بدو بدو میکرد. رو به روم رسید و نفس زنان گفت: بین بتی (مخفف الیزابت)، ریچارد از این مسخره بازیا زیاد در میاره. ولی آدم خوبیه، مطمئن باش.

با عصبانیت زیر لبم غرغش کردم: آره، خیلی خوبه! داشت جلوی چشمای من...

بازو هامو گرفت: کار بدی که نمی‌کرد!

بهش توپیدم: مثلاً داشت چی می‌کرد؟؟

چشماشو چرخوند: ریچارد عاشق نیکوله. بعضی اوقات به سرش میزنه و محکم گونه ی زنشو ماچ می‌کنه. فقط همین!

خنثی نگاش کردم و یه دفه از خنده ترکیدم. به سمتشون برگشتم، دیدم نیکول داره با کیفش محکم به بازوی ریچارد می‌کوبه و جیغ جیغ می‌کنه و ریچارد داره قهقهه میزنه. ریچارد انقدر شیطون بود که صد رحمت به سپهر! آدم وقتی جاهای دیگه رو میبینه تازه میفهمه آدما چقد با هم تفاوت دارن. هنوز دو دقیقه هم نبود که دیده بودمشون، ولی فهمیدم آدما ی باحالین. دستم بی اختیار تو جیب لباسم رفت و فشنگمو لمس کرد. شانس... اینا شانس بود. سرم به سمت جسی چرخید که با هیجان گفتم: جسیکا پشت سرتو ببین!!

با حیرت به عقب چرخید و لبخند زد: فک کنم لباسی رو که میخواستی پیدا کردی عزیزم.

-اووووه... چه دخترای زیبایی...

نیکول غرولند کرد و با بی رحمی یه نیشگون آبدار از دست ریچارد گرفت. ریچاردم که روش مثل روی سنگ پا بود، لبشو گاز می‌گرفت و بی صدا می‌خندید! اصلاً این بشر ذاتاً مرض داشت!! آستینای لباس طوسی‌مو صاف کردم و آروم به جسی سقلمه زدم: تو این مهمونی، رابرتم هست؟ همونجور که داشت لباسو با یه حالت عصبی می‌جوید گفت: نمیدونم.

یه پیشخدمت جلومون ظاهر شد و هر سه تاشون از سینی یه لیوان مشروب برداشتن. وقتی دیدن من چیزی برنداشتم، ریچارد شیطنتش گل کرد: بتی مطمئن باش مست نمیشی. یه گیلاس که اشکالی نداره!

با خونسردی جواب دادم: من هیچ وقت مشروب نمیخورم.

-چرا؟

آخه یکی نیست بگه به تو چه! نفسمو با حرص بیرون فرستادم: ازش بدم میاد.

خوشبختانه دست از سرم برداشت و به نامزدش خیره شد.

-نیکوی؟

-چییه؟

-تو چرا امشب انقدر خوشگل شدی؟

من و جسی با دست محکم دهنمونو بستیم و جلوی خنده ی شدیدمون رو گرفتیم. نیکول باز داشت جوش میاورد: ریچارد بس کن!

-من که دروغ نمیگم! تو خوشگل ترین دختر اینجایی!

بعد یهویی گیلاسی شو از دستش کشید و مال خودش و نیکولو دست من سپرد. دستشو گرفت و بردش به سمت پیست رقص. جسی شونه بالا انداخت: حدس میزدم...

خنده کنان لیوانا رو برگردونم داخل سینی پیشخدمته. بعد با جسی سرمونو بالا گرفتیم و نگاهشون کردیم. با اینکه مرتب سر به سر همدیگه میذاشتن، ولی از همونجا میتونستم عشق خالصشون رو احساس کنم. ریچارد دستشو دور نیکول حلقه کرده بود و یه لحظه هم ازش چشم بر نمیداشت. نیکولم که تو چشمای نامزدش غرق شده بود... میتونستم درکش کنم. اون مدل قیافه برای آدم روح و روان نمیداشت... دیوونه زنجیریت میکرد و هر لحظه بیشتر بهش احتیاج پیدا میکردی تا بتونی زنده بمونی. هر چی به ریچارد نگاه میکردم، بیشتر دلتنگ کامیار میشدم. جسی کنار گوشم گفت: تو یه عملیات با هم آشنا شدن. نیکول رو گروگان گرفته بودن و تنها کسی که خودشو جلو انداخت و یه تنه همه ی گروگان گیرا رو کتک زد، ریچارد بود.

با دهن باز نگاه کردم که خندید: البته اینا چیزاییه که خود نیکوی برام تعریف کرد.

ابرو بالا انداختم: خیلی جالبه، چه آشنایی هیجان انگیزی! مگه نیکول چکارس؟

-دانشمنده.

خندیدم. خدایا تازگیا چه چیزایی میبینم و میشنوم!

-تو چی؟ تو تا حالا با کسی آشنا شدی؟

با انگشتم بازی کردم: نه... ولی یه نفرو خیلی دوست داشتم.

با چشمای درشتش که خیلی هم خوشگل بودن نگام کرد: اونم میدونست؟ اونم دوست داشت؟
-نمیدونم. این چیزیه که هیچ وقت نفهمیدم.

با همدردی گفت: خوب میفهممت. منم خیلی وقت پیش عاشق یه نفر شدم که... اصلا توجهی به من نداشت.

ولوم صدایش پایین اومد: اون رئیس بود. ولی با یکی دیگه ازدواج کرد و من کلا دور همه چی رو خط کشیدم.

دستاشو تو دستام گرفتم. لبخند بی جانی زد و سرشو پایین انداخت. سرمو به سمت مخالف چرخوندم که کاملاً میخکوب شدم. دستام از بین دستای جسی سر خورد و پایین افتاد. به فارسی تنه پته کردم: کامیار اونجاس...

تا خواست بپرسه دارم چی میگم به سمت کامیار رفتم. خودش بود! صورت گرفته و خونسرد، چشمای مخمور طوسی، چار شونه و قد بلند. از شدت خوشحالی نمیدونم داشتیم چه مدلی راه میرفتم. تنها هدفم رسیدن به کامیار بود... ولی یه صحنه مقابل چشمام به وجود اومد و نداشت فاصله ی بینمون تموم بشه. یه دختر سفید، با موهای زیتونی و چشمای آبی پیشش رفت و دستشو دور بازوی کامیار حلقه کرد. اون نادیا بود!! هیچ وقت عکسشو که تو لپ تاپ کامیار دیدم رو فراموش نمیکنم. دکلمته ی نارنجی جیغی پوشیده بود که فوق العاده کوتاه و تنگ بود. کامیار با دیدنش لبخند زد، صورتشو به سمت صورتش نزدیک کرد و... اون صحنه رو که دیدم، پاهام دیگه نتونستن وزنمو تحمل کنن و سرم گیج رفت. لحظه آخر در حال سقوط بودم که یه دست از غیب رسید و محکم منو تو هوا نگه داشت.

-الیزابت؟ حالت خوبه؟ تو یه دفه چت شد؟

با گیجی دستور دادم: منو از اینجا دور کن.

-برای چی؟ چه اتفاقی افتاد؟ تو چی دیدی؟؟

با تحکم تکرار کردم: جسیکا فقط منو از اینجا دور کن!!

به زحمت همراهش رفتم یه سمت دیگه و روی یه صندلی ولو شدم و خفقون مرگ گرفتم. هر چی جسی سعی میکرد یه کلمه حرف از دهنم بیرون بکشه، فایده ای نداشت. زبونم به کلی قفل کرده بود... یه لیوان آب برام پیدا کرد و برام آورد. انقدر گیج شده بودم که فقط حس کردم یه شیشه ی

خنک روی لبم قرار گرفت و من به صورت خودکار همه ی لیوانو سر کشیدم. صحنه ای که دیده بودم مرتب جلوی چشمم تکرار میشد... پشت نادیا به من بود و صورت کامیار که به آهستگی جلوی صورتش مخفی شد. چشممو بستم و زیر لبم گفتم: خدایا همین الان رابرتو بفرست تا منو از این زندگی نکبت نجات بده!

-چی میگی الیزابت؟ من زبونتو نمیفهمم!

-جسی خواهش میکنم چیزی نپرس. اصلا حالم خوب نیست!

صورتش جدی شد: میخوای همین الان برگردی خونه؟

-نمیدونم... فقط منو از اینجا ببر! دیگه نمیخوام حتی یه ثانیه هم اینجا بمونم! منو سریع تر از اینجا بیرون ببر...

اصلا کاش نمیدیدمش! این چه مدل دیدنی بود؟ من میخواستم کامیار فقط مال خودم باشه، ولی اون... چشممو با درد بستم و پلکامو بهم فشار دادم. حالم تا حد زیادی افتضاح بود!! اون لحظه فهمیدم که وحشتناک ترین و غیر قابل تحمل ترین صحنه ی دنیا، اینه که ببینی کسی که تا پای جونت هم دوستش داری، جلوی چشمات به یه نفر دیگه ابراز علاقه میکنه. حالا به هر نحوی! با سر گیجه همراه جسی بیرون رفتم و توی هوای آزاد، روی پله ها نشستیم.

-بتی؟ نمیخوای بگی چی دیدی؟

با طعنه گفتم: همون چیزی که تو با رئیسیت دیدی، منم همونو دیدم.

آروم بی حرکت شد.

-کدومشون بود؟

-همون پسره که توی بار همراهم اومده بود.

دستمو محکم تر گرفت و چیزی نگفت.

-بتی، بالاخره طاقت نیاوردی و یه گیلاسی خوردی؟؟

نفسمو آروم بیرون فرستادم و به سمت راستم نگاه کردم: نه ریچارد، حالم واقعا خوب نیست.

کنارم نشست و دستشو روی زانوهایش گذاشت.

-ناراحت نشیا، ولی داشتی مثل این مستا راه میرفتی.

جسی بهش توپید: تو داشتی با نیکی میرقصیدی یا ما رو دید میدی؟

ریچارد لبشو غنچه کرد و شونه هاشو بالا انداخت.

-نیکول گفت آرایشش بهم ریخته، وسط رقصیدن گذاشت و رفت. منم که کاری نداشتم، دیدم شماها اومدین اینجا.

من سرمو پایین انداخته بودم و با انگشت موهای کلاه گیسمو تاب میدادم. اون لحظه بهترین آرزوم، آرزوی مردن سریع خودم بود. آه کشیدم و تا خواستم سرمو بالا بگیرم، ریچارد نعره زد: نه!

به سمتم شیرجه زد و منو با یه حرکت کنار انداخت. صدای تیز شلیک مسلسل به گوشم رسید و جسی داد زد: روی زمین دراز بکش!

محکم چسبیده بودم به زمین و از آرزوم که به این سرعت برآورده شده بود انگشت به دهن مونده بودم. صدای تیراندازی قطع شد و دو سه نفر همزمان داد کشیدن. اصلا نمیدونستم بالای سرم داره چی میگذره. صدای دوئیدن اومد و یکی با صدای آشنائی از جای دوری به انگلیسی فریاد زد: اونجا بود، من دیدمش!

قلبم به نسبت به صداش واکنش نشون داد و ضربانش از اینم که بود بالاتر رفت. نزن لعنتی! نزن اون منو دوست نداره... یکی به شونه م ضربه زد و گفت: بلند شو، خطر رفع شده.

دستامو روی زمین گذاشتم و به زحمت بلند شدم. کنارم جهنم به پا شده بود... ریچارد داشت نفس نفس میزد، لبشو گاز میگرفت و صورتش از درد جمع شده بود. دست لرزونمو جلوی دهنم گرفتم و با صدای خفه ای جیخ کشیدم. از اون جمعیتی که پیش ریچارد جمع شده بودن، سه چهار نفرشون منو بلند کردن و بردن یه گوشه. ریچارد غرق خون بود... داد زدم: جسی... جسیکا! ولی پیداش نبود.

-جسیکا، به خاطر خدا... کجا رفتی؟... جسیکا!!

یه زنه محکم نگه م داشت و گفت: خانوم چیزی نشده، آروم باشین...

تو بغلش دست و پا زدم: نه! دوستم کو؟... جسیکا!؟!

جسی کاملاً غیب شد. داشتیم با چشم دنبالش می‌گشتم که صدای گوشخراش یه جیغ حواسمو به خودش جلب کرد. نیکول داشت صورتشو می‌خراشید و افتان و خیزان به سمت نامزدش میرفت. ولی دو تا مرد جلوشو گرفتن و نداشتن نزدیک تر بره. نیکول نامفهوم یه چیزایی میگفت و دوباره جیغ میزد. صورتش از اشک خیس خیس شده بود. از اون طرف چند تا مرد دیگه دور ریچارد جمع شده بودن و منتظر بودن تا آمبولانس سر برسه. اونجا که همین چند لحظه پیش فقط من و جسی و ریچارد نشسته بودیم، حالا پُر شده بود از آدم. معلومه تو این شلوغی جسی رو گیر نیارم! خودمو از دست ناجیم نجات دادم و به سمت ریچارد دویدم. یکی توی آغوشش گرفته بود و ریچارد تکون نمیخورد. با ترس عقب عقب رفتم که همون مرده منو دید و به بغلش اشاره کرد: نگران نباشین خانوم، چیزی نیست، فقط از شدت درد بیهوش شده.

یکی داد زد: آمبولانس داره میاد!

صدای ناهنجار آژیرش داشت به مرور واضح تر میشد و چراغای گردونش از دور با رنگای قرمز و آبی چشمک میزد. با سرعت سرسام آوری مقابل ما رسید و با شدت ترمز کرد که جای لاستیکاش روی زمین موند. دو نفر ازش پایین پریدن و با برانکارد پیش ریچارد رفتن. نیکول هیستریکی شده بود و یه بار میخندید، یه بار گریه میکرد. به سرعت پیشش رفتم و بغلش گرفتم. با درموندگی به بازو هام چنگ انداخت و به زحمت گفت: اون... میمیره؟

با قاطعیت گفتم: نه! اون طاقت میاره.

به اطراف نگاه کردم که ماشینای پلیسم سر و کله شون پیدا شده بود و پلیسا داشتن جمعیتو متفرق میکردن. یه لحظه تو جمعیت بازم دیدمش. داشت بلند بلند سر یه زنه داد میکشید، دستاشو تو هوا تکون میداد و با عصبانیت به یه سمت خاص اشاره میکرد. بیچاره زنه هم سرشو پایین انداخته بود و هیچی نمیگفت. آخه کی جرات داشت موقع عصبانیت کامیاب حرفم بزنه؟! یه پام خود به خود تکون خورد و اون یکی پامم ازش تقلید کرد. تا خواستم پیشش برم، تصویر اون صحنه یادم اومد و سر جام مثل یه تیکه چوب خشک شدم. یادم رفته بود که چی شده... برای همین سرمو به سمت نیکول چرخوندم و به پیشونیش بوسه زدم. صدای هق هقاش کمتر شده بود و داشت به آمبولانس که دور میشد و دوباره سرعت میگرفت نگاه میکرد.

—جسی کجاست؟

نگاش کردم: نمیدونم کجا غیبش زد!

آهی کشید و یه دفه تو بغلم بیهوش شد. به زحمت نگه ش داشتیم و صدای زدم: نیکول؟؟ تو خوبی؟

چند نفر به سمتم اومدن و کمک کردن تا نیکولو روی یه نیمکت بخوابونن. اینجوری نمیشد! با زحمت با کفشای افتضاحم دویدم داخل سالن و از خدمتکاره کیفمو تحویل گرفتم. دوباره پیشش برگشتم و داد زدم: چند نفر کمک کنن تا من دوستمو برم داخل ماشین!

یه مرده بدون فوت وقت نیکول رو بغل گرفت، بلندش کرد و پرسید: ماشین کجاست؟ درسته از حرکت سریعش جا خوردم، ولی همین خیلی کمک بزرگی بود. ریچارد خیلی متاسفم... به سمت پارکینگ رفتیم و به زحمت ماشینمو پیدا کردم. در عقبو باز کردم و مرده با مهارت خم شد و نیکول رو داخل ماشین گذاشت. وقتی عقب کشید گفت: لطفا مراقب خانوم پاسکال باشین. تعجب کردم: شما نیکول رو... میشناسین؟

سرشو تکون داد: نامزد دوستمه. من دیگه باید برم، تاکید میکنم خیلی مراقب باشین. اینو گفت و به سمت تاریکی خیز برداشت. چند لحظه به جایی که از جلوی دیدم رفته بود خیره شدم.

-باشه...

به بدنه ی تورنادو تکیه کردم و سرمو بین دستام فشردم. باز سردرده یادش افتاده بود که باید به الهام یه سری بزنه! نمیدونستم باید با نیکول چیکار کنم. ترجیح دادم فقط پیشش بمونم تا به هوش بیاد. به آسمون بالای سرم خیره شدم و به انبوه ستاره ها زل زدم. همون ستاره خوشگله رو بازم دیدم که داشت با بدجنسی چشمک میزد. آروم زبون باز کردم: دلَم برای همه تون تنگ شده... برای بابا... ماما... الهه... عمو... ولی برای کامیار نه. بدجوری حالمو گرفت... بدجور. الهه... تازه میفهمم تو چی نوشته بودی. اینکه به دست محبوبت بمیری، خیلی بهتر از اینکه به احساست زخمی بشه و خراش برداره. رابرت تو رو کشت... ولی تو احساست دست نخورده باقی موند. من زنده م... ولی با یه قلب شکسته و احساس نابود شده... تو بگو من چیکار کنم؟

-بتی؟

به عقب چرخیدم و داخل ماشینو نگاه کردم. نیکول گیج و منگ نشسته بود و بروبر منو نگاه میکرد. جلوش زانو زدم و پرسیدم: حالت بهتره نیکی؟

به موهای آشفته شده ش دست کشید: تو داشتی با کی حرف میزدی؟
به من من افتادم: ... با خواهرم.

گردن کشید و به پشت سرم خیره شد: ولی کسی که اینجا نیست!
لبخند کجی گوشه لبم ظاهر شد: آره. میدونم... اینجا نیست، اونجاست.
به بالای سرم اشاره کردم و چیزی نگفتم. سرشو تکون داد: متاسفم.

شونه بالا انداختم که دوباره پرسید: خیلی وقت پیش مُرده؟
-نه. چند ماه پیش کشته شد.

چشماتش گرد شدن: چرا؟

-نمیدونم. رابرتو که میشناسی؟ همون بود که خواهرمو کشت.

با غصه گفت: رابرت به خونواده ی تو هم رحم نکرده؟

شوکه شده پرسیدم: تو هم؟

تأیید کرد: پدرم یه دانشمند باهوش و ذکاوت بود. داشت روی یه چیز سری و محرمانه کار میکرد
که دزدیدنش و چند وقت بعد جسدشو تو بوستون پیدا کردن.

-اون یه روانیه. مادرم و عموم رو هم کشته!

چیزی نگفت و به پشت سرم نگاه کرد. بی مقدمه پرسید: راستی من اینجا چه کار میکنم؟!

-بیهوش شدی، آوردمت اینجا.

به موهای موج دارش با وسواس دست کشید و گفت: آرایشم پاک شده؟ موهام چی؟ بهم ریخته
س؟؟

زدم زیر خنده: نیکول من احساس میکنم تو واقعا وسواس داری!

با خجالت گفت: آره... خیلی کلافه میشم.

با چشمای درشت شده به پشت سرم اشاره کرد: اون آقا با تو کار داره؟؟

از ترسم فلج شدم. احساس میکردم دیگه خونی تو رگام جریان نداره... یعنی کی پشت سرم بود؟ به زحمت بلند شدم و به مرده نگاه کردم. کامیار با نفس بند اومده گفت: ...الهام؟!

زبونم از کار افتاده بود و چشمام با ولج به چشماش خیره شده بودن. طوسی تیره... عشقم مقابلم بود و من مثل مجسمه شده بودم. نفسام بریده بریده شده بود و هنوزم نمیتونستم باور کنم این که مقابلمه، یه کامیار واقعیه، نه یه فکر و خیال و توهم. با این که از دستش دلخور شده بودم، ولی قلبم اصلا اهمیت نمیداد. صداسش به گوشم مثل صدای طبل بود... آروم براندازش کردم و دیدم که بازم مثل همیشه با کت و شلوار رسمی و کراوات نوک مدادی به شدت جذاب و خواستنی شده بود. به زحمت گفتم: ت... تو منو از کجا... شناختی؟

با صدای آروم و ملایمی زمزمه کرد: من صورت و چشمتو هر جا که ببینم میشناسم! حتی اگه تغییر قیافه دادی باشی و چشمت سبز باشن.

یکه خوردم و از در ماشین گرفتم که دوباره سر گیجه بگیرم. ولی یه دفه شکل نادیا تو ذهنم مجسم شد و به سرعت طوفانی شدم.

-پس نامزد جونت کجاس؟ بدو برو پیشش، یه وقت دلش تنگ نشه!؟

فکش پایین اومد: الهام تو داری چی میگی؟

جیغ جیغ کردم: انکار نکن! من خودم نادیا رو دیدم! خودم دیدمش که اومد پیش تو، تو هم...

بقیه ی حرفمو خوردم و بهش چپ چپ نگاه کردم. بر خلاف انتظارم انکار نکرد: آره. نادیا چند وقت پیش از شوهرش جدا شده، حالا هم نامزد منه.

انگار یه سطل آب سرد خالی شد روم! ولی دیدم کامیار ادامه داد: باور کن فقط برای نقشه س! نادیا میخواست به یه بهونه بیاد و اینجا موندگار بشه، منم به اون بهونه گولش زدم و آوردمش. ما فقط صیغه ایم! حتی اتاقامون تو هتل از هم جداس!

پوزخند زدم: دروغ کثیفیه...

اخم ترسناکی کرد: باز شروع کردی؟

انگشتمو تکون دادم: لابد اون صحنه هم الکی بود، آره؟ خوبه جلوی چشمای خودم...

منظورمو گرفت و دستشو مقابلم نگه داشت: صب کن صب کن، داری خیلی تند میری!

-زود باش اینم انکار کن.

داد کشید: الهام ازت خواهش میکنم بذار ماجرا رو کامل توضیح بدم!

اخم کردم و دست به سینه منتظر شدم.

-من فقط داشتم کنار گوشش یه چیزی میگفتم، نه بیشتر!

چشامو چرخوندم: کامیار، به نظر تو گوشای مخملی و بلند من قشنگن؟؟

با حرص به صورتش دست کشید: وای چرا حرف زدن با تو مثل یه شکنجه س؟ اونم یه شکنجه ی تموم نشدنی؟!

این جمله باعث شد جوش بیارم. در ماشینو بستم و با قدمای محکم رفتم سمت راننده.

-الهام وایسا!

دهنمو کج کردم: نه، آخه حرف زدن با من مثل شکنجه س!

پشت سرم اومد: منظورم این نبود!

درو باز کردم و حین نشستن پشت فرمون فریاد کشیدم: من یه مدل دیگه برداشت کردم! حالا برو و با نادیا خوش باش!

درو بستم و فی الفور استارت زدم. تا کامیار خواست جلومو بگیره، من از پارکینگ بیرون اومده بودم و به سمت خونه رانندگی میکردم.

-بتی؟ این آقا کی بود؟

تازه یادم افتاد نیکول بیچاره هم همراه منه!

-یکی از آشناها.

-بههم چی میگفتین؟ داشتین دعوا میکردین؟

سرمو آهسته تکون دادم: تا حدودی آره.

خندید: من فک کردم شوهرته.

به تلخی گفتم: اون خودش نامزد داره.

- الان داریم کجا میریم؟

آهی کشیدم: فعلا خونه ی من. نمیدونم ریچاردو کدوم بیمارستان بردن. جسی هم که...
با عصبانیت موهامو لمس کردم و غرولند کردم.

- خوب خوابیدی؟

خواب آلود سرشو تکون داد: آره...

به میز اشاره زدم: بیا صبحونه بخور.

پشت میز نشست و گفت: چه خبر از جسی؟

یه قلپ از قهوه خوردم و بعدش گفتم: زنگ زد.

-دیگه؟

-گفت پیش ریچارده. با آمبولانس همراهش رفته بوده.

چشماش با اشتیاق باز شدن: پس میدونی ریچارد کجاست؟

لبخند زدم: آره.

بلند شد: پس بریم!

بهت زده نگاش کردم: آخه تو که چیزی نخوردی؟

-نمیخوام، فقط بریم! خواهش میکنم...

با اکراه بلند شدم: باشه قبول.

خیلی ذوق زده بود. معلوم بود با جون و دل ریچاردو دوست داره. خوش به حالش... چون ریچاردم اونو به همین اندازه دوست داشت. البته تا جایی که من فهمیدم. به نیکول لباس دادم: اینا رو بپوش. از نظر سایز و اندازه با هم یکی هستیم.

دیدم مات و مبهوت به موهام زل زده. دستمو جلوی چشماش تکون دادم: موضوع چیه؟

-تو که... تو موهات قرمز بود! تازه چشمت...

بلند زدم زیر خنده: من تغییر چهره میدم که رابرت منو پیدا نکنه!

نفس راحتی کشید: اوووه... به لحظه نگران شدم دیشب توهم میزدم...

وقتی لباسا رو پوشید منم لنز اینامو گذاشتم، رفتیم پارکینگ و من به سمت بیمارستانی که جسی آدرس داده بود رانندگی کردم.

—چه هوای گرمی...

کجکی نگاهش کردم. معلومه! منم این همه آرایش کنم از گرما مییزم!

ریچارد با اغراق ناله کرد: آه... آه ه ه...

نیکول با بی قراری به زخم روی کتفش دست کشید: میخوای به پرستار خبر بدم برات آرامش بخش تزریق کنه؟

چشمای ریچارد درخشید: خیلی عالیه! من از پرستار اینجا خیلی خوشم میاد!

من سرمو روی شونه ی جسی گذاشتم و خندیدم. جسی هم داشت از شدت خنده تکون تکون میخورد. نیکول مثل شیر غرش کرد: اصلا لازم نکرده! انقدر درد بکش تا بمیری!

جسی پا در میونی کرد: پرستاری که ریچارد میگه مرده، نگران نباش...

نیکول آرام شد، ولی بازم ظاهرشو ناراحت و عصبانی نشون داد. به تخت ریچارد نزدیک تر شدم و گفتم: واقعا ممنونم که جونمو نجات دادی.

با دست و دلبازی لبخند زد: نجات جون مردم وظیفه ی ماست خانوم!

چقدر این آدم ریلکس و بیخیال بود! انگار نه انگار دو تا تیر به کتفش خورده بود... بازم میگفت و میخندید. چشماش زیر نور آفتاب که از پنجره داخل میومد برق میزدن. مبهوت دیدن چشماش شدم. شباهتش با چشمای کامیار عجیب بود، فقط رنگش... به خودم اومدم و به یه سمت دیگه نگاه انداختم.

—این گلو کی برات آورده؟

نیکول به دسته گل بزرگی اشاره میکرد که روی میز بود. ریچارد با خونسردی جواب داد: دوست دختر سابقم.

نیکول مثل آتیش شعله ور شد و بی اختیار به زخم ریچارد ضربه زد. بیچاره... آنچنان آخی گفت که پرستاره به سرعت برق پیداش شد. پرید داخل اتاق و آمپول به دست اومد پیشش.
-چی شده؟

ریچارد هم خنده ش گرفته بود، هم دردش اومده بود. به زحمت به پرستاره فهموندیم که هیچی نشده و فقط داشته شوخی میکرده. وقتی پرستاره بیرون رفت جسی گفت: این گلو دوستاش براش آورده بودن.

نیکول با عصبانیت نفسشو بیرون فرستاد و چیزی نگفت.
-بیخشید؟

به سرعت سرمو به سمت در چرخوندم.

-ا! الهام تو اینجا چه کار میکنی؟

اخم کردم: خودت اینجا چیکار داری؟

کامیار داخل اومد و به همه سلام داد. ریچارد با دهن باز مونده تماشاش میکرد. اون لحظه بی نهایت بهم شباهت داشتن! چه از نظر قیافه، چه از نظر هیکل. نیکولم با اینکه دیشب دیده بودش خشکش زده بود و جسی با قیافه ی انتقام جوئی براندازش میکرد. فک کنم فهمیده بود کامیار کیه...

-آقای پاسکال، من باید یه سری سوال از شما پرسیم.

ریچارد سرشو گیج و منگ تکون داد: البته... البته...

بعد کامیار به فارسی به من دستور داد: باید برین بیرون.

لبمو کج کردم: چرا؟؟

-چون باید برین بیرون!

چشامو ریز کردم: بازم بهم میرسیم آقای بی اعصاب!

با خونسردی همیشگی‌ش نگام میکرد. به نیکول و جسی گفتم: می‌گه ما باید بریم بیرون.

جسی غرید: علتش چیه؟

زیر چشمی به کامیار نگاه کردم که تیپ امروزش هر دختری رو بیهوش میکرد: نمی‌گه.

از اتاق که بیرون رفتیم نیکول با تعجب گفت: چقدر به ریچارد شباهت داشت!! دیشب تاریک بود قیافه شو واضح ندیدم...

دستم روی شونه‌ش گذاشتم: ولی بهت اطمینان میدم که از نظر اخلاق اصلاً به هم شباهت ندارن.

جسی به دیوار تکیه داد و پشت سر هم غر زد: از آدمای این مدلی خوشم نمیاد! خیلی مغرورن...
فک میکن بهترین موجود روی زمین!

موهامو مرتب کردم و جواب دادم: نه. اصلاً این شکلی نیست... وقتایی که بی حوصله‌س انقدر خشک و جدی میشه.

جسی با اعصاب داغون خرناس کشید و بهم چیزی نگفت. چند دقیقه‌ای بیرون اتاق رژه رفتیم و منتظر شدیم تا کامیار بالاخره بیرون اومد. جسی با قدمای محکم به سمت اتاق رفت و وقتی پیش کامیار رسید، سرشو به یه سمت دیگه گرفت. نیکولم با لبخند سرشو تکون داد و پشت سر جسیکا داخل اتاق شد. فقط من موندم و کامیار... با این که صحنه‌ی دیشب هنوز جلو روم بود، ولی بازم یه احساسی کنار گوشم فریاد میزد کامیار فقط به خودم تعلق داره. رو به روم ایستاده بود و با دقت چشمامو نگاه میکرد. موهای مرتب بودن و از یه دسته موی پریشونی که همیشه روی یه قسمت از پیشونیش ریخته بودن خبری نبود. دهنش آروم باز شد: دلم برای دیدن سیاهی چشمات تنگ شده. آدمو یاد شب میندازن...

از شنیدن صدای بی‌هیاهو و گرمش، هم‌چنین از چیز عجیبی که گفت شوکه شدم و تا خواستم دوباره قضیه‌ی نادیا رو وسط بکشم، کامیار دست تو جیب داشت ازم دور میشد. با حواس پرتی قدم برمیداشت و همین مسئله باعث میشد چند صد برابر جذاب‌تر نشون بده. هر پرستار یا زنی که از کنارش رد میشد، غیر ممکن بود که نگاش نکنه. دلم داشت بهم دستور میداد که دنبالش برم، ولی عقلم با تمام قوا جلوش ایستادگی میکرد. نه... اون که منو دوست نداره. این حرفایم که

میزنه، فقط یه جور تعریفه... همین، نه بیشتر! تو این فکر بودم که در اتاق دوباره باز شد و فقط جسی بیرون اومد.

-اون رفت؟

با غصه گفتم: آره رفته.

چشماشو چرخوند: خوبه...

-پس نیکول کجاست؟

-گذاشتم با ریچارد تنها باشه. بیا بریم، نیکی هم خودش میاد...

-هنوزم که جواب نداده!

با اوقات تلخی به لپ تاپم زل زدم. هیچ ایمیلی از هیوا وجود نداشت... یعنی چی شده؟ باید فوری بهم جواب میداد! شاید اتفاق بدی افتاده!!... نه بابا اگه اینجوری بود کامیار بهم میگفت. شایدم هیوا فقط میخواست منو بترسونه.

-تو با ما نمیای الیزابت؟

از بالای مانیتور به جسی خیره شدم.

-کجا میخواین برین؟

نیکول دستاشو بالا انداخت: مگه کاری هم جز پیدا کردن رابرت داریم؟!

لپ تاپو بستم: باشه بریم.

وقتی سوار ماشینم شدیم جسی پیشنهاد داد: اول از همه باید بریم فشنگ بگیریم، من تیرام ته کشیدن.

من با دهن باز نگاه کردم که تعجب کرد: چرا این مدلی نگام میکنی؟

-فشنگ برای چی؟؟

دستشو به کمرش برد و در کمال تعجب یه تفنگ از غلاف بیرون کشید.

-این باید فشنگ داشته باشه تا کار کنه دیگه!

نوک بینیمو خاروندم: ... مطمئنم که این زیادی خطرناک نیست؟

نیکول دستشو از عقب دراز کرد و به شونه م زد. به سمتش برگشتم و جیغ زدم. دست این یکی م یه تفنگ بود!!

-اینجا چه خبره بچه ها؟

نیکول خندید: مگه تو مسلح نیستی؟

-من؟؟ من اسلحه م کجا بود؟ اصلا من بلد نیستم یه تفنگ دستم بگیرم، چه برسه به اینکه بخوام تیراندازی هم بکنم!

جسی نچ نچ کرد و نیکول گفت: اینجوری که همیشه! وقتی حال ریچارد خوب شد باید ازش تیراندازی یاد بگیری!

-آخه... (به فارسی گفتم) خدایا عجب گیری کردم!

جسیکا سریع پرسید: چی گفتی؟

-دارم میگم تو دو راهی گیر کردم!

شونه بالا انداخت: اگه بخوای دست خالی بری پیش رابرت، مطمئن باش جنازه ت برمیگرده.

دستامو روی صورتم گذاشتم و ناله کردم. همینم کم بود که با تفنگ بیفتم به جون مردم! انگشتمو از هم باز کردم و از لا به لاشون به مقابلم خیره شدم. آدما با قدمای تند از جلوی ما رد میشدن و سمت ماشیناشون میرفتن و یا ماشیناشونو پارک میکردن. یعنی حتی یه درصد از اینا خبر داشتن که دو تا زن مسلح با یه بدبخت توی این ماشینه نشستن؟! دستامو برداشتم و استارت زدم. از پارکینگ بیرون زدیم و من به برجای مقابلم نگاه کردم. جسی و نیکول سکوت مرگ گرفته بودن و جیک هیچ کدوم در نمیومد. شایدم حق با اینا بود... ولی من که نمیخواستم آدم بکشم! البته رابرت که آدم نبود. یه حیوون روانی بود که از قتلاهی زنجیره ای لذت میبرد. تا همین جاشم سه تا از خونواده ی منو کشته بود و به احتمال زیاد احساسم دم دست یکی از زیر دستاش بود. باید چیکار میکردم؟ به جسی نیم نگاهی انداختم و بهش توپیدم: پس چرا ساکتی؟

-چیزی ندارم که بگم!

به پیشونیم کوبیدم: تو که به من نگفتی کجا باید بریم تا فشنگ پیدا کنیم!

با چشمای از حدقه بیرون زده نگام کرد: تو مطمئنی؟

سرمو تکون دادم و دنده رو عوض کردم: چاره ی دیگه ای ندارم! وگرنه همین الان خودمو میکشتم...

نیکول زد زیر خنده و جسی به شونه م ضربه زد: تا به حال هیچ دختری به جالبی تو ندیدم!

بعد به جی پی اس آدرس داد و من به سمت مقصد رانندگی کردم. نیکول داشت تند تند برای جسی خاطره تعریف میکرد و من همه ی حواسم به این بود که ممکنه چه اتفاقی این وسط پیش بیاد. جون من در خطر بود چون دیشب میخواستن منو بکشن. اگه ریچارد من هل نمیداد الان اون دنیا بودم. از دنیا خسته شده بودم، ولی یه جورایی هم دلم نمیخواست بمیرم. با این که فهمیدم کامیار دوباره با نادیا نامزد کرده، ولی یه چیزی به من میگفت باید کامیارو به دست بیارم. باید براش بجنگم! اگه کامیار راست میگفت، یعنی نمیخواست با نادیا بمونه. اونم کی، کامیار! خودش به پوشش من حساس بود، ولی دیشب نادیا با اون سر و وضع افتضاح... اصلا چیزی بهش نگفت.

—حواست کجاست؟ رد شدی!

سرمو تکون دادم و فهمیدم مقصدو پشت سر گذاشتم. آروم ترمز کردم و کنار کشیدم: ببخشید حواسم نبود.

سرمو به عقب چرخوندم و دنده عقب گرفتم. داشتم میرفتم که یه دفه جسی داد زد: برو! برو زود باش!

—پس من دارم چی میکنم؟ دارم میرم دیگه!

به جلو اشاره کرد و با هیجان داد زد: از اینجا برو! عجله کن...

مات و مبهوت نگاش کردم. منو گرفته دستگاه؟ تا اینجا اومدیم حالا میگه برو! یه دفه یه چیزی به بدنه ی ماشین اصابت کرد و من تازه فهمیدم منظور جسی چیه. یکی داشت بهمون شلیک میکرد! زدم رو ترمز و با قدرت دنده رو عوض کردم. پامو گذاشتم رو گاز و ماشین با قدرت از زمین کنده شد و پرواز کرد. از توی آینه دیدم نیکول داره به عقب نگاه میکنه. یه دفه شیشه رو پایین داد و به بیرون خم شد. صدای تفنگش باعث شد بترسم، جیغ زدم و کنترل تورنادو از دستم خارج شد. صدای ناله ی چرخا بلند شده بود و ماشینم داشت روی زمین میلغزید. فرمون از دستم مرتب سر

میخورد که جسی به سمتم پرید و با یه دست کمک کرد فرمونو صاف کنم. ماشین آروم شد و گفتم: ممنون... وگرنه الان منفجر شده بودیم.

جسی برگشت و به نیکول توپید: بد نبود اگه قبل از شلیک کردن یه هشدار می دادی!

نیکول اعتراض کرد: خواستم جلوشو بگیرم!

-الان جلوشو گرفتی؟

غرغر کرد: نه.

-پس چرا این کارو کردی؟ نزدیک بود بمیریم!!

من کلافه شدم و با اعصاب مرتعش سرشون داد کشیدم: تمومش کنین وگرنه الان به خاطر عصبانیت من تصادف میکنیم!!

جفتشون ساکت شدن و من از تو آینه میتسویشی قرمزی رو دیدم که دیوونه وار ماریج میرفت و از لا به لای ماشینا داشت به ما نزدیک تر میشد. رگ دیوونگیم باد کرد و بهشون پیشنهاد دادم: محکم بشینین که باید فرار کنیم.

تا جسی خواست پرسه برای چی، دنده رو جا زدم و با آخرین قدرت تخت گاز رفتم. نیکول جیغ جیغ کنان از صندلی جسی گرفت و جسی بلند پرسید: چی شده؟؟

-یکی داره تعقیبمون میکنه، مطمئنم!

جلومون یه چهارراه وجود داشت و کم مونده بود چراغش قرمز بشه. سرعتمو افزایش دادم و وقتی از خط رد شدیم، مثل قدیما عمل کردم...

-الهه دیوونه بازی در نیار!

خندید و دستاشو روی فرمون محکم تر کرد: هیچی نمیشه، بزن بریم!

سر پیچ که رسید ترمز دستی رو کشید و ماشین به طرز خطرناکی پیچ خورد. دوباره ترمز دستی رو خوابوند و تا آخر گاز داد.

-اینو یکی از دوستانم یادم داده!

سرش داد کشیدم: دیگه این کارو تکرار نمیکنی! من نمیخوام یه عمر به مامان جواب پس بدم که چرا حواسم به خواهر کم عقلم نبوده!

اخم کرد، سرعتشو پایین آورد و چیزی نگفت.

...حواسم به مقابل جمع شد. از خدا کمک خواستم و ترمز دستی رو کشیدم. چرخای عقب ماشین قفل کردن و ماشین سُر خورد. به زحمت فرمونو نگه داشتم و از یه خیابون دیگه سر دراوردیم. ترمزو خوابوندم و دوباره گاز دادم. نیکول هیجان زده فریاد زد: این معرکه بود! دختر، یه دونه ای...!

خنده ی عصبی زدم و به آینه نگاه کردم که ماشینه غیب شده بود. ها ها! حتما پشت چراغ قرمز گیر کرده... جسی دستور داد: زود باش بیچ تو خیابون چهل و دوم!

چرا؟

از اونجا میشه بریم تو خیابون شونزدهم، اونجا میشه کامل گمشون کرد.

این دفه ملایم تر عمل کردم و راهنما زدم. ولی وقتی پیچیدم، دوباره سریع رفتم و این دفه به ترافیک خوردیم. به فرمون کوبیدم: بخشکی شانسی!

چی گفتی؟؟

وای... این دو تا هم حسابی رو اعصابم بودن!

میگم بد شانسی آوردیم.

ماشینا آرام آرام حرکت میکردن و من دلم میخواست از روشن پرواز کنم تا زودتر بریم. چند لحظه بعد به چهارراه رسیدیم و من بازم به یه سمت دیگه پیچیدم. توی خیابون اصلی بودیم و اونجا انقدر ماشین وجود داشت که عمرا پیدامون میکردن. نفس راحتی کشیدم: فک کنم تونستیم در بریم.

فعلا هیچ سلاحی نداری؟

به چونه م دست کشیدم: یه شوکر دارم.

نیکول سرشو تکون داد: از هیچی بهتره. مراقب خودت باش.

طولانی پلک زدم و دیدم که از ماشین فاصله گرفتن و رفتن توی یه فروشگاه. راه افتادم به سمت پارک و تصمیم گرفتم یه هوایی عوض کنم. ماشینمو یه جا پارک پیدا کردم و قدم زنان رفتم داخل پارک براینتم. اونجا نیمه شلوع بود و من باید حواسمو بیشتر جمع میکردم که یه بار کسی داخل جمعیت به حسابم نرسه... وسطای پارک یه نیمکت خالی گیرم اومد و همونجا نشستیم. برای احتیاط بیشتر به پشت سرم نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کسی اونجاها نیست، با خیال راحت برگشتم و به نیمکت تکیه کردم. سرمو بالا گرفتم و به درختای بزرگ اونجا چشم دوختم که مثل چتر بالای سرم باز شده بودن و سایه های بزرگی روی زمین داشتن. چشممو بستم و نفس عمیقی کشیدم... اکسیژن بی حد و حصر اونجا حالمو چند برابر بهتر کرد و وقتی چشممو باز کردم، سر جام میخکوب شدم. کامیار مقابلم به یه پاش تکیه زده بود و با یه حالت خنثی نگاه میکرد. سرمو به خاطر قد بلندش بالاتر گرفتم: چیه؟ روی سرم گلابی سبز کرده؟؟

دست به سینه سر تکون داد: دارم به این فک میکنم که تو چقد میتونی ریلکس و بیخیال باشی! اخم کردم: منظور تو نمیفهمم.

کنارم روی نیمکت نشست و با صدای عمیقی گفت: منظورم اینه که تو جونت در خطر، تو با چشمای بسته اینجا نشستی داری نفس میکشی...!

خندیدم و موهامو تاب دادم: حالم بهم خورد انقدر برج و خیابون و ماشین دیدم.

-من جای تو بودم ترجیح میدادم تو دود و دم باقی بمونم تا دستی دستی خودمو بندازم تو چاه.

کجکی نگاهش کردم: ببین، من دیگه آب از سرم گذشته، برام مهم نیست زنده بمونم یا نه.

اخم مهبیی کرد و به سمتم خم شد: نه... مثل اینکه تو تنت میخاره! با یه دست کتک مفصل چطوری؟

بهش توپیدم: بیخودی برای من تریپ محافظ برندار! فک نکن یادم رفته مامانم و عموم رو چه مدلی کشتن.

طعنه زد: ببخشید که رابرت ما رو دور زد، خیلی معذرت میخوام...

غرغر کردم: نمیبخشمت.

آه کشید و دستشو داخل موهایش فرو برد. به مقابله خیره شد و به آدمایی نگاه کرد که از جلوی ما رد میشدن و میرفتن.

-الهام باور کن من همه ش مراقبت بودم. برات همه جا محافظ گذاشته بودم، برای مادرت، برای فامیلات... ولی نمیدونم چی شد! رابرت غیر قابل کنترله، تنها راهی که برامون باقی مونده اینه که گیرش بیاریم و بکشیمش. وگرنه همیشه هیچ کاریش کرد...

محلش نداشتیم و مشغول دید زدن ناخونام شدم. هر چند من داشتیم خودمو گول میزدیم، چون واقعا برای شنیدن صداس، دیدنش از نزدیک، هم چنین بوی تلخ ادکلنش دلتنگ بودم.

-ایشون کی باشن؟؟

حواسم به کفشای پاشنه بلند مقابلم جمع شد و آروم آروم سرم بالاتر رفت. کامیار نفسشو با سر و صدا بیرون فرستاد: معرفی میکنم، الهام خانوم، دوست صمیمی هیوا.

نادیا قیافه شو یه مدل خاص نگه داشت و منو دید زد. بعد با سردی گفت: خوشبختم، منم نامزد کامیار هستم.

چشامو چرخوندم: چه سعادت!

جلوتر اومد و سریع بینمون نشست. شاید میترسید من پاشم یهویی کامیارو هپلی هپو کنم و بخورمش! کامیار غر زد: نادیا این همه جا، جا کم بود اومدی اینجا نشستی؟ خب بیا بشین این سمت!

نادیا با سماجت خاصی سرشو تکون داد: نه. من همین جا راحت!

پوزخند زدم و پامو رو پام انداختم. کامیار منو دید، ولی به روی خودش نیاورد. با اخم و تخم بلند شد و کنارتر رفت. اون لحظه یه چیزی نتیجه گیری کردم. این که یه آدم هر چقدرم که خوشگل باشه، ظاهرش هیچ ربطی با باطنش نداره. یه نمونه ی بارزش دقیقا پیش خودم نشسته بود!! نادیا که دید داره حوصله ش سر میره، به کامیار پيله کرد: تو باز این پیراهنه رو پوشیدی؟ چند دفه بهت بگم که رنگ آبی بهت نمیاد!؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و به جلو خم شم تا کامیارو بهتر ببینم. نادیا دیوونه بود یا یکی از تخته هاشو از دست داده بود؟ انقدر رنگ آبی به کامیار میومد که حتی چشماشم به همون رنگ نشون میدادن... شیطونه میگه برگردی یه دونه محکم بکوبی تو دهنش تا دندوناش بریزه تو

حلقومش! ...وای چقد تازگیا خشن شدم! کامیار با نیمچه اخمی شونه بالا انداخت: من هر چی دلم بخواد میپوشم. هر وقتم اومدم بهت گیر دادم این لباسای نصفه نیمه و احمقانه چیه که پوشیدی، اونوقت تو هم بیا پاچه ی منو بگیر.

پوووف! از خنده منفجر شدم و با کف دست محکم به پاهام میکوبیدم و قهقهه میزدم. نمیتونستم بینم نادیا در چه حاله، ولی صدای نفسای عصبانی و تندش غیر قابل انکار بود. کامیار که به صدای خنده ی من حساسیت داشت، اونم صداش بلند شد و زد زیر خنده. به زور خنده مو تموم کردم و دیدم نادیا قرمز شده و از حرص کیفشو تو دستاش ورز میده. کامیار با نفسای نصفه نیمه گفت: وای... وای خدا چقد خندیدم... بیخیال نادیا داشتتم باهات شوخی میکردم... جنبه هم خوب چیزیه به خدا!

نادیا داد زد: من جنبه ندارم! اصلا میدونی چیه؟ ...حوصله ی تو رو هم ندارم!

بلند شد و با قدمای سریعی از ما فاصله گرفت. کامیار یه چیزی زیر لب گفت که نشنیدم.

-با من بودی؟

با چشم به نادیا اشاره کرد: دارم میگم بشین تا پیام منتتو بکشم!

به قیافه ش نگاه کردم و از حالت تدافعی بامزه ای که به خودش گرفته بود، بی اختیار دوباره به خنده افتادم. همراهیم کرد و بازم شروع کردیم به قهقهه زدن. به زحمت گفتیم: وای... وای... وای... بیا دیگه نخندیم الان مردم فک میکنن ما مست کردیم...

اشکاشو پاک کرد: بذار فک کن... نمیدونی چند وقت بود درست حسابی نخندیده بودم...

-تو و نادیا که انقدر از هم بدتون میاد، پس چرا دوباره نامزد شدین؟

چشمک زد: گفتم که نقشه س.

-چه نقشه ای؟

لبشو غنچه کرد: چیز پیچیده ایه. فقط همین اندازه بگم که نفرتم از نادیا خیلی بیشتر شده!

شروارانه گفتیم: آره تو راست میگی!

سرشو کج کرد: تو نمیخواهی بیخیال اون ماجرای مسخره بشی؟ باور کن فقط داشتیم بهش میگفتم
انقدر خودشو به من نجسبونه چون کلافه میشم!

-آها... اونم با لبخند و روی گشاده! بازم از این گوش مخملیا روی سرم سبز شده؟

-تو یه دنده ترین دختر دنیایی!

-تو هم بدجنس ترین پسر دنیایی!

لبخند زد: هنوزم مثل همیشه ای... از کل کل کردنات خوشم میاد.

قلبم از تپش افتاد. لبخندش وجودمو به آتیش کشید و چیزی که گفت باعث شد از خجالت سرخ
بشم و سرمو پایین بگیرم. چرا من نمیتونستم از دوست داشتنش دست بکشم؟ شاید چون انقدر
دوست داشتنی بود که قلب سرکشم فقط به دست خودش رام میشد. نادیا اصلا نمیتونست درک
کنه که کامیار چه جواهر با ارزشیه...

-الهام؟ اینا موهای اصلیت محسوب میشن یا...؟

مکت کرد. شاید دوست نداشت منم مثل نادیا باشم.

-نه، از خودت آموختم آقای جیمز باند. مثل اینکه یادت رفته اون دفه تو پاریس چجوری از دست
اون مرد گنده فرار کردیم.

لبخندش کش اومد: پس معلومه برای خودت یه پا جیمز باند شدی!

دستامو بالا انداختم: دیگه چه کار کنیم. وقتی زیر دست یه جیمز باند بوده باشی خود به خود از
رئیس به جاسوس تبدیل میشی.

با تفکر سرشو تکون داد: ولی به نظر من تو هنوزم خانوم رئیسی.

-کدومش بهتره؟ جاسوس یا رئیس؟

با مهربونی بی حد و حصری گفت: من دوست دارم تو بازم رئیس باشی، حتی اگه شرکتی در کار
نباشه.

نگاهم به نگاهش گره خورد و گره ش هر لحظه محکم تر شد. خدایا چقد دلنگ این ستاره ها
بودم! ستاره های طوسی رنگ خودم که حالا میل به آبی میزدن... کامیار فقط به من تعلق داشت!

فقط و فقط به من! چون قلبم به هیچ چیز دیگه ای راضی نمیشد. نفسم به شماره افتاده بود و داشتم از چشمای بی نظیرش به مرز جنون میرسیدم. دستش آرام به طرفم دراز شد و یه دفه مکث کرد. مثل مسخ شده ها نگام میکرد! یه تکون سریع به سرش داد و از عوالم خودش بیرون اومد.

-آخ ببخشید یه لحظه نمیدونم چم شد.

دستشو با شرمندگی عقب کشید. من بروبر به دستش نگاه میکردم و از حرکت عجیبش انگشت حیرت به دهن گرفته بودم. یعنی... یعنی میخواست... گونه مو نوازش کنه؟؟ با دستپاچگی بلند شد: از دیدنت خوشحال شدم. مراقب باش چیزیت نشه، حواستو بیشتر جمع کن. نادیا تو ماشین منتظرمه... کاری با من نداری؟

دستای خالیمو نشونش دادم که هیچ کاری ندارم. با عجله خدافظی کرد و به سمتی که نادیا رفته بود دوید. حتی وقتی از جلوی دیدم پنهان شد، بازم داشتم به همون سمت نگاه میکردم. شاید حق با هیوا بود... کامیار منو دوست داشت، ولی غرورش اجازه نمیداد چیزی بگه. هر چی بود باعث شده بود تو قلبم یه آتیش ابدی روشن بشه و کاری کنه که از دوری کامیار مثل شمع آب بشم...

کانال تلویزیونو عوض کردم و خمیازه بزرگی کشیدم. دوشی که گرفته بودم، سرحالم که نکرده بود هیچ، تازه بیحال و وا رفته شده بودم. تلفن شروع کرد به زنگ خوردن، ولی من حال تکون خوردن نداشتم تا پاشم برم پیشش. گوشی اونور اتاق بود و من اینور اتاق. کی حالشو داره تا اونجا... اون همه راهو بره تا تلفن جواب بده؟ بیخیال... انقدر زنگ بزن تا بسوزی! دوباره خمیازه کشیدم و تلویزیونو خاموش کردم. اینم که مثل همیشه هیچی نداره! روی مبل دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. بازم چشمای محشرش جلو چشمام بود. میدونستم هر چقدرم که بهشون زل بزنم، از دیدنشون سیر نمیشم... اصلا سیر شدنی در کار نبود. حیفا اون کامیار که گیر دختر بد عنق و اعصاب خورد کنی مثل نادیا افتاده بود. کامیار با ابهتم شایسته ی تحسین کردن بود، نه این که نامزدش پیشش بشینه و بهش بگه این لباسه اصلا بهت نمیاد! واقعا حیفا...

-چرا دیشب به تلفن جواب نمیدادی؟

چشمامو مالوندم: جسی به خاطر خدا بس کن!

پاشو به زمین کوبید و با حرص گفت: من باهات کار مهمی داشتم! یه رد از رابرت پیدا کرده بودیم، ولی چون تو پیدات نشد از دستمون پرید.

از بازوش گرفتم: واقعا؟ داری شوخی میکنی؟؟

-نه! به خاطر تو از دست دادیمش...

به آسمون نگاه کردم و هر فحش و نفرین بلد بودم نثار خودم کردم. بفرما... اینم از این! انقدر تنبلی که هر لحظه یکی گیرت میاره و میخواد بکشتت، تو هم که باید بشینی مثل بز نگاشون کنی! سرمو پایین آوردم و برجا از مقابل چشمام گذشتم.

-پس نیکی کجاست؟

-پیش ریچارده. امروز مرخصش میکنم.

خدا رو شکر حداقل حال اون بیچاره خوب شد!

-حالا باید کجا بریم؟

روی کاپوت ماشین نشست و به خیابون شلوغ و پر ترافیک خیره شد: فعلا کاری از دستمون بر نیامد. به محض اینکه ریچاردو پیدا کنیم، کارمون آسون تر میشه.

-چرا؟؟

-چون ریچارد رفیقای جاسوس داره. خیلی هم به کارشون واردن...

تو دلم گفتم: خدا کنه حق با تو باشه...

پیشش نشستیم و پاهامو مثل بچه ها تکون تکون دادم.

-چند ساله اینجا زندگی میکنی؟

با بی تفاوتی گفت: من همین جا به دنیا اومدم.

-اوهوم... چند ساله ای؟

-بیست و هشت.

دستمو دور گردنش حلقه کردم: پس یه جورایی هم سنیم!

خندید و سرشو تکون داد: خوشحالم.

یه مکث طولانی کرد و اطرافشو نشون داد: از اینجا خوشت میاد؟ منظورم نیویورک.

یاد کامیاب افتادم و با لبخند کش اومده ای گفتم: آره، دوستش دارم. با همه ی برجا و خیابونای پهن و شلوغش... با آدمای جور واجور و اتفاقای عجیب غریبش... جای باحالیه.

آه کشید: خوش به حالت. من که دیگه همه چیز برام تکراری شده. سرمو به امید دیدن خورشید بالا میگیرم، فقط یه مشت آهن پاره و شیشه نصیبم میشه. تو خیابونو نگاه میکنم، چند تا دونه درخت کاشتن که بگن ما هم درخت داریم! صدای بوق زدن ماشینا و آلودگی هوا رو هم که اصلا نگو! من فقط به این امید زنده م که انتقام برادرمو بگیرم...

با دستم به بازوش ضربه زدم: منم همینطور. دیگه برام مهم نیست زنده بمونم، فقط میخوام با کشتن رابرت، روح خودم و خونواده م به آرامش برسه.

چشماش به خیابون دوخته شده بود و هیچی نمیگفت. منم داشتیم ماشینا رو نگاه میکردم که یه دفه... یه میتسویشی قرمز!

—جسی زود باش باید بریم!

جا خورد: موضوع چیه؟

با دست یواشکی ماشینه رو نشونش دادم: همون ماشینه س! اگه نریم کارمون تمومه...

با عجله پایین پرید و به سمت در ماشین حمله ور شد. منم سریع پشت فرمون نشستم و استارت زدم. خوبی کار این بود که ما توی لاین مخالف بودیم و حتی اگه ما رو میدیدن، کاری از دستشون بر نمیومد. اونا توی ترافیک گیر افتاده بودن و ما کاملا رها و آزاد بودیم. راهنما زدم و از جا پارک بیرون اومدم. همه ی حواسم به ماشین اونا بود... وقتی از کنارشون گذشتیم و اتفاقی نیفتاد، به جسی گفتم: انگار اشتباه گرفته بودم!

چند ثانیه گذشت و صدای شلیک یه گلوله بهم فهموند که من کاملا درست گرفته بودم. جسی به بازوم چنگ انداخت: یالا گاز بده، زود باش!

سرعتمو بالا بردم و به سمت یه خیابون دیگه پیچیدم. تا اونا میخواستن به خودشون بیان، ما کاملا دور شده بودیم. با دقت به خیابون چشم دوخته بودم و بین ماشینا ویراژ میدادم. تو این هیر و

ویری یه بی.ام.و افتاد پشت سرمون و مرتب چراغ میداد. جسی نالید: این دیگه کیه؟ یه جویری گمش کن!

آینه رو تنظیم کردم: باشه، بزن بریم!

ناگهانی گاز دادم و موتور خوش ساخت تورنادو نعره زد.

دیگه نمیذارم کسی بهش شلیک کنه، اون دفه که بهمون شلیک کردن، بدنه ش فرو رفتگی پیدا کرده.

مرتب به آینه نگاه میکردم و حواسم به ماشینه بود. چه ماشین سریشیه! یه دفه رنگش باعث شد یه خاطره تو ذهنم بیاد و وقتی به راننده ش دقت کردم، دو هزاریم افتاد. با صدای بلندی قهقهه زدم: این که خودیه!

جسی با تعجب برگشت و نگاهش کرد. اخم کرد و غرید: باز که اینه؟!

کنار خیابون توقف کردم و از ماشین پایین پریدم. بی.ام.و طوسی رنگ پشت سرم متوقف شد و یه مرد درشت هیکل با ریش و سیبیل ازش پیاده شد.

کامیار قیافه ت خیلی بامزه شده!

خندیدم و دستمو به ماشین گرفتم. اخم کرد: من خیر سرم تغییر قیافه دادم کسی منو نشناسه، بعد تو با اولین نگاه منو شناختی؟

یک. من ماشین خوشگل تو چند روز پیش تو پاریس دیده بودم. دو...

با بدجنسی ساکت موندم. کنجکاو شد و پرسید: دو چی؟

من صورت و چشما تو هر جا که ببینم میشناسم... حتی اگه تغییر قیافه دادی باشی و چشما مشکی باشن.

خشکش زد و دهنش اروم باز شد. لبخند آرومی زدم و پرسیدم: کارم داشتی هی چراغ میدادی؟؟

ها؟؟... آهان! آره... اون ماشینه داشت به سمت تو شلیک میکرد؟

تو از کجا فهمیدی؟؟

پوزخند زد و کراواتشو درست کرد: خنگ که نیستم، دیدم اون مرده ماشین تو رو نشونه رفته بود!

-یعنی... تو داشتی ما رو تعقیب میکردی؟

-از اون تعقیبا که نه... شانسی پیدات کردم.

سریع به ماشینش نگاه کردم و دیدم که صدلی کنارش خالیه.

-پس نامزد جونت کجاست؟

لبشو گاز گرفت که با صدای بلند نخنده.

-خانوم پرنسس رفتن خرید کن، وجود منم پیش خودشون جایز نمیدونستن چون من باعث افت با کلاسیشون میشدم!!

دندون قروچه ی وحشتناکی کردم که کامیار متوجه شد و خندید: چیه چرا حرص میخوری؟

-ناراحت نشیا، ولی از نامزد تو مزخرف تر و از خود راضی تر به عمرم ندیدم!!

دستاشو صلیب وار باز کرد: چرا ناراحت؟! اتفاقا خوشحال میشم بالاخره یکی منو درک کرد!

جفتمون به خنده افتادیم و کامیار اعتراف کرد: به محض اینکه ماموریتم تموم بشه، میرم و پشت سرمو نگاهم نمیکنم! نادیا تو این مدت به قدری زجرم داده که از زندگی و متعلقاتش به کلی سیر شدم...

-الان جایی میخوای بری؟

-آره، اگه دوست داری دنبالم بیا.

با چشم به ماشینم اشاره زدم: این دوستم همراهه، خیلی هم دل خوشی از تو نداره. همیشه پیام!

خم شد و یواشکی به جسیکا نگاه کرد. تا فهمید کیو میگم گفت: عجب! مگه من چیکارش کردم؟

-فک میکنه تو خیلی مغرور و از خود متشکری!

-ای بابا عجب بدبختی گیر افتادیم. لابد باید الان برم از دلش در بیارم؟

از خنده روده بر شدم: نه لازم نیس.

-حالا تو دنبالم بیا، اگه نخواستی و نشد، هر جا خواستی برو.

سوار شدم و از پنجره نگاه کردم: تو جلوتر برو.

دستشو به کمرش زد و چشماشو چرخوند: چشم بسته غیب گفتم؟ پس از کجا میخوای بفهمی من دارم کجا میرم؟؟

الکی اخم کردم و بهش توپیدم: نمیخواد زبون بریزی بچه پررو!

مودیانه خندید و چند لحظه بعد ماشینش از مقابلم گذشت. تا پشت سرش رفتم صدای داد و بیداد جسیکا بلند شد: صب کن... صب کن! داری کجا میری؟ من اصلا به این یارو اعتماد ندارم!

کجکی نگاش کردم: اتفاقا کامیار تنها آدمیه که میشه بهش اعتماد کامل داشت.

با حالت شیرینی تکرار کرد: کامیار؟... این که گفتم اسمشه؟

-اوهوم.

شونه بالا انداخت و گفت: اگه مشکلی پیش بیاد، من تو رو مقصر میدونم!

-باشه قبوله. من همه ی چیزا رو گردن میگیرم.

چراغ راهنمای کامیار به سمت راست روشن شد و منم همراهش پیچیدم. خیابونی که داخلش بودیم نسبتا خلوت بود و کامیار یه دفه زد به سرش و دیوونه وار شروع کرد به رانندگی. سرمو کج کردم، دنده رو با قدرت جا زدم و به فارسی گفتم: عاشق دیوونه باز یاتم!

جسی جیغ جیغ میکرد و من مثل کامیار از لا به لای ماشینا ویراژ میدادم و به سرعت پیش میرفتم.

-اینجا کجاس؟

به ریش مصنوعیش دست کشید: بار.

جسی غرید: من نسبت به اینجا حس خوبی ندارم!

کامیار نگاش کرد و به فارسی گفت: کسی نظر تو رو نپرسید غرغرو خانوم!

من سفت جلوی دهنمو گرفتم که نخندم، ولی جسی منو دید و بهم توپید: این الان چی گفت؟

-گفت غر نزن.

کامیار خندید: الهام تو دروغگوی بدجنسی هستی!

چشمامو چرخوندم: جلوی این فارسی حرف نزن، الان دیوونه م میکنه بس که سوال میپرسه!

ولی از لبخند شرارت بارش فهمیدم که ازم آتو گرفته و حالا حالاها بیخیالم نمیشه.

-چی گفت؟

دستمو به علامت خفه کردن به سمت جسی نزدیک کردم: جسی بس کن اعصابم خورد شد! چیز خاصی نگفت.

-بهش بگو فقط خفه شه!

-کامیار گفتم فارسی صحبت نکن!

-خودتم که داری فارسی حرف میزنی!

سرمو بین دستام گرفتم و جیغ جیغ کردم: وای خدا سرسام گرفتم! منو از دست اینا خلاص کن!

-بتی تو داری چی میگی؟ به انگلیسی حرف بزن!

با حرص تو سرم کوبیدم: جسی یه بار دیگه ازم بخوای حرفامو ترجمه کنم خودم دو دستی تقدیمت میکنم به رابرت!!

جسی ساکت شد و کامیار زیر زیرکی خندید. به سمت پیشخوان رفتیم و وقتی متصدی سفارش خواست، من و کامیار به آب بسنده کردیم و جسی لیموناد سفارش داد.

-راستی کامیار، تو از خواهرت خبر نداری؟

تعجب کرد: نه برای چی؟

-به من ایمیل فرستاده بود، ولی وقتی ازش یه چیزی پرسیدم دیگه جوابمو نداد.

به فارسی گفت: زده به سرش میخواستنه اذیتت کنه.

-چی گفت؟

-جسیکا!!

با عجله سرشو تکون داد: اوه یادم رفته بود.

به کامیار توپیدم: به تو هم صد دفه گفتم فارسی حرف نزن!

-نه، با الان میشه سه دفه.

با دندونای کلید شده گفتم: مثل اینکه سرت به تنت زیادی میکنه، ها؟

خندید: وای خدا جون چقد از تهدیدش ترسیدم!

جسی با سردرگمی گفت: بچه ها اگه میشه خواهش میکنم به انگلیسی حرف بزنین. من واقعا دارم گیج میشم!

با خونسردی بهش جواب دادم: چیز مهمی نیست، دارم دعواش میکنم.

—چرا به دختر مردم دروغ میگی؟ بگو داریم با هم دعوا میکنیم!

دستمو با حرص روی صورتم کشیدم: کامیار التماس میکنم انگلیسی حرف بزنی!

با خوشی خندید و از لیوان آب خنکش یه جرعه ی بزرگ سر کشید. نمیدونم چرا انقدر شیطان تر شده بود؟ یه مرده بی مقدمه و سریع کنارش نشست و گفت: آقای لارنس؟

این اسمو قبلا شنیده بودم. تو اون بالماسکه ی مسخره یه دختره به این اسم صداش زد. یه دفه حالت صورتش کاملا جدی شد و گفت: خبرو آوردی؟

خم شد و کنار گوشش یه چیزایی گفت. کامیار سرشو تگون میداد و جسی با کنجکاوی به سمتشون نگاه میکرد و منتظر بود من بهش توضیح بدم که دارن چی به هم دیگه میگن... ولی من فقط شونه بالا انداختم که یعنی منم هیچی نمیدونم. یه چند دقیقه ای پیج پیج کردن و مرده بدون خدافظی گذاشت رفت.

—این کی بود کامیار؟

با آرامش ذاتیش جواب داد: یه جاسوس.

جسی به زحمت تته پته کرد: آقای... کامیار... کامر...

کامیار به زحمت جلوی انفجار خنده شو گرفت: من کوبین لارنس هستم. منو کوبین صدا کن.

—خب کوبین... تو هم دنبال رابرتی؟

—اوهوم...

در کمال حیرت دعا کرد: موفق باشی!

سرمو دوباره به سمت کامیار چرخوندم و اسم مستعارشو تو ذهنم هزاران بار تکرار کردم. از اسم کوین خیلی خوشم اومده بود!

-چرا این مدلی نگام میکنی؟ ریش و سیبیله از فرم درومده؟ خیلی شلم شوربا به نظر میرسم؟ مسخ شده زمزمه کردم: نه، رو به راهی...

یه دست از غیب ظاهر شد و محکم به شونه ی کامیار کوبید: چطوری پسر؟

هر سه تامون به صاحب دست نگاه کردیم و من دهنم باز موند. کامیار بدون معطلی از جاش بلند شد و به سمتش پرید: به به شرلوک هلمز!

طوری هم دیگه رو بغل گرفته بودن که انگار دویست ساله همو ندیدن!

-این کیه؟

-دوست...!... دوست کوینه.

سپهر نگام کرد: چه خبرا خانوم شیر دل؟

لبمو کج کردم و طعنه زدم: شکر خدا... میگذره! با هر چی تفنگ و تیر و گلوله و توپ و خمپاره و نارنجک و این چیزاس میگذره!

زدن زیر خنده و جسی کنار گوشم گفت: من دیگه باید برم. جایی کار مهمی دارم.

باهامون خدافظی کرد و رفت. سپهر اخم کرد: این خوش اخلاقه کی بود؟

-دوستم. میخواستی کی باشه؟ رابرت؟

کامیار از دیدن لحن خودمونیم با سپهر ناراحت شد، ولی چیزی بروز نداد. به سپهر توپید: راستی این بود مراقب بودنت؟ خانوم مالکی اینجا چیکار میکنه؟ مگه قرارمون این نبود تحت هر شرایطی تو ایران بمونه؟

سپهر فی الفور کاغذمو از جیبش بیرون کشید و تو دست کامیار گذاشت: ایشون تعهد داده! بیا خودت بخون.

کامیار نامه رو قاپید و با سرعت نور همه شو خوند. فقط چشماش به سمت سر خوردن و بی حرف زیر نظرم گرفتن. نگاهش به خاطر لنزای مشکیش غریبه بود.

-چرا این کارو کردین خانوم مالکی؟

حتی رفتارشم غریبه شده بود! دستپاچه شدم و به من افتادم: آخه... من برام اهمیتی نداشت...

با صدای خشکی پرسید: چی اهمیتی نداشت؟

همون لحظه سپهر پرید وسط و گفت: میگفت مطمئنم که میمیره!

چشم غره ی آتشینی به سپهر رفتیم و دستامو مشت کردم. حالا اگه تو حرف نزنی کامیار فک میکنه زبون نداری؟ حالت چهره ی کامیار داشت عوض میشد و من خوب میدونستم این تغییر حالت چه معنی میداد... مثل کوه آتشفشان آماده ی انفجار بود!

-سپهر داره راست میگه؟

-چیزه... اِممم...

-پرسیدم سپهر داره راست میگه؟!!

فقط خدا رو شکر اطرافمون بی نهایت شلوغ بود و صدا به صدا نمیرسید، وگرنه توجه همه به کامیار جلب میشد که از عصبانیت نفس نفس میزد و صدایش دو رگه شده بود. صدای فریادش خیلی بلند بود و باعث شد شوکه بشم. نفسمو آروم بیرون فرستادم و با حالت تسلیمی جواب دادم: آره.

منفجر شد: باز تو شروع کردی؟ نمیدونم چه اصراری داری که فک میکنی میمیری! اگه دلت

میخواد بری اون دنیا تعارف نکن، بگو تا خودم راهیت کنم!!

سپهر محکم به بازوش ضربه زد: بابا بیخیال... گذشته رفته. بیخودی خونتو کثیف نکن کامیار جان!

کامیار با چشمای خون گرفته نگاش کرد: دِ آخه تو که نمیدونی این چه پدری از من درآورده! هر لحظه منتظره یکی بیاد بکشتش! شکر خدا کله شقم که هست، هی از این طرف راه میگیره به اون طرف و هر جا که دلش بخواد میره، اونم بدون خبر!

طاقت نیاوردم و اعتراض کردم: من که نمیتونم همه ش بشینم گوشه ی خونه تا شاید یکی رابرتو گیر بیاره و کارشو بسازه! خب منم دل دارم، تو خونه دلم میگیره...

کامیار خواست دوباره بهم پیره که مکث کرد و با عصبانیت گفت: لا اله الا الله!

دست به سینه اخم کردم و به زمین خیره موندم.

-حالا الهام خانوم شما هم کوتاه بیاین، برین خونه.

-الهام خانوم نه، خانوم مالکی! خیلی زود صمیمی میشیا!

کامیار مونده بود دق دلیشو سر کی خالی کنه، به سپهر گیر میداد. سپهر جا خورد: من که چیز بدی نگفتم که زود جوش میاری.

-همین که گفتم، فقط بهش میگی خانوم مالکی، نه کمتر، نه بیشتر!

سپهرم قاطی کرد:؟! چجوریه خودت باهاش راحتی، به من که میرسه باید بچه ی خوب و مودبی باشم؟ من الهام خانومو مثل خواهر خودم میدونم!

خون جلوی چشم کامیارو گرفت و به سمت سپهر حمله ور شد که دستمو بینشون گرفتم: تمومش کنین پسر! حالا اسم من که انقدر مهم نیست که سرش دعواتون شده!

کامیار به خودش اشاره کرد: برای من مهمه! مفهومه؟

منم که عقل کینه ایم دنبال فرصت میگشت تا زهرشو بریزه دستور صادر کرد که بگم: تو که این چیزا برات مهمه، برو یه نگاه به لباسای تنگ و کوتاه نامزدت بنداز، اون وقت واسه من غیرتی شو! روی پاشنه چرخیدم و از بین جمعیت راهمو باز کردم و بیرون رفتم. تا کامیار بخواد به من برسه، من داشتم با بیشترین سرعت مجاز به سمت خونه ی خودم میروندم.

به دور دست خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم. باد بین موهام میپیچید و من موهای قرمزی رو میدیدم که جلوی چشمام میرقصن و آشفته میشن. پل بروکلین منظره ی قشنگی رو از نیویورک نشونم میداد... یعنی الهه هم یه زمانی روی این پل اومده بوده؟ از این منظره خوشش میومده؟ آه کشیدم و به بدنه ی فلزیش تکیه زدم. خورشید داشت غروب میکرد و هوا کم کم در حال خنک شدن بود. بی اختیار به خودم فکر کردم. به وضعیت مسخره م، به تنها بودنم، به شرکت از دست رفته م، به کامیاری که حالا بازم نامزد نادیا بود. از این میترسیدم که کامیار متحول بشه و ببینه که عاشق نادیا شده. هر چیزی امکان داشت...

-هی دختر شرقی، روی پل بروکلین دنبال چی میگردی؟

وقتی صاحب صدا رو دیدم لبخند زدم: دنبال یه مرد تیر خورده که جونمو لحظه ی آخر نجات داده.
حالت بهتره ریچارد؟

قدم زنان پیشم رسید و مثل من به پل تکیه داد: چیزیم نشده بود. الان حسابی سر حالم.
-نیکی کجاست؟

به ماشینا نگاه کرد که با سرعت عبور میکردن.

-خیلی خسته بود، فرستادمش هتل.

-هتل؟؟

کجکی نگام کرد: پس کجا؟

-هیچی من فک کردم شما اینجا زندگی میکنین.

-نه، جسی اینجا زندگی میکنه.

به موهای سرکشم دست کشیدم تا مرتبشون کنم: چی شد از این طرفا پیدات شد؟

-از منظره های اینجا خوشم میاد.

چشمک زدم: منم باهات موافقم!

شونه بالا انداخت: از همزادم چه خبر؟ همون که خیلی شبیه منه!

میخواستم مطمئن بشم که کامیار اسمشو بهش گفته یا نه، برای همین خودمو زدم اون راه:
منظورت کیه؟؟

-کوپن لارنس. همین که اومده بود بیمارستان منو ببینه.

-دنبال رابرت. فک میکنم یه سر نخایی هم گیرشون اومده.

-از این کارآگاهای باهوشه؟ کارش چطوره؟

نوک بینیمو خاروندیم: ... نمیدونم. ولی یه بار که تونست رابرتو گیر بیاره، هر چند که رابرت دوباره
فرار کرد!

یکه خورد و با بهت نگام کرد. چشماش توی نور آفتاب میدرخشیدن و ذهنم خود به خود رنگ چشماشو به طوسی تغییر داد و من توی رویا فرو رفتم. ولی وقتی ریچارد حرف زد حواسم دوباره جمع شد: رابرت یه بار دستگیر شده؟ چطوری ممکنه؟؟

-رابرت میخواست منو بکشه که کوین سر رسید و منو نجات داد. اگه اون نیومده بود منم به لیست مقتولای رابرت اضافه میشدم...

ذوق زده گفت: کارش قابل تحسینه! چطوری میشه دوباره بینمش؟ میتونی برام پیداش کنی؟
-اگه دیدمش بهش میگم. خبر ندارم فعلا تو کدوم هتله.

سروشو با جدیت تکون داد و گفت: راستی، نیکول به من گفت که تو میخوای تیراندازی یاد بگیری، هوممم؟

با اکراه گفتم: چاره ی دیگه ای ندارم، چون نمیخوام بمیرم! در ضمن، من از تفنگ میترسم!
از خنده روده بر شد: واقعا؟؟ تو این فکرم که تو چه دانش آموزی بشی... طوری آموزشت بدم که حرفه ای ها پیشت کم بیارن. هر چی باشه من تو تیراندازی نظیر ندارم دختر!

-امیدوارم... پیاده اومدی؟

-نه.

-خوبه. از دیدنت خوشحال شدم، بعدا میبینمت.

دستشو مثل سربازا به سمت سروش گرفت: همچین!

قدم زنان ازش دور شدم و به سمت دیگه ی پل رفتم تا با تورنادو برم پارک. بدجوری از پارک برایننت خوشم اومده بود!

-نه... نه زود باش! نه دیوونه اینجوری نکن... نه!! الهی منفجر بشی چرا این شکلی میری؟
آنودی زردم دور گرفت و محکم به دیوار برخورد کرد. یه دفه منفجر شد و روی صفحه نوشته شد:
!Game over

-برو گمشو! تو هم با این ماشین زپرتیت!

از بازی مسخره ی کامپیوترم بیرون اومدم و بازم سراغ ایمیلام رفتم. همه جور ایمیلی وجود داشت جز ایمیل هیوا. دلشوره ی عجیبی داشتم. حتی کامیارم ازش خبر نداشت! یعنی چرا جواب نمیداد؟ چه علتی میتونست داشته باشه؟ تلفن زنگ خورد و بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: الو؟

-الهام سریع به این آدرس که بهت میگم بیا! زود!

اخم کردم: سپهر تو شماره ی اینجا رو چجوری پیدا کردی؟؟

-الان وقت این حرفا نیست! زود باش یادداشت کن...

آدرسو توی کامپیوتر تایپ کردم و گفتم: الان پیام؟

صداش عصبی شد: آره دیگه! زود باش. بیا طبقه ی شصت و سه.

چونه بالا انداختم و تلفنو قطع کردم. وقتی آماده شدم به سرعت رفتم پارکینگ، ولی تا خواستم سوار بشم یه مرده از پشت یکی از ماشینا ظاهر شد. مثل چغندر وایسادم و بروبر نگاهش کردم! مونده بودم مرده صاحب همون ماشینه بود و یا میخواست یه بلایی سر من بیاره. با تعجب نگام کرد و سرشو تکون داد. منم با شک سرمو تکون دادم و به سمت ماشینم رفتم. دست راستمو نزدیک کیفم آماده نگه داشته بودم که اگه خیالی توی سرش بود، سریع با شوکر بزنمش. تا درو باز کردم، حس کردم یکی کنارمه. سرمو چرخوندم و ناخودآگاه جیغ کشیدم. مرده دقیقا کنار من بود!! نکنه جنه؟ خیلی سریع بود...

-کمکی از دستم بر میاد آقا؟

لبخند عجیبی زد: شما تو ماشینتون آچار دارین؟

با احتیاط گفتم: آره دارم.

لبخند بیشتر کش اومد که من ترسیدم و سریع دست به کار شدم. شوکرو بیرون کشیدم و دکمه شو فشار دادم و به بدن مرده کوبیدم. بهش شوک بزرگی وارد شد و از شدتش به عقب پرت شد. روی زمین ولو شد و من با اخم به سمتش خم شدم. یعنی کشتمش؟؟ جلوش زانو زدم و انگشتامو روی پوست گردنش گذاشتم. نبضش خیلی نامحسوس میزد، ولی مطمئن بودم که میزد. پس فقط بیهوش شده بود. بلند شدم و از شجاعتم خوشحال و ذوق مرگ شدم. سوار شدم و با سرعت وحشتناکی از پارکینگ فرار کردم. هنوزم از هیجان قلبم سریع میزد و دستام میلرزیدن. محکم دور

فرمون قفلشون کردم: دِ چرا شما دو تا انقدر بی جنبه این؟! چیزی که نشده، فقط یه نفرو
بیهوشش کردم... همین!

ولی ته دلَم داشت قند آب میشد. با خوشی لبخند زدم: بزن بریم تورنادو، من بالاخره تونستم از
پس یه نفر بر پیام!!

پیاده شدم و به برج خیلی بلندی که کنارم بود نگاه انداختم. آدمای زیادی اون اطراف میرفتن و
میومدن... شونه بالا انداختم و رفتم داخل. یه شرکت خیلی عظیم اتومبیل سازی بود و من انگشت
حیرت به دهن گرفتم. سپهر اینجا چیکار میکنه؟ اصلا با من چیکار داشت؟؟ به سمت یکی از
آسانسورها رفتم و تا درش باز شد، رفتم داخل. چند نفر کنارم بودن و یکیشون یه مرده بود که تو
اون گیر و دار داشت روزنامه میخوند. دو تا زن هم کنار گوش همدیگه آنچنان پچ پچی میکردن که
داشتم سردرد میگرفتم! مثل صدای زنبور... آخری هم یه پسره بود که از آسانسور به بیرون خیره
شده بود. خودمو با کیفم مشغول کردم و دنبال فشنگم گشتم. همون جاها بود... وقتی گیرش آوردم
سریع لمسش کردم و یاد کامیار همه ی وجودمو در بر گرفتم. لبخند نا محسوسی زدم و دوباره سر
بلند کردم. هنوز حدود بیست طبقه با مقصدم فاصله داشتم. یه دفه یادم افتاد شماره ی طبقه یادم
رفته!! خدایا شصت و چند بود؟ شصت و یک؟ شصت و چهار؟... وای... هیچی یادم
نیومد. آسانسوره آرام ایستاد و پسره طبقه ی شصتم بیرون اومد. منم دو دو تا چهار تایی کردم و
همراهش رفتم. من رفتم سمتت راه پله ها و خودمو به زحمت از بین جمعیت عبور دادم. طبقه ی
شصت و یک که خبری نبود. شصت و دو هم همین طور. ولی داشتم به طبقه ی شصت و سه
میرسیدم که متوجه شدم صداهای عجیبی از اون بالا میاد. یه جورایی مثل صدای درگیری و کتک
کاری. خون تو رگام یخ زد. من بودم و یه شوکر... تازه اونم خیلی به طرز استفاده ش وارد نبودم!
سرمو تکون دادم و دلو زدم به دریا. فوقش میمیرم دیگه! بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. کیفمو
همون گوشه ها گذاشتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم. وقتی به راهروی اونجا رسیدم و صحنه ی
واقعی رو دیدم خود به خود جیغ آرومی زدم. بزن بزنی بود که آدم از دیدنش شاخ در میاورد!
سپهر و کامیار دو نفری افتاده بودن به جون یه گروه چهار نفره. یادم رفته بود میخوام چیکار کنم...
یکی از مردا به سمت کامیار خیز برداشت و کامیار جا خالی داد، ولی دومی تا دید حواس کامیار
پرت، با نامردی به پاش ضربه ی محکمی زد. اون صحنه کافی بود تا من جوش بیارم و آمپر
بچسبه به سقف! نفسمو با حرص بیرون فرستادم... با قدمای آروم به سمتش رفتم و قدمام به
مرور شتاب گرفتم. با عصبانیت عربده کشیدم و شوکرو به سینه ش چسبوندم. محکم پرت شد و

یه گوشه افتاد. با چشمای خون گرفته به دومی حمله کردم و اونم به همون ترتیب اولی به خدمتش رسیدم. سومی و چهارمی که با سپهر درگیر بودن، چشمشون به من افتاد و به سمتم حمله ور شدن. همون لحظه که داشتم تصمیم می‌گرفتم اول به کدوم یکی شوکر بزنم، کامیار جلوم سبز شد و ضربه ی محکمی با پا به یکیشون زد. منم به اون یکی هجوم بردم و از پا دراوردمش. آخری هم که چون روی زمین ولو شده بود، بیهوش کردنش اصلا کاری نداشت. وقتی کارم تموم شد به سپهر و کامیار زل زدم که نفس نفس میزدن. سپهر روی زمین نشستته بود و کامیار از دیوار گرفته بود.

—خدا خیرت بده دختر! خوب وقتی رسیدی...

به کامیار اخم کردم: خجالت نمیکشین مثل پسر بچه ها افتاده بودین به جون هم دیگه؟! سپهر جواب داد: ما که کارشون نداشتیم، خودشون افتاده بودن دنبال ما! تازه این شازده یادش رفته بود اسلحه با خودش بیاره. دستمون خالی بود! کامیار قیافه ش شاکی شد: آره من یادم رفت تفنگمو بیارم، تو دیگه چی میگی که یادت رفته تغییر قیافه بدی جناب نابغه؟ تازه تو هم تفنگ نداشتی! مقابلشون رفتم: بسه دیگه! حالا نوبت خودتون شد بیفتین به جون هم؟ زود باشین بریم تا اینا به هوش نیومدن...

سپهر دهنشو کج کرد: من هیچ جا نمیام!

شوکرو به سمتش گرفتم: هوس بیهوشی به سرت زده؟

تند تند گفت: نه خیلی ممنون قبلا سرو شده!

کامیار خندید: راستی الهام تو هم خیلی واردیا؟! طوری پریدی مقابل اون بدبخت که از ترس تو بیهوش شد...

ژست آبر قهرمانی به خودم گرفتم: ما اینیم!

از پله ها پایین رفتیم و من کیفمو برداشتم. سپهر یه چیزی یادش افتاد و غرغر کرد: آها! مگه قرار نبود به الهام خانوم بگیم خانوم مالکی؟

کامیار چشماشو چرخوند: مثل اینکه بازم تنت میخاره! این دیوونه ها به اندازه ی کافی مشت و مالت ندادن عزیزم؟

غرش بلندی کردم: اگه بحث مسخره و بی نتیجه تون رو تموم نکنین، میرم اون احمقا رو به هوش میارم و دوباره میندازم به جونتون!

همزمان با هم نفساشونو با سر و صدا بیرون فرستادن و هیچی نگفتن.

-اگه بازم دعواتون نمیشه، یکیتون توضیح بده چه جوری شماره ی منو گیر آوردین؟ اصلا تو اون بُهَبه چه مدلی به من زنگ زدین؟

کامیار گفت: شماره ی خونه رو از خیلی وقت پیش داشتم. به اون مسافرتی برمیگرده.

سپهر ادامه داد: وقتی دیدیم اونا به ما شک کردن، گفتیم یه کمک ساده هم میتونه نجات دهنده باشه!

پوز خند گنده ای زد: چقدرم که من بلام بجنم! نیست کمربند مشکی و انبار اسلحه دارم، اینه که از من کمک میخواستین!

کامیار از خنده منفجر شد و سپهر همراهیش کرد. سرمو تکون دادم: مگه دروغ میگم؟ آدم قحط بود به من زنگ زدین؟

-شماره ی هیچ کسو نداشتیم، هیچ کس!

-هممم... دلیل خوبی... بخشیدمتون.

توی آسانسور کامیار با نگرانی ازم پرسید: راستی با ماشین خودت اومدی دیگه؟

-پس با فرقون اومدم؟

سپهر نفس راحتی کشید که با شک نگاهشون کردم: نگین که ماشینم با خودتون نیاوردین؟!

-همه ش تقصیر این سپهر منگله! گفت با تاکسی بیایم اینجا کسی بهمون شک نکنه!

به پیشونیم کوبیدم: شما دو تا میخواین رابرتو چجوری گیر بیارین، من که توش موندم... حالا تو شرکت اتومبیل سازی چی میکرین؟

-رابرت یکی از سهامدارای گردن کلفت اینجا محسوب میشه.

- واقعا؟؟ پس خیلی خر پوله!

سپهر سوت زد: اووه... خر پولم یه چیزی اون ور تر...

یکی دو دقیقه بعد از آسانسور بیرون رفتیم و سوار ماشین من شدیم. با اخم و تخم راش انداختم:
کجا بریم؟

کامیار که پیش من نشسته بود به سمت عقب چرخید و با سپهر مشورت کرد: از اینجا به بعد باید
کجا میرفتیم؟

- من چه میدونم! خب را به تو میرسه، نه به من!

خندیدم: شما دو تا همیشه وقتی بهم میرسین انقدر با هم تفاهم دارین؟

کامیار با نگاه سردی براندازم کرد. البته نگاش به خاطر لنزای سیاهش سرد شده بود، وگرنه رنگ
چشمای کامیار همیشه قلبمو به آتیش میکشید.

- هر وقت ماموریت مهمی باشه، سپهر مسخره بازیش گل میکنه و گند میزنه به همه چیز!

- آی آی! صبر کن بینم عمو، پیاده شو با هم بریم! عمه ی من بود با خودش تفنگ نیاورده بود؟

- نه عمه ی من بود!

با عصبانیت به موهام چنگ انداختم: من امروز اصلا اعصاب ندارم، پس توصیه میکنم ساکت
باشین!

سپهر شیطنتش شروع شد: اگه ساکت نشدیم چی؟

لبمو غنچه کردم: هیچی، جفتتون پرتاب میشین داخل خیابون!

مکت کردن و وقتی دیدن صدای خنده م بلند شد، با خوشی خندیدن. سپهر به سمت جلو خم شد
و گفت: اوه اوه... کامیار هیچ خبر داری چی شده؟

- نه، چی شده؟

- وقتی میخواستن بهمون حمله کنن... کتو از تنت در آوردی، همونجا جاش گذاشتی!

کامیار سریع به خودش نگاه کرد: آ ک هی... یادم رفت! اشکال نداره، چیزی داخل جیباش نداشتته بودم.

زیر چشمی بهش نگاه کردم و دیدم از اونم که قبلا بود چار شونه تر شده. فک کنم اون همه ورزشای اول صبح داشت نتیجه میداد...

-خب، خب، خب. آقایون جیمز باند و شرلوک هلمز... بدون رودرواسی بهتون بگم، شما دو تا آبروی هر چی پلیس بود رو بردین!

صدای خنده ماشینو برداشت و پشت چراغ قرمز متوقف شدیم. هنوز داشتیم میخندیدیم که یه دفه...

-کامیار!!!

مثل مجسمه خشک شدیم و خنده هامون خشکید... نادیا از کجا پیداش شد؟! از پنجره ی سمت کامیار به سمتمون خم شده بود و چشم غره های وحشتناکی به من و کامیار میرفت. لبخند مضحکی به لبام شکل داد و کامیار با خونسردی مخصوص خودش نادیا رو دید زد.

-پس این ماموریتته... نمیدونستم شما به کارناوال شادی میگین ماموریت!

سپهر خندید، ولی به سرعت جلوی خنده شو گرفت و صداش قطع شد.

-نادیا باز شروع کردی؟ ما همین الان از...

دستشو بالا رگفت: نمیخواد دلیل بتراشی! من با این حرفا گول نمیخورم!

اینو گفت و رفت. کامیار با عصبانیت غرولند کرد و از ماشین پیاده شد. وقتی داشت دور میشد

دیدمش که داشت نادیا رو صدا میزد: نادیا صب کن... بازم کله شق شدی؟

از دیدنش که داشت دنبال نامزدش میرفت، حسادت بهم ضربه ی سختی زد و نفسمو بند آورد. داشتیم از حسادت دق میکردم!! دندونامو بهم فشار دادم و دستمو محکم دور فرمون حلقه کردم. از آینه چشمم به سپهر افتاد که داشت به من نگاه میکرد.

-چرا عصبانی شدی الهام؟؟

بی مقدمه پامو روی پدال فشار دادم که ناله ی موتور، مقدار عصبانیتمو به خوبی نشون داد: من
حالم خوبه.

پوزخند زد: باشه... تو راست میگی...

چراغ سبز شد و من به سمت خیابونی پیچیدم که کامیار داشت دنبال نامزدش میرفت. نادیا مثل
بچه های تخس سرشو بالا گرفته بود و با قدمای کوتاه و تندی میرفت. کامیارم داشت یه ریز غر
میزد و پشت سرش با قدمای بلندی دنبالش میکرد. با سرعت کمی از کنار خیابون شروع کردم به
رانندگی و همراهشون حرکت میکردم تا اگه کامیار خواست سوار بشه، معطل نشه. شیشه رو بالا
فرستادم که صدای حرفاشونو نشنوم.

-الهام بوق بزن این کامیار بیاد زودتر بریم، داره دیرمون میشه!

بوق کوتاهی زدم، ولی کامیار حواسش پرت مقابلش بود. یکی دیگه، بازم اتفاقی نیفتاد. منم که
ناجور به سرم زده بود، کف دستمو محکم کوبیدم به فرمون و نگه داشتم. صدای بوق گوش خراش
ماشینم بلند شد و کل جمعیت به ما زل زدن. نادیا چشمش به من افتاد و به سمتم خیز برداشت.
آره خودشه... بیا جلو تا بهت بفهمونم یه من ماست میتونه چقد کره تحویل بدو جوجه!

-بسه، آبرو حیثتمون رفت! انقدر داد و بیداد نکنین...

اخم غلیظی روی ابرو هام انداختم و چشمامو باریک کردم. نادیا داشت با کلافگی لبشو میجوید و
دندوناش به خاطر رژ لب غلیظش رنگی شده بودن.

-حواست باشه، من اصلا خوش ندارم کسی به آشناهام بی محلی کنه یا سرشون داد بکشه. الانم
بدجور قاط زدم و یه بار دیدی زدم یه بلایی سر جفتمون آوردم!

کامیار چشماش گرد شد: خانوم مالکی؟! این حرفا از شما بعیده!!

بهش توپیدم: تو هیچی نگو!

نادیا دوباره دور برداشت و جیغ جیغ کرد: کامیار به این دختره ی پررو یه چیزی بگو!

کامیار دستشو محکم گرفت: نادیا تو هم ساکت!

سپهر و از شیشه ی جلو دیدم که روی صندلی عقب از خنده روده بر شده بود. اینم از این! خیلی خوشه به خدا... به سمت فرمون رفتیم: اگه سوار میشین بسم الله، وگرنه من میرم و اصلنم برام مهم نیست شماها جا بمونین!

نادیا یه غرش بهم هدیه کرد، ولی کامیار گفت: باشه بریم، به اندازه ی کافی دیر کردیم. یه دفه نادیا جا خورد و با لب و لوجه ی آویزون به کامیار نگاه کرد: کامیار؟! خیلی بی احساسی... من میخوام با هم قدم بزنیم!

با چشمای گشاد شده به جفتشون نگاه کردم. کامیار شونه بالا انداخت: من اومدم ماموریت، نه خوش گذرونی. خودت برو قدم بزن.

نادیا دستاشو مشت کرد و با قدمای محکمی به سمت پیاده رو رفت و بین جمعیت گم شد. کامیار بهم پرید: تو دو دقیقه نمیتونی دندون رو جیگر بذاری؟ حالا کی میخواد نادیا رو آروم کنه؟ از چیزی که گفت به شدت بهم برخورد. با قیافه ی خنثایی نگاش کردم: حیف من که میخوام سریع تر به کارات برسی. سوار شو بریم، راننده ی اختصاصی در خدمت شماست! ناراحت شد و گفت: من منظورم این نبود الهام...

درو باز کردم: فقط سوار شو و یه کلمه ی دیگه هم حرف نزن.

وقتی سوار شدیم، سپهر با خنده گفت: سربازان عزیز، خسته ی جنگ نباشین!

وقتی دید هیچ کدوم نخندیدیم، پرسید: چیه؟ کشتیاتون غرق شد؟ کشتی شکسته هم خریداریم!

کامیار به سمتش چرخید و با آرامش گفت: سپهر، میشه یه خواهشی ازت داشته باشم؟

—آره چرا که نه؟

—فقط زیپ دهننتو بکش و خفه شو. ازت خواهش میکنم!!

از لحن آروم و جدیش خنده م گرفت، ولی جلوی خودمو گرفتم. میخوام بهمش بفهمونم وقتی از دست نامزد سیریشش نجاتش دادم، این مدلی از آدم تشکر نمیکنن. البته... شایدم من حق چنین کاریو نداشتم. در هر صورت که کامیار به من تعلق نداشت! من تو کارشون فضولی کردم... از این

فکر حالم خیلی گرفت و بیشتر تو خودم فرو رفتم. کامیار با صدای خشکی بهم گفت که مقصدشون کجاس. فقط سر تکون دادم و به سمت اونجا رانندگی کردم.

–خانوم مالکی، از اون وقت که اومدین اینجا، تا به حال هیچ دردسری به پستون نخورده؟ همه ی بلایای طبیعی و غیر طبیعی جلوی چشمام صف بستن: بله آقای هرمزی، چند باری جونم به خطر افتاده.

جا خورد: واقعا؟ اونوقت چی شد؟

–دو سه بار با ماشین دنبالم کردن، یه بارم تو یه... ا... تو شب بهم شلیک کردن.

–عجب... عجب... خودتون تنها بودین؟

–نه، دوستانم همراهم بودن.

کامیار به حرف اومد و با زبون تلخی نیش زد: آره... یه دوستم داره که فداکاری بزرگی انجام داده و به جاش تیر خورده!

شوکه شدم. سریع جواب دادم: دوست؟؟ نه بابا اون که دوست من نیست، دوست جسیکاس.

لبشو کج کرد: آره... آقای ریچارد پاسکال با ابهت و با جذبه!

با دهن باز یه نیم نگاهی به سمتش انداختم: آقای خردمند حال شما خوبه؟؟ منظورتون چیه؟

سپهر گفت: یکی میشه به من قضیه ی این ریچارده رو بگه؟

کامیار بازم طعنه زد: هیچی نیست، آقای پاسکال فرشته ی نگهبان خانوم مالکی ن!

طاقت نیاوردم و با غصه ی زیادی زمزمه کردم: کامیار...؟! این حرفا چیه؟

ابرو بالا انداخت و به مقابلش خیره موند. وقتی دیدم جوابی نداد دوباره گفتم: کامیار واضح حرف بزن!

–لازم نیست... خودت منظورمو بهتر میفهمی.

لحنش پر از نیش و کنایه بود!

–کامیار باز داری روی اعصابم میریا!

-میدونم.

به فرمون کوبیدم: پس به سرت زده!

اونم تلافی کرد و به داشبرد کوبید: آره به سرم زده!!

سپهر با احتیاط گفت: شما دو تا چتون شده؟ مثل اینکه امروز روز دعوا و کتک کاریه ها...

همزمان با هم سرش داد زدیم: تو دخالت نکن!!

-باشه... باشه چه بی اعصاب... خدا به دادم برسه که با این کامیار بد اخلاقه و این خانوم

جنگجوئه میخوام برم دنبال رابرت...

تا آخر مسیر سه تائیمون ساکت بودیم و من جلوی یه برج دیگه محکم ترمز زدم: اینم مقصد.

خدافظ.

کامیار غرغر کرد، ولی سپهر مفصل خدافظی کرد و با هم رفتن داخل برجه. وقتی دیدم غیب شدن،

عاقبت شونه بالا انداختم و بی هدف راه افتادم. چرا اینجوری میکرد؟ یعنی هنوزم روی من تعصب

داشت؟؟ آها... شاید شباهت ریچارد با خودش برایش عذاب آور بود... ولی این چه ربطی داره؟! از

دستش دلگیر بودم. آخه مگه من با نامزد جون جونیش چیکار کرده بودم که اینطوری باهام رفتار

میکرد؟ بد کاری کردم به موقع رسوندم جایی که کار داشت؟ بشکنه این دست که نمک نداره...

-دستتو بالاتر بگیر... خوبه... شونه هاتو بده عقب.

چشامو چرخوندم و غرولند کردم. ریچارد با جدیت بهم توپید: الیزابت به حرفم گوش کن!

نفس عمیقی کشیدم و به دستورش عمل کردم.

-حالا چونه تو بالا ببر و نشونه بگیر. اسلحه رو محکم تو مشتت نگه دار تا بزنی به هدف.

به سیبل چشم دوختم و اعصابم بیشتر خورد شد. ریچارد مرتب داشت سخنرانی میکرد و اصلا

حوصله ی شوخی نداشت. نیکول یواشکی میخندید و برای خودش تیراندازی میکرد. جسی هم

نبود...

-الیزابت با توئم! داری گوش میدی؟؟

با صدای کمی گفتم: آره.

-حالا نشونه برو و شلیک کن.

یه چشممو بستم و بیشتر دقت کردم. وقتی ماشه رو کشیدم، تفنگه با صدای مهیبی غرید و تیرش پرتاب شد. ریچارد جلو رفت، سیبلو به سمت خودش کشید و نتیجه ی کارمو نگاه کرد. اممم... همیشه گفت خیلی راضی به نظر نمیرسید...

-مگه نگفتم تفنگتو محکم تو دست نگه دار؟ این چه وضعشه؟؟

با کلافگی شروع کردم به تلو تلو خوردن. ریچارد اخم ترسناکی کرده بود و سرشو تگون میداد: اینجوری نمیشه. تو اصلا خیال یادگیری نداری!

شاکی شدم: اینطور نیست! من...

دستشو تگون داد: تو حواست اینجا نیست. و تا وقتی که ذهنت درگیر فکری باشه، هیچی یاد نمیگیری و تیراندازیت مرتبا افتضاح تر میشه.

تفنگو با خوشحالی تحویلش دادم: حق با توئه! حالا من برم به کارام برسم...

لبشو کج کرد و جلوم ایستاد. اومدم از اون سمتش برم، بازم جلوم ظاهر شد.

-ریچارد اگه میشه بکش کنار من میخوام برم.

سرشو تگون داد: حرفشم نزن. تو باید همین امروز اولین پیشرفتو داشته باشی! بگیرش.

تفنگو مقابلم گرفت که بروبر نگاش کردم: نه.

زیر لب غرش کرد: الیزابت گفتم بگیرش!

اخم کردم: نه!

از پشت عینک مخصوصش براندازم کرد: کاری نکن به زور متوسل بشم!

اینو که گفت خشکم زد. این که محرم نامحرم نمیدونست چیه! ترجیح دادم دختر خوبی بشم و به حرفش گوش کردم.

-حالا درست شد. هر چی که بهت گفتم رو دوباره انجام بده.

تفنگو از دستش قاپیدم و بی مقدمه نشونه رفتم، حتی نگاه نکردم بینم دارم چه غلطی میکنم، یه راست ماشه رو کشیدم و منتظر گندی که زده بودم شدم! ریچارد مثل بمب ساعتی شده بود و وقتی میخواست سیبلو ببینه، من داشتم شمارش معکوسو تو دلم میگفتم... پنج... چهار... سه... دو... یک... بوووم!

-واو!! این فوق العاده سی!!

درسته... منفجر شد، ولی به حالت مثبت. انگشت حیرت به دهن گرفتم و جلو رفتم. دقیق دقیق دقیق زده بودم وسط خال! انقدر تعجب کردم که گفتم: جل الخالق!

ریچارد بر خلاف جسی سوال پیچم نکرد که چی گفتم، چون به قدری از نتیجه ی کارم خوشحال بود که بی اختیار دست میزد. نیکول هم کنجکاو شد و به سمتمون اومد. تا سیبلو دید شوکه شد: خدای من! بتی تو چطوری این کارو کردی؟! من هنوزم که هنوزه نتونستم به این دقت نشون بگیرم!!

لبمو کج کردم و شونه هامو بالا انداختم: خودمم نمیدونم چی شد!؟

-به این میگن یه پیشرفت حسابی! حالا دوباره تلاش کن.

چپ چپ به ریچارد نگاه کردم. انگار یه کامیاب چشم قهوه ای سمج گیرم افتاده بود. چرا من هر جا میرم، حتما باید یکی بالای سرم باشه و امر و نهی م کنه؟ واقعا چرا!؟

به غذای مقابلم نگاه کردم و بیشتر سیر شدم. هر کاری میکردم، اشتهاام خیال باز شدن نداشت. حتی به سرم زد و اومدم رستوران، ولی فرقی به حالم نکرد. قاشقو برداشتم، آهی کشیدم و شروع کردم به بازی کردن. واقعا خسته شده بودم. هیچی سرگرم نمیکرد، هیچی برام خوشایند نبود، دیگه از زندگی لذت نمیبردم. حتی دیگه نمیدونستم باید هنوزم عاشق کامیاب باشم یا نه؟ عاشق اون ستاره ها... عاشق رفتارای مردونه ش... عاشق تیپای رسمی و مرتبش... چشامو با درد بستم و جلوی محل ریزش اشکامو با انگشتم مسدود کردم. لعنت به من... لعنت به دل من... حتی فکرشم به جسم و روح بی پناهم آرامش میبخشید. اصلا نمیدونستم چقد دوستش دارم. یه دنیا؟ یه کهکشان؟ کل جهان؟ بی نهایت؟ حتی بی نهایتم براش کم بود. قلبم مال کامیاب شده بود. فقط به عشق اون میتپید، به عشق دیدنش. با اینکه میدونست کامیاب مال خودش نیست، ولی بازم به کارش ادامه میداد. به کار بیهوده ش... آخه چرا از حرکت نمیفتی؟ به چی خوشی؟ به چشمایی که صاحبشون یه دختر غرغرو و مزخرفه؟ به مردی که انقدر مغروره معلوم نیست عاشق کسی هست

یا نه؟ به چی؟ سرمو بالا گرفتم و به اطرافم نگاه کردم. لحظه ی آخری که میخواستم سرمو به سمت بشقابم بگیرم، گردنم به همون حالت خشک شد. کامیار! ولی... ولی با نادیا. به شانس مسخره م فحش و بد و بیراه گفتم. آخه چرا من هر جا میرم اینا هم هستن؟؟؟ خیلی از من فاصله داشتن و کامیار داشت میخندید. انقدر سرش با نادیا گرم بود که منو نمیدید... این بود چیزایی که میگفت؟ اینجوری از نادیا نفرت داشت؟ غریدم و بهش چشم غره رفتم.

-همه تون مثل همین... ازت متنفرم!

همون لحظه که اون حرفو با خودم زدم، چشمش به من افتاد و سر جاش میخکوب شد. کاملاً بی حرکت! نگامون بهم گره ی محکمی خورده بود و من همون چشمای دوست داشتنی و آرومو میدیدم که اونشب از پشت نقاب منو شیفته ی خودشون کردن. حتی پلکم نمیزد. با کت و شلوار و پاپیون دقیقاً شکل یه جیمز باند به نظر میرسید، ولی یه جیمز باند به شدت خوشتیپ و معرکه که سینما هیچ وقت به خودش ندیده بود. کاش میتونستم دستمو دراز کنم و نگاه آروم و زلالشو نوازش کنم تا بینم چه احساس داره وقتی بفهمی کامیار عاشقته... کامیار فقط تو رو توی دنیا دوست داره... یه دفه تکون خورد و به نادیا نگاه کرد. فک کنم نادیا داشت بهش اعتراض میکرد که چرا حواسش به اون نیست. با اکراه سر تکون داد و به غذاش نگاه کرد. زیر چشمی دوباره حواسش به من جلب شد و ظرف غذاشو به جلو هل داد و به نادیا چیزی گفت. نمیدونم چی، ولی هر چی بود نادیا مثل بمب منفجر شد و دستشو با تهدید به سمتش تکون داد. بیشتر بهشون دقت کردم. کامیار سرشو تکون داد و بازم چیزی گفت. نادیا به فارسی جیغ زد: برو گم شو! کامیار... فقط... گم شو!

قاط زدم. پاهام به طور اتومات راه افتادن و به شکل خطرناکی به نادیا نزدیک تر شدن. دستم خود به خود بالا رفت و محکم به صورت نادیا برخورد کرد. همه ش تو چند ثانیه اتفاق افتاد، ولی برای من که زده بودم سیم آخر، چند قرن طول کشید... نادیا بهت زده سرشو بالا گرفت و با دختر مو قرمز و چشم سبزی مواجه شد که بریده بریده نفس میکشید و با نگاهش سلاخیش میکرد. همه ی رستوران ساکت شده بودن و صدای هیچ کس در نمیومد. زیر لب با صدای رعب آوری برایش شروع کردم به توضیح دادن: خودت... همین الان... پا میشی... بعد با زبون خوش گورتو از اینجا گم میکنی. وگرنه به روش خودم از اینجا میبرمت بیرون!!

چشمای آبی یخ زده ش طوفانی شدن. تا خواست اعتراض کنه، مچ دستشو گرفتم، با یه قدرت عجیب که مطمئنم مال خودم نبود پشت سرم راش انداختم و با قدمای محکمی بردمش بیرون.

جلوی در دستشو رها کردم و با آخرین توانم سرش جیغ کشیدم: حالا از جلوی چشمام دور شو، همین الان!

بدون مقاومت کردن، دستاشو مشت کرد و پا کوبان از من دور شد. صدای نفسای تند کسی که تازه کنارم رسیده بود پیش گوشم مثل بهترین سمفونیا بود. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: دختره ی ایکبیری دیگه برام اعصابی باقی نداشت...

-الهام... تو خیلی... خیلی خشن... رفتار کردی!

بهش توپیدم: تو از چی این دختره خوشت میاد؟ از رفتارش؟ از اخلاقش؟... اصلا یه سوال، تو صبر ایوب داری؟؟

چیزی نگفت و با اخم چشمامو زیر نظر گرفت. قلبم داشت برایش پر پر میزد! چقدر نگاه گرفته و اخمو شو دوست داشتیم. عاشق ابهتش بودم، دیوونه ی نگاه جدیش... برام غیر قابل تحمل بود که یه دختر پر فیس و افاده بهش بگه بره گم شه.

-الهام میدونم که... تو خیلی عصبانی شدی، ولی هر چی باشه نادیا نامزدمه.

وا رفتیم. این همه تو ذهنم قربون صدقه ش رفتیم، جوابمو این شکلی میداد؟؟ منم اخم کردم: هر کی میخواد باشه، من اصلا خوشم نمیاد کسی به تو توهین کنه، اصلا خوشم نمیاد!!

چشاش چار تا شد: برای چی؟

اوه اوه... مثل اینکه بدجوری احساساتی شده بودم! با دستپاچگی به شلوار جینم دست کشیدم و آرزو کردم کاش جیب داشت.

-چون... چون خوشم نمیاد دیگه!

ابروهای کشیده شو بالا انداخت: این که نشد جواب؟!

-من جوابی بهتر از این بلد نبودم که بهت بدم.

به یقه ی کتش خیره موندم و بحثو ادامه ندادم. سنگینی نگاهش داشت منو میکشت...

-تنها اومدی؟

یه سنگ ریزه رو با نوک کفش کتونیم قل دادم: اوهوم...

-من فکر میکردم ریچارد همراهته.

سرمو با شتاب بالا گرفتم و با اعصاب نابود گفتم: تو چرا روی ریچارد قفل کردی؟؟ ریچارد نامزد داره، همون دختر مو بلونده! من هیچ وقت با نامزد کسی سر قرار شام نمیرم! صورتش یه حالت معمولی به خودش گرفت و خط اخمش ناپدید شد. به پیشخدمت اشاره کردم: هنوز حساب نکردیم.

تا اینو گفتم بدون اینکه ازم چشم برداره از کیف پولش یه دسته ی خیلی زیاد پول بیرون کشید و به سمتش گرفت. بهش گفتم: حساب این خانومم با منه.

تا شاکی شدم تهدیدم کرد: آه و ناله ممنوع!

به خنده افتادم که گفتم: بیا بریم دنبال کله شق خانوم. میای؟

چشمامو چرخوندم: خیلی ازش خوشم میاد که دنبالشم بیام؟

با اصرار گفتم: به خاطر من. میای؟؟

جمله ش هیپنوتیزم کرد: آره میام.

کنارش راه افتادم و به چراغای برجها نگاه کردم که توی تاریکی معلق به نظر میرسیدن. نسیم ملایمی میوزید و من با اشتیاق بوی تلخ عطرشو که همراه نسیم میومد داخل ریه هام میکشیدم. بی مقدمه دستشو بالا برد و پایونشو مرتب کرد. غرید: خوش به حالت که تیپت اسپرته. از تشریفات حالم بهم میخوره!

پقی زدم زیر خنده: اتفاقا من با این لباسا توی رستوران زیادی بچه سال میزدم...

براندازم کرد: مهم اینه که راحتی. بعدشم، اصلا اینطوری نیست. وقتی دیدمت، از همه ی دخترایی که اونجا بودن پخته تر نشون میدادی.

از تعریفش سرخ شدم و نفسم به شماره افتاد: نه بابا اون همه دختر آرایش کرده، من کی توشون معلوم میشدم...

نیمرخش به لبخند جالبی آراسته شد: من زیبایی اصلو به نقاشی کشیدن روی صورت ارجحیت میدم.

اون فقط داشت تعریف میکرد، مگه نه؟ اون که منو دوست نداشت... فقط یه کم تعریف... ولی همین تعریف ساده به قلب بی جونم انرژی دوباره بخشید. وقتی سرمو به سمتش چرخوندم، سرشو بالا گرفته بود و ستاره ها رو دید میزد. مثل همیشه دیوونه تر شدم... صورتش بی نقص بود و توش ابهت و وقار موج میزد. چشمای خمار، ابروی قوس دار، خطای کمرنگ ولی جذاب گوشه ی چشمش، لبای باریک که مغرور نشون میدادن و چونه ی برومده ش با چال کمرنگش. نسیم با موهای قهوه ایش بازی میکرد و با شیطنت بهمشون میریخت. دسته ی موهای روی پیشونیش بازم پیداشون شده بود و از دیدنشون احساس عجیبی داشتم.

- کامیار؟

سرشو به سمتم چرخوند: جانم؟

از چیزی که گفت کامل هنگ کردم! جانم؟؟؟ وقتی دید چه مدلی نگاه میکنم، خندید: ببخشید حواسم نبود. چیزی میخواستی بگی؟

-... من...

یه دفه زبونمو گاز گرفتم! میخواستم بگم من دوست دارم! خوبه به خودم اومدم... چشماشو باریک کرد: میشه حرفتو کامل کنی؟ اصلا نفهمیدم چی گفتی.

با شرمندگی گفتم: چیزی نبود، یادم رفت.

این قلب منم روانی بود! یه کارایی میکرد که آدم از خجالت آب میشد... باز جای شکرش باقی که حواسم به موقع جمع شد. کامیار بازم به مقابل نگاه میکرد و با بیخیالی قدم میزد. دستاش مثل عادت همیشگیش داخل جیباش بودن و با این کارش تپش بهم ریخته بود. ولی یه بهم ریختگی دیوونه کننده! شونه بالا انداختم و انگشتمو با احتیاط زیر کلاه گیس بردم و سرمو خاروندم. یه دفه کامیار مکث کرد، منم سریع ایستادم و دست از کارم کشیدم. چشماش گرد شدن، بدون هشدار بغلم کرد و به سمت پیاده رو شیرجه زد. یه لحظه گفتم سرم خورد به کف پیاده رو و ضربه مغزی شدم، ولی کامیار طوری پریده بود که هیچ اتفاقی برای من نیفتاد. صدای شلیک بلند شد و بعدش صدای غرش عصبانی یه ماشین. من که نمیدیدم دور و برم چه خبره، فقط احساس کردم کامیار از کتکش چیزی بیرون کشید. وقتی اون چیزه رو به سمت دندونش نزدیک کرد، خون تو رگام یخ بست. نارنجک...؟؟! مثل این فیلم جنگیا ضامنشو با دندون کشید و به یه سمت دیگه انداخت. نیم

خیز شد و نارنجکو به سمتی پرتاب کرد که صدای شلیک میومد. دوباره به سمتم اومد و منو تو آغوشش مخفی کرد: بچسب رو زمین!

محکم چسبیدم به زمین و چهار پنج ثانیه بعد، صدای انفجار وحشتناکی زمینو لرزوند و کامیار منو محکم تر گرفت. یه موج قوی از هوا رو حس کردم که موهامو تکون داد و بعدش یه گرمای خیلی شدید پوست صورتمو سوزوند. کامیار هنوز حرکت نمیکرد و من تازه دو هزاریم افتاد... من... کجا بودم؟؟ نه! کامیار منو... از فکرشم سر گیجه گرفتم. تا خواستم کاری کنم، کامیار به سرعت بلند شد و به سمت خاصی دوید. منم بلند شدم و با سردرگمی به اطرافم نگاه کردم که بعد از آخرین نگاهم صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود! دو سه تا ماشین تو آتیش میسوختن و یکی از ماشینها هنوز سالم بود. البته هنوز... چون اونم... بوووم! دوباره به صورت خود جوش روی زمین دراز کشیدم. نگران کامیار بودم... نکنه رفته وسط انفجار؟ از شدت ترسم بلند شدم و سر پا دنبال کامیار گشتم. صدای جیغ مردم روی اعصابم خط مینداخت و هر چی با چشم دنبال هیکل درشتش میگشتم، کمتر چیزی دستگیرم میشد. نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزانی جیغ زدم:

کامیار؟؟ کامیار تو کجایی؟

انقدر سر و صدا اونجا وجود داشت که صدای من به جایی نرسه. دستامو مشت کردم و زدم به دل طوفان. گرمای ماشینا کلافه کننده بود و چون شب تابستونم بود، دیگه هیچی... چشمام فقط کامیارو میخواستن و جز اون هیچی رو نمیدیدن. دستمو جلوی دهنم گرفتم و وقتی دیدم انگشتم خیس شدن تعجب کردم. من که گریه نمیکردم؟! دستمو با وحشت عقب کشیدم... من خونریزی داشتم! گوشه ی لبم پاره شده بود و داشت خون میومد. از کیفم دستمال بیرون کشیدم و گوشه ی لبم نگه داشتم. دوباره صدا زدم: کامیار!! کامیار کجایی؟

یه دفه صدای بمی از پشت سرم صدام زد: الهام من اینجام.

با عجله به سمتش چرخیدم و از خوشحالی سالم دیدنش گریه م گرفتم. بغضم ترکید و هق هق کنان گفتم: تو... تو چیزیت نشده؟

دستمو گرفتم: نه، زود باش باید تا جای ممکن از اینجا دور بشیم!

شروع کرد به دویدن و منم ازش تقلید کردم. دستش کاملا داغ بود و با هیجان دستمو محکم فشار میداد. فک کنم زیادی هیجان زده شده بود. یه دفه از دیدن ساعت روی مچش احساس عجیبی پیدا کردم. خودش بود...

- کامیار دستم له شد!

نیم نگاه سریعی به سمتم انداخت: آخ ببخشید...

دستشو شل کرد و من صدای نفس کشیدن دست بیچاره مو شنیدم! اشکام مرتب میومدن و من گریه ی شدیدی میکردم. نه ناراحت بودم، نه کلافه. از این که میدیدم من و کامیار هر دو تامون سالمیم از ته قلبم خوشحال بودم! اشکامو با دست آزادم پاک کردم و پا به پای کامیار از شعله های ماشینا دور و دورتر شدم...

- دستمالو بردار بینم چی شده...

به سمت صورتم خم شد و با دقت به زخمم نگاه کرد: هیچی نیست... فقط خونریزی زیاد بوده. زخمش کوچیکه.

- خودت سالمی؟

به صورتش دست کشید: آره فک کنم، فقط کت بیچاره م وقتی پریدم روی زمین پاره شده.

به چشمای مبهوت کننده ش چشم دوختم و با ملایمت گفتم: ازت ممنونم که نجاتم دادی.

به وضوح جا خورد: ا... من که کاری نکردم... وظیفه بود...

- باور کن من جونمو به تو میدونم. تا الان انقدر مراقبم بودی و نجاتم دادی که حتی نمیدونم چند دقه شده!

خندید: نه بابا اینجوریا هم نیست...

دست به سینه گفتم: هر چی میخوای بگو. من که اینجوری اعتقاد دارم. حالا برو بین نامزد جونتو پیداش میکنی یا نه؟

آنچنان اخمی کرد که دلم هُری ریخت: من باید مطمئن بشم تو سالم میرسی خونه!

- با تاکسی میرم.

- حرفشم نزن! خودم میرسونمت.

به سمت خیابون اشاره کرد. بی.ام.وی باحالش اونجا پارک بود.

-خب... از اونجا که از ماشینت خیلی خوشم اومده قبول میکنم!

خندید و در ماشینو برام باز کرد. قبل از اینکه سوار بشم بهش گفتم: الان همه فکر میکنن جیمز باند نیویورکی هم به وجود اومده! گفتم حواست باشه ها...

-بگیر بشین دختر انقدر شلوغ نکن!

ولی میخندید. وقتی کنارم نشست از دهنم سر خورد: ماشینت هم رنگ چشما ته.

گردنشو با حیرت مالش داد: الهام... نکنه موجی شدی؟؟

من تو دهنم مثل مسلسل داشتم دهنمو که تاز گیا انقدر لقی شده بود رو به فحش و ناسزا میبستم.

-نه خوبم. فقط نظر دادم، همین!

چشمک زد: تعریف جالبی بود، شاید زد به سرم و به ستاد گفتم این ماشینه رو برای خودم میخوام و برش دارم...

-مطمئن باش کار درستی انجام میدی. انگار برای خودت ساخته شده...

-چیکار کنیم... جیمز بانديه ديگه، هزار تا دنگ و فنگ داره!

دهنمو جمع کردم: بیشین بینیم با!

قهقهه زد و گاز داد. هر بار که نگاش میکردم بیشتر شیفته ش میشدم. انقدر خواستنی شده بود که از دو هزار کیلومتری داد میزد جاسوسه! اونم یه جاسوس خبره... وقتی یادم افتاد بغلم کرد و منو محکم گرفت که بلایی سرم نیاد، خون به صورتم دوید و دوباره مثل لبو شدم.

بی خوابی بازم اومده بود پیشم که تنها نباشم! خمیازه کشیدم و به خودم کش و قوس دادم. با هر نفسی که میکشیدم، بینیم بوی عطرشو که روی لباسم نشسته بود رو حس میکرد و دلم برایش پر میکشید. وقت خدافظی آنچنان نگاه سوزانی به من انداخت که نفهمیدم مسیر خیابون تا داخل خونه رو چه مدلی اومدم. با این فکر، لبخند مودبانه م به وجود اومد و لبام از هم باز شدن: دوست دارم پسر جاسوس... جیمز باند من...

ریچارد سرشو بین دستاش گرفت: افتضاح!! از این بدتر همیشه!!

تیرم حتی به سیبل نخورده بود... با خجالت لبمو به دندان گرفتم و سرمو پایین انداختم. فکرم از دیشب درهم برهم و مخلوط شده بود. معلوم بود یه شلیک ساده هم از دستم بر نیاید!

-بتی ازت خواهش میکنم... خواهش میکنم حواستو جمع کن!

سرمو تکون دادم: باشه.

-حالا دوباره هدف بگیر. فقط با دقت!

صدای پوزخند بلند جسیکا رو شنیدم: شماها مطمئین بتی دیروز زد به هدف؟ من که شک دارم...!

از گوشه ی لبم غرغری کردم. به حالت معمول ایستادم و دوباره نشونه رفتم. کاری نداره! فقط باید بزنی وسط اون نقطه سیاهه... همین... که این کار فسقلی از شکستن شاخ غولم سخت تره... خدا به دادت برسه الهام... الان ریچارد کچلت میکنه! خود به خود لبخند زدم و ماشه رو کشیدم. تیر رها شد و ریچارد غرغر کنان به سیبل نگاه کرد.

-خیلی بهتر شد...

نگاه که کردم، یه کم با وسط خال فاصله داشت، ولی در هر حال کارم بد نبود! جسی لبشو غنچه کرد و نیکی و ریچارد تشویقم کردن. به جسی سقلمه زدم: حالا مطمئن شدی عزیزم؟؟

-نه جانم، شانسی بود. تو خیلی خوش شانسی...

پوزخند زدم و فشنگمو توی جیبم لمس کردم. نمیدونم این خرافات محسوب میشد یا نه، ولی از وقتی این فسقلی همراهم شده بود، واقعا بیشتر شانسی میاوردم...

-خانوم مالکی شما باید بیشتر مراقب باشین. این یارو دختره... جسیکا... از نظر ما یه مقدار مشکوک میزنه.

خندیدم: شما کاملا در اشتباهین آقای هرمزی.

کامیار حرفشو تأیید کرد: حق با سپهره. منم بهش شک دارم.

چشمامو تو حدقه چرخوندم: ای بابا... شماها دارین زیادی سخت میگیرین پسرا! هیچ اتفاقی برای من نمیفته...

کامیار موزیانه گفت: نیست تا الان هیچیت نشده؟

لبمو کج کردم: اگه بخوایم از اون اتفاقا فاکتور بگیریم... نه. فعلا زنده م!

اخم کرد: الهام باز دوباره داری شروع میکنیا؟!

سپهر با لیوانش بازی کرد: حالا من باید بازم جلوی دعوای شماها رو بگیرم؟

کامیار که اعصاب نداشت، لیوانو از دستش قاپید و داخل سطل کنار نیمکت انداخت: نه لازم نکرده! ما دعوا مون همیشه...

-آها... پس اون دو تا که اونروز داشتن تو ماشین برای هم خط و نشون میکشیدن، من بودم و خواهر دوقلوم!

کامیار به بازوی سپهر مشت زد: بس کن سپهر، حالتو میگیرما؟!

من خندیدم و به نیمکت تکیه زدم: ما سه تا به هم آلرژی داریم. تا به هم میرسیم، دعوا و کتک کاریمون بالا میگیره!

سپهر شونه بالا انداخت: همچین بیراهم نمیگه!

کامیار با عصبانیت غرش کرد و به مقابلش خیره شد. تیپ پسر و نه ش باعث شده بود دخترا روش قفل کنن. شلوار ارتشی چریکی و تیشرت سبز به طرز خاصی جذابش میکرد... موهامو از صورتم کنار زدم و زیر چشمی نگاش کردم.

-بچه ها، قبول. اینجوری همیشه... ما باید متحد باشیم.

خمیازه کشیدم و دستمو جلوی دهنم نگه داشتم: تو بگو چه طوری؟

معطل نکرد و از جیب شلوارش یه دفترچه بیرون کشید. بازش کرد و از لا به لاش یه سیم کارت پیدا کرد و به طرفم گرفت. با چشمای طوسی که الان مایل به سبز بودن بهم زل زد: اینو بنداز تو موبایلت. ما باید شماره ی هم دیگه رو داشته باشیم، چون ما فقط شماره ی خونه تو داریم.

سیم کارتو از دستش گرفتم: شماره ی تو چی؟

–هم شماره ی من، هم شماره ی سپهر داخلش ذخیره شده.

بدون اینکه مقاومت کنم و جنگ و دعوا راه بندازم، شروع کردم به عوض کردن سیم کارت. من که کسی بهم زنگ نمیزد، برای همین هیچ فرقی نداشت یه شماره ی دیگه داشته باشم. همون لحظه که من با موبایلم کشتی میگرفتم، یه دختره داشت با دوچرخه از مقابلمون رد میشد. با اینکه نمیدیدمش، ولی مطمئن بودم چهره ی کامیار جذبش کرده. به ما که رسید، سرعتش تا حد زیادی پایین اومد و کم مونده بود با یه عابر تصادف کنه. وقتی دور شد سپهر توصیه کرد: بپاشست پات نره تو چشمت!

کامیار از خنده منفجر شد و منم همراهیش کردم. سپهر با قیافه ی حق به جانب گفت: دآخه برادر من، این دخترا هم دل دارن. این مدلی تیپ میزنی میای تو کوچه خیابون، میزنی دخترا و مردم رو به کشتن میدی!

قیافه ی معصومی به خودش گرفت و از من پرسید: الهام من شکل خاصی شدم؟
خنده م گرفت: چی بگم والا...

با شرارت پرسید: میشه جمله تو ترجمه کنی؟؟ خیلی مبهم گفتی.

با بالاتکلیفی به موهام دست کشیدم: خب... نظری ندارم. چرا نمیری از نامزد جونت پرسی؟
وا رفت: باز تو گیر دادی به نادیا؟ خدایا این دخترا چرا انقدر کینه ای ن؟
خندیدم: چون شما پسرا موذمارین.

سپهر دست به سینه گفت: شماها کینه ای نباشین، ما هم موذمار نمیشیم.

–آره... شماها گفتین، منم باور کردم!

کامیار تک خنده زد: باز که جنگ و دعوا بالا گرفت؟؟ بیخیال بچه ها، بحث بی فایده ایه. فقط داریم وقت تلف میکنیم.

به اطرافم اشاره کردم: یعنی ما الان اومدیم نشستیم پارک وقت تلف کردن نیست؟؟

–نه، کی گفته؟ ما اومدیم یه آب و هوایی عوض کنیم. به قول تو، حالم بهم خورد انقدر برج و خیابون و ماشین دیدم!

حالم به طرز عجیبی دگرگون شد. اون هنوز چیزی که بهش گفته بودم رو یادش مونده بود! لبخند کج و ماوجی زدم: آره... اینم هست!

-راستی الهام، هنوزم به خونوادت فکر میکنی؟

لبخندم روی لبام ماسید: معلومه که آره... هر شب خوابشونو میبینم.

-هنوزم بد خوابی؟

-تا حدودی آره.

سپهر با یه قیافه ی مشکوک بهمون نگاه میکرد. سرشو خاروند و به کامیار توپید: تو از بد خوابی خانوم مالکی از کجا خبر داری؟

رنگ از رخسار جفتمون پرید و کامیار افتاد به تنه پته کردن: چیزه... این بحثه... آ... یه بار خواهرم...

اخم سپهر هر لحظه غلیظ تر میشد و کامیار بیشتر هنگ کرده بود. زود پریدم وسط حرفش: یه بار بحث خواب افتاد، من و هیوا خواهرش داشتیم حرف میزدیم. آقا کامیارم شانسی شنید و باهامون وارد بحث شد. همین...

سپهر به موهایش دست کشید: باشه شماها راست میگین...

ولی قیافه ش نشون میداد که راضی شده. نفس راحتی کشیدم و به درخت بالای سرم نگاه کردم. نور از لا به لای شاخه ش بیرون زده بود و شکل جالبی به خودش گرفته بود. دوست داشتم دستمو دراز کنم و نورا رو نوازش کنم... به نظر خیلی پاک و بی گناه میومدن.

-به چی نگاه میکنی؟

وقتی دیدم کامیار روی حرکاتم دقیق شده، ضربان قلبم بهم ریخت: هیچی! هیچی فقط دارم به آسمون نگاه میکنم!

-ها ها ها! از اینجا که آسمون معلوم نیست!

به سپهر توپیدم: حالا...!! من اشتباه گفتم، منظورم درخته بود.

بعد بحث انداختم: راستی از رابرت خبری نشده؟

کامیار سرشو بالا انداخت: نه. فقط مطمئنم به جایی تو همین نیویورک.

-آره احتمالش هست. دیدی کامیار، رفتیم اون شرکت؟ فکر کنم همون مرد قد بلنده که از کنارمون گذشت خودش بود.

-نه اون نبود. من به قیافه ش دقت کردم.

سپهر اصرار کرد: ولی من مطمئنم؟ اون یه شکل خاصی به تو نگاه میکرد.

خندید: یعنی هر کس که یه شکل خاصی به من نگاه کنه، حتما رابرته؟؟

چشمک زد: پس همه ی دخترایی که از جلومون رد میشن، رابرتن.

کامیار از حرفم ماتش برد و من و سپهر پقی زدیم زیر خنده! دروغم نمیگفتم... همه ی دخترا نگاهش میکردن. هر چند به شدت حسودیم میشد، ولی کاری هم از دستم ساخته نبود. اگه از من بود، قلب کامیارو برای همیشه از آن خودم میکردم، ولی کامیار چیزی بروز نمیداد که نسبت به من چه احساسی داره. تا حرفش پیش میومد، سریع میگفت نادیا! نادیا نامزدمه! نادیا همراهه! نادیا فلان، نادیا بهمان... همه ش کارش همین بود. انگار میخواست نادیا بشه سپرش و خودش پشت سپر بلاش سنگر بگیره. هر چی بود، کاملاً مطمئن بودم که نادیا و کامیار آبشون تو یه جوب نمیره. از جام بلند شدم و بهشون نگاه کردم: خب... دو تفنگدار... تفنگدار سومی باید بره.

از حرفم پوزخند زدن و کامیار پرسید: میخوای برسونت؟

-نه با تاکسی میرم.

سپهر معترض شد: تاکسی نه! تاکسی خطرناکه، شاید شما رو بدزدن!

غریدم: هیچ احمقی مغز خر نخورده که بخواد آدم بی اعصاب و بد اخلاقی مثل منو بدزده!

سپهر خندید، ولی کامیار اخم کرد: تو اصلاً بی اعصاب و بد اخلاق نیستی!

با یه لبخند شیطانی گفتم: هر چی باشه من یکی دو شب پیش زدم برجک یه نفرو فرستادم آسمون!

فهمید منظورم نادیا، اخمش شدت گرفت. ولی کل قیافه ش هنوزم خونسرد بود و خیال جنگیدن نداشت.

—خدافظ، حواستون جمع باشه مثل اون دفه اسلحه یادتون نره، بعدشم، با ماشین خودم اومدم، من به اندازه ی کافی تنبل تشریف دارم...

همزمان به کمربندشون دست کشیدن.

—خوبه، گفتم یه بار اعلامیه تونو نبینم.

جفتشون بهم چشم غره رفتن که از خنده روده بر شدم و به سمت تورنادو رفتم.

—لعنتی چقدرم سیریشه!

باز ماشین قرمزه افتاده بود دنبالم! هیچ کسم همراهم نبود تا بهش تیراندازی کنه. مرتب برای ماشینی مقابلم بوق میزدم و با سرعت سرسام آوری بین ماشینا ویراژ میدادم. یه چهارراه! باید ازش رد میشدم، ولی یه دفه چراغ زرد شد و من با نا امیدي پامو تا آخر روی پدال فشار دادم و جیغ زدم: تو رو خدا قرمز نشو!

ثانیه ی آخری که لاستیک ماشینم از خط عبور کرد، چراغ قرمز شد. ولی ماشینه ول کن نبود... از چراغ قرمز عبور کرد و بیشتر شتاب گرفت. دیگه کارم داشت به آخر خط میرسید. غزل خدافضی رو بخون الهام، تو میمیری! ولی صدای موتور ماشین بهم امید میبخشید. هر چند که وقتی چشمم به عقربه ی بنزین افتاد، چشمام سیاهی رفت... بنزینم خیلی کم بود! میشه گفت باکم تقریبا خالی شده بود... نعره زدم: دیگه نمیذارم یه ماشین دیگه مو نابود کنین، نجات میدم تورنادو، دووم بیار پسر!

موتورش مثل من نعره زد و با قدرت شتاب گرفت. فقط باید گمشون میکردم. با غصه به آینه چشم دوختم و گفتم: خدایا نجاتم بده، من تازه دارم دوباره به زندگی امیدوار میشم!

همون لحظه دردسر دوم از داخل آینه معلوم شد. یه جگوار یشمی مثل دیوونه ها از داخل یکی از خیابونا پیچید و اونم افتاد دنبالم. چشمام گرد شدن: خدایا، شرمنده م ولی... گفتم کمکم کن نه اینکه اوضاعو به حالت قوز بالا قوز ارتقا بده!

مونده بودم به جلو نگاه کنم یا به پشت سرم. جگواره به شکل عجیبی مارپیچی میرفت و میتسویشیه هی جا خالی میداد. نگاه سریعی به جلوم انداختم و از آینه بیشتر به عقب دقت کردم. رفتار جگواره واقعا حیرت آور بود! کنار اون یکی ماشینه اومد، یه کم انحراف پیدا کرد و یه دفه خودشو محکم به بغل اون یکی کوبید. از حرکت خیلی خفنش فکم چسبید به زمین!

–جل الخالق! اینکه دیدم چی بود؟

دوباره یه نگاه کوتاه به جلو و نگاه کردن پشت سر... صحنه هاش با یه فیلم اکشن هیچ فرقی نداشتن، اونجا فقط یه کاسه آجیل کم داشتیم! نکنه پشت سر من دارن فیلم برداری میکنن؟ یه دفه چشمم به جلو روم افتاد و با جفت چشمم دیدم که چراغ هشدار بنزین روشن شد و من زهره ترک شدم! فرمونو مثل این ندید بدیدا چنگ زدم: تو رو جون هر کی دوست داری دووم بیار!

جگواره هم چنان داشت خودشو به دشمن من میکوبید و حتی از این فاصله میدیدم که روی بدنه ش پر از خط و خش شده. یعنی کی میتونست باشه؟؟ دقت که کردم، دیدم یه دست از پنجره ش بیرون اومد و هی به جلوی من اشاره کرد. یعنی با منه؟؟ دستش مردونه بود و عضلانی... این که... گره ی ابرو هام از هم باز شدن. ریچارد!! دستشو با عصبانیت بیشتری تکون داد و با انگشت به مقابل اشاره زد. دستمو از پنجره بیرون بردم و به علامت پیروزی تکون دادم که بهش بگم منظورشو گرفتم. یه دفه همه چیز تو یه لحظه اتفاق افتاد، ریچارد مقابل ماشینم پیچید و صدای برخورد محکم دو تا ماشین بهم گوشمو پر کرد. پشت سرش یه عالمه سر و صدای دیگه هم به وجود اومد که شک نداشتم تصادف زنجیره ای درست شده. گاز دادم و دور شدم، از هزار تا خیابون دیگه سر دراوردم... هر چند که حدود یه کیلومتر دیگه، ماشینم وسط راه خاموش شد. سریع راهنما زدم و کشوندمش گوشه ی خیابون. پیاده شدم و غرغر کردم: عالی شد! یعنی یه محشر به تمام معنا!

سپهر خندید و پیش بی.ام.وی کامیار رفت، در صندوق عقبشو باز کرد و گفت: حداقل میداشتی یه ساعتی از دیدارمون بگذره، بعد بری دنبال دردسر!

با حرص به چرخ ماشینم لگد زدم: بعضی اوقات هر چی بد شانسیه سر من خراب میشه!

کامیار گالن بنزینو از دست سپهر گرفت و به سمت باک ماشینم اومد: همین که ریچارد نجات داده خودش خیلویه! یه درصد... فقط یه درصد احتمال بده اون پیداش نمیشد و ماشینت وقتی خاموش میکرد که اون دیوونه ها پشت سرت بودن، اون وقت چی؟ مطمئن باش در جا کشته میشدی خانوم نا سپاس!

آروم پوف کردم: خب... آره ها... راست میگی...

یه سر شیلنگو توی گالن گذاشت و سر آزادشو که به سمت دهنش نزدیک کرد صدام بلند شد: میخوای خودتو به کشتن بدی؟؟ چرا گالنو یه راست داخل باک خالی نمیکنی؟ میخواست یه نفس عمیق بکشه که از خنده ترکید.

-دختر جان من صد دفه این کارو انجام دادم، تا حالا هم نمردم! میخوام یه قطره شم از دست نره.

خنده ش تموم شد و بنزینو به هر مکافاتی که بود داخل باک ماشین خالی کرد.

-بفرما، دیدی نمردم ترسو؟

دستمو با حرص به کمرم زدم: اگه میمردی خیلی خوشحال میشدم!

از شدت عصبانیتیم دوباره به خنده افتاد و به سپهر گفتم: روشن کن بریم، الان میزنه به کشتنمون میده ها! من همیشه آرزو داشتم توی عملیات تیر بخورم و بمیرم، نه اینکه یه دختر تیکه تیکه م کنه!

پامو به زمین کوبیدم: کامیار زبونتو گاز بگیر، خدا نکنه تو تیر بخوری!

هر دو تاشون میخکوب شدن. با این فرق که کامیار موذیانانه لبخند میزد، سپهر چشماش تیره تر و عصبانی تر میشدن. اولین کسی هم که تکون خورد سپهر بود: کامیار زود باش دیرمون شد.

بدون معطلی پشت فرمون نشست. کامیار زیر زیرکی خندید و چشمک زد: فک نمیکنم امروز خیلی حوصله داشته باشه. برام دعا کن، چون باید با این برج زهرمار برم جایی واسه تحقیق!

نیشخند زدم: موفق باشی!

-دو تا چیز یادت نره، یکی اینکه همین الان برو پمپ بنزین. دوم اینکه من شب میام خونه ت، باهات کار دارم.

خدافظی کرد و منو میخکوب شده سر جام باقی گذاشت.

استرس داشتم. مرتب وول میخوردم و از این طرف خونه به اون طرف سرک میکشیدم. حالا خوبه اون دفه کامیار همه ش پیشم بود و من اینجور روانی شده بودم! ولی این بار اون نامزد داشت و

اگه نادیا همراهش میومد، من سردرد میگرفتم. همین الانشم سرم نبض داشت، یعنی اینکه داشت آماده میشد مثل بمب هسته ای بترکه! صدای زنگ در اومد. آب دهنمو قورت دادم و جلو رفتم. آروم گوشمو به در چسبوندم و وقتی صدای نفس کشیدن ریتم دار و آرومشو شنیدم، مطمئن شدم خودشه. درو به سرعت باز کردم و ضربتی گفتم: سلام!!

کامیار چشماش گرد شدن و سرشو عقب کشید. از عکس العملش خندیدم: ترسوندمت؟

به گردنش دست کشید: سلام... نه خیلی، بیشتر هیرون موندم!

-بیا داخل. به این راهرو اعتماد ندارم!

داخل اومد و با یه نگاه اجمالی همه جا رو برانداز کرد.

-شنیدم که اینجا مال تو شده؟

-درسته. هیوا فضولچه خیراش همیشه درستن!

خندید و روی یکی از مبلا نشست: هنوزم جواب ایمیلتو نداده؟

سرمو بالا انداختم: نه.

-بیا بشین... کارت دارم.

با شرارت به سمت آشپزخونه رفتم: یه چیزی رو فراموش نکردی آقای بانده؟

صداش متعجب بود: چی؟ نادیا منظورتو؟

دندونامو بهم فشار دادم: نه جناب عقل کل! منظورم قهوه بود!

قهقهه زد: من خیلی وقته قهوه رو ترک کردم.

دستم که داشت به سمت قهوه جوش میرفت تو هوا معلق موند. واقعا ترک کرده بود؟! با

خوشحالی دویدم سمتش و ذوق زده گفتم: راست میگی؟؟

سرشو به سمتم چرخوند و مات و مبهوت نگام کرد. لباس به لبخند گرمی باز شدن: وای نمیدونی

چقد دلم میخواست دوباره با شال و مانتو و چشمای سیاه بینمت! مخصوصا وقتی از چیزی

خوشحال میشی.

موج دستپاچگی همه ی وجودمو گرفت و حس کردم لپام آتیش گرفتن. با خجالت گفتم: خوشحالم از عادتت دست کشیدی.

با بیخیالی گفتم: باید از تو ممنون باشم که منو به خودم آوردی.

ماهیچه های صورتتم سعی کردن لبمو به حالت لبخند نشون بدن، ولی نتونستم. نگاه خاکستری کامیاری دقیقا پیش روم بود و به عمق چشمام نفوذ میکرد. دستشو با بازیگوشی تو هوا تکون داد: نگفتم سر پا وایسا و منو زیر نظر بگیر! گفتم بیا بشین کارت دارم دختر!

مثل افسون شده ها تاتی کنان به سمت مبل مقابلش رفتم و روش ولو شدم.

-الهام، هنوزم میخوای همکار من باشی؟ من به یه همکار با دل و جرات احتیاج دارم.

دهنم آروم باز شد: ولی تو که با دوستت اومدی؟

اخم کمرنگی کرد: منظورم یه همکار زنه. ما به یکی احتیاج داریم که وقت عمل در جا زنه.

قلبم طوری تالاپ تالوپ میکرد که میترسیدم کامیاری صداشو بشنوه. با صدایی که سعی میکردم محکم باشه و نلرزه گفتم: پس برای چی با نادیا اومدی؟

پوزخند تلخی زد: نادیا از یه موش ساده میترسه، چه برسه به اینکه بخواد مقابل یه اسلحه قرار بگیره.

به سمتم خم شد و به زانوهاش تکیه زد: تو امتحانتو پس دادی. اگه هنوزم میتونی مثل اون دفه کمکم کنی، من با کمال میل منتظر همکاریتم.

زدم زیر خنده: ولی من که اون دفه هیچ کاری انجام ندادم!

-نه... انجام دادی. بیشتر شجاعتت نظرمو به خودت جلب کرده. اینکه تا الان چند بار از دست

رابرت جون سالم به در بردی، باعث تعجب خیلیا شده! از جمله خودم...

سرمو پایین انداختم و تو فکر فرو رفتم. برای اینکه پیش کامیاری باشم و بینمش، هر خطری رو به جون میخریدم. ...اممم... یه جورایی هم از حق نگذرم، دلم برای هیجان تنگ شده بود. هیجانی که

پیش کامیاری بی باکم اتفاق بیفته! چشمام بالا رفتن و به کامیاری خیره شدن. با پیراهن چارخونه ی

سورمه ای و سفید چقدر دست نیافتنی شده بود... آروم پلک میزد و منتظر بود جوابشو بدم.

-آگه تو میخوای پیام حرفی نیست، فقط...

با اشتیاق پرسید: فقط چی؟

-آ... نادیا... ناراحت نمیشه؟

اخم کرد: الهام من به چه زبونی بگم بیخیال نادیا شو؟ اون دیگه جزو نقشه نیست... کارشو انجام داده و رفته!

یه دفه لبشو گاز گرفت و ساکت شد. پس بگو چر کامیار خان اومده پیش من... نگو نامزد جونش رفته! با عصبانیت جیغ جیغ کردم: آها! پس هیچ کسو پیدا نکردین که مثل من کله خراب باشه!

-نه الهام اینطوری نیست، زود قضاوت نکن!

-پس چطوریه؟ هان؟؟ زود باش جوابمو بده!

اخمش غلیظ تر شد: نادیا نرفته، منظورم این بود از عملیات کنار کشیده. بعدشم، من تو رو مجبور به همکاری نکردم! تو آزادی که درخواستمو قبول یا رد کنی. این که دیگه عصبانیت نداره!

عقلم سرم داد میکشید که پیشنهادشو رد کنم، ولی قلبم به التماس افتاده بود که قبول کنم. یه جنگ حسابی بینشون راه افتاد و من هنوز داشتم بروبر به کامیار نگاه میکردم. نگاه کامیار هیپنوتیزم کننده بود و آرامش و خونسردی معرکه ش داشت منو رام میکرد. زبونم اتوماتیک حرکت کرد و لبام به یاریش رفتن و از هم باز شدن: هستم. تا آخرش هستم مامور دو صفر هفت... لبخندش به آتیشم کشید و صدای آرومش ضربان قلبمو تا حد زیادی پایین آورد: جز اینم از ازت انتظار نداشتم خانوم رئیس!

از حرکاتش معلوم بود که اون واقعا یه جاسوسه! یه جاسوس خونسرد، محکم، مقاوم... تا پای مرگ سر هدفش بود و هیچی جلوشو نمیگرفت. ابروشو بالا انداخت و بی مقدمه جدی شد: تو احتیاج به تجهیزات داری.

سریع گفتم: من تیراندازی رو یاد گرفتم!

تعجب کرد: کی؟؟

میدونستم به همزادش حساسیت داره، ولی بازم گفتم: با کمک ریچارد یه چیزایی یاد گرفتم...

چهره ش خنثی شد: آقای پاسکال، نه ریچارد... (با تحکم عجیبی اسمو صدا زد) الهام.

مودیانه نیشخند زدم: باشه... نمیدونستم از رقیب بدت میاد.

غرید: از ش دل خوشی ندارم.

—نمیخوام عصیت کنم، ولی باور کن آدم بدی نیست! میتونه کمک خوبی برات باشه.

مشکوک شد: مثلاً از چه نظر؟

—خب... تو و ریچ... آقای پاسکال شباهت زیادی بهم دارین. شاید این قضیه یه جایی به دردمون بخوره...

مثل مجسمه شد و نگاهش به سمت میز ثابت موند. ترسیدم و صداش کردم: کامیار؟ تو حالت خوبه؟

هیچ جوابی نداد. بیشتر بهش دقت کردم، پلک میزد ولی حرکت اضافه تری نداشت. انگار داشت فکر میکرد. خیلی ناگهانی تکون خورد و سرشو بالا گرفت. به شدت تکون خوردم و دستمو روی قلبم گذاشتم: کامیار نمیگی من سخته میکنم؟؟

داد زد: دختر تو یه اعجوبه ای! چرا زودتر به فکرم نرسیدی؟؟

چشمامو ریز کردم: میبخشید... میشه واضح تر توضیح بدی؟

دستاشو تکون داد: فعلاً مهم نیست. آدرس ریچاردو به من بده!

لبمو کج کردم: آقای پاسکال، نه ریچارد!

نفسشو با عصبانیت بیرون فرستاد: تو واقعا کینه ای هستی الهام!

—ما اینیم دیگه همکار!

با بی صبری سرشو چرخوند: حالا آدرسشو داری یا نه؟

آدرس هتل و شماره ی اتاقشو بهش دادم: آقای پاسکال خیلی مشتاقه باهات ملاقات داشته باشه.

لبشو یه وری کرد و جوابی نداد. بلند شد و کارتو داخل جیبش گذاشت: فردا ساعت پنج بعد از ظهر آماده باش. میخواییم دسته جمعی بریم ملاقات استاد تغییر چهره!

پوزخند زدم: اون قیافه ی منو میشناسه. اگه نمیشناخت این همه دنبالم نمیکردن...

-رنگ کلاه گیستو عوض کن، اگه لنز دیگه ای داری از همون استفاده کن. یه کت و شلوار رسمی بپوش و منتظر من باش.

با جدیت سر تکون دادم: باشه.

به یقه ش دست کشید و به سمت در خروجی قدم برداشت.

-فردا مبینمت.

نگاه آخرش عاشق ترم کرد. با خوشی با صدای کمی خندیدم: باشه مبینمت...

به فنجون چای مقابلم زل زدم. انقدر بهش خیره مونده بودم که دیگه سرد شده بود. انگشتمو روی لبه ش کشیدم و گفتم: آخرش چی میشه؟ من میمیرم؟... مثل بقیه؟

ولی کسی نبود که بخواد جوابمو بده. آه عمیقی کشیدم و به گذشته ها فکر کردم. به این که من و مامانم و بی بی تو اون یه ماه نسبتا زندگی آروم و خوبی داشتیم. انقدر بلا و دردسر به سرم اومده بود که اون وقت برام مثل این بود که دارم به یه قرن پیش فکر میکنم. انگار تموم خوبیا و خوشیا فقط مال قدیما بود... خاطرات الهه و بابا رو که دیگه مال خیلی خیلی وقت پیش میدیدم. حتی بعضی اوقات حافظه م ارور میداد و یه چیزایی رو اصلا یادم نمیومدم. مثلا بابا از چیا خوشش میومد؟ الهه چی؟ اون وقتا که بابا از سر کار برمیگشت من و الهه چیکار میکردیم؟ غذای مورد علاقه ش چی بود؟ وقتی من توی مسابقات آزمایشگاهی زیست شناسی اول شدم بهم چی گفت؟ وقتی گفتم میخوام پزشکی بشم، وقتی تشویقم کرد برای شغل آینده م چه نقشه هایی کشید و چه آرزوهایی کرد؟... لعنت به حافظه م! دیگه هیچی یادم نمیومدم. هر چی بود دو سه سال دیگه قرار بود سی ساله بشم و علامتای پیری میخواستن یواشکی ظاهر بشن. البته پیری زودرس، چون من انقدر زجر و عذاب کشیده بودم که اگه لا به لای موهام تار موی سفید ظاهر میشد تعجب نمیکردم! وقتی مقابل آینه میرفتم، داخلش یه زن پا به سن گذاشته میدیدم که با تعجب براندازم میکرد. یه زن که کوله بار تجربه و رنج و سختیش تا آخرین حدش پُر شده بود. خسته... دل شکسته و غمگین... چشمامو بستم و با نوک انگشتم ماساژشون دادم. انقدر فکرای اینجوری میکردم که حتی از خودمم بدم میومدم! حتی کامیار، اولین و آخرین عشق زندگیم دیگه مال من نمیشد. من که اینجور مواقع شانسم ته میکشیدم... مطمئن بودم که کامیار با نادیا ازدواج میکنه و من میمونم و یه مشت خاطره که تا آخر عمر میشن اسباب شکنجه ی روحم. اگه دست خودم بود، عشق کامیارو از

قلبم بیرون می‌کردم و حداقل با خیال آسوده به زندگی می‌رسیدم. ولی عشق کامیار تو وجودم ریشه دوونده بود و از قلبم که بیرون نمی‌رفت هیچ، باعث میشد بدون عشقش حتی به لحظه هم زنده نمونم و در جا فرو بریزم...

به موهای کوتاه و فر سیاهم دست کشیدم. قیافه م به کلی عوض شده بود! لنزام هنوزم سبز بودن و با کت شلوار طوسی رنگی کاملاً رسمی به نظر می‌رسیدم. به خاطر چشمای کامیار اون رنگی پوشیده بودم. یه شال گردن، گردنمو پوشش داد. آرایش ملایمی صورتو در بر گرفت و من آماده بودم. به سمت بیرون قدم برداشتم و کفشای پاشنه دار سیاهم تق تق صدا می‌کردن. دوست داشتم ببینم دیگه کیا اونجا پیدا میشن... دم در ایستادم و دنبال ماشین کامیار گشتم. پوف... هنوز نیومده بود. با کلافگی دستمو دور دسته ی کیف سامسونتم قفل کردم و گردن کشیدم. پس چرا نیومده؟؟ تو خیابون ماشینی نبود و ماشینیای غریبه هر از گاهی از مقابلم رد میشدن. یاد ماجراهام با کامیار افتادم و دلم واسه چند ماه قبل پر کشید... یاد رانندگی وحشتناک کامیار... نگاهای سوزانش... تیراندازی کردنش... تو فکرای خودم بودم که یه فراری آخرین مدل قرمز لاکه جلوی پام ترمز زد. یا خدا! این دیگه کیه؟ در سمت راننده باز شد و فک منم همراهش پایین اومد. کامیار بازم با کت و شلوار مشکی کولاک کرده بود! با لنزای قهوه ای قیافه ش خیلی خونسرد نشون میداد. کراوات سیاهشو مرتب کرد و وقتی چشمش به من افتاد ابروهایش بالا رفتن. دوباره قیافه ش بی تفاوت شد و به سمتم اومد: خانوم کینگزلی، شما آماده این؟

حتی با من انگلیسی حرف میزد! با ناباوری سرمو تکون دادم: بله آقای لارنس.

در ماشینو برام باز کرد و منتظر موند. وقت سوار شدن پشت چشم نازک کردم و یه لحظه مقابلش مکث کردم. نگاه خمارش کاملاً مغرور و با اعتماد به نفس بود. لبخندی نثارش کردم و سوار شدم.

-این مال توئه.

تفنگو از دستش گرفتم. به فارسی ادامه داد: یادت باشه فقط وقتی که مجبور بودی ازش استفاده کن. حواست باشه کسی نفهمه تو میکروفن داری. وقتی رسیدیم تو هیچ کسو نمیشناسی، حتی من! خیلی راحت میری و کاری که گفتم رو با خیال راحت و بدون نگرانی انجام میدی. اونجا سپهر راهنمائیت میکنه و در صورت لزوم میاد پیشت...

غرغر کردم: بابا همه شو از بر شدم! یادم نمیره...

شونه بالا انداخت و فرمونو چرخوند: به هر حال گفتم حواست جمع باشه.

-اونجا کیا هستن؟

-زیاد، ولی تو فقط ریچارد و سپهرو میشناسی.

-همین؟؟

با صدای آرومی خندید: مهم همین دو نفرن. من و ریچارد یه مدل لباس پوشیدیم و سپهر باید باقی کارا رو انجام بده.

-حالا چرا با این ماشینه اومدی؟ پس ماشین جاسوست کجاس؟

نیم نگاه سریعی به سمتم انداخت: به خاطر چیزی به اسم تشریفات!

داشتم از کامیاب فاصله میگرفتم که با دیدن صحنه ی مقابلم خشکم زد! کامیاب که از اون طرف رفته بود، پس چه جوری از مقابلم سر دراورده؟ به پشت سر نگاه کردم، کامیاب داشت دور میشد! یعنی چی؟؟ به کامیاب جلویی نگاه کردم و وقتی دیدم نگام میکنه و نیشش تا بنا گوش بازه، تازه دو هزاریم افتاد پشت سریم کامیاب واقعیه و اون که جلومه ریچارده. مثل سیبی شده بودن که از وسط نصفشون کردن. کامیاب نزشو رنگ چشمای ریچارد انتخاب کرده بود و دیگه فرق چندانی با هم نداشتن. مشکل اصلی صداشون بود... صدای کامیاب بم، عمیق و آروم بود. ولی ریچارد صدای خش دار و پریاهویی داشت و این بود که کامیاب میگفت نگرانه نقشه مون به هم بریزه. ریچارد وقتی به من رسید، با خونسردی از کنارم رد شد. نفس راحتی کشیدم، خوبه بازم شوخیش نگرفت! به بالای سرم نگاه کردم و طبقه های زیاد برجو دیدم. باید میرفتم طبقه ی بیست و هفت و دنبال یه دفتر میگشتم. مقابل آسانسور که رسیدم، منتظر شدم و با نوک کفشم روی زمین ضرب گرفتم. از حق نگذریم، داشتم از اضطراب میمردم! یه مرد کنارم پرسید: خانوم؟

خون به رگام خشک شد! با وحشت نگاش کردم: بله؟

-شما ساعت دارین؟

بی مزه ی لوس... سکنه ی ناقص زدم با این طرز سوال پرسیدنش! مرده شور شو ببرن!

-... ساعت پنج و بیست دقیقه س.

تشکر کرد و دور شد. سوار آسانسور شدم و یه زن همراهم اومد. خودمو سرگرم تماشای کف آسانسور نشون دادم، ولی به وضوح سنگینی نگاه زنه رو روی خودم احساس میکردم. با صدای نازکی پرسید: شما کارمند جدید هستین؟

یه دفه سرمو بالا گرفتم: آ... بله.

لبخند گرمی زد و چشمای سبزش برق زدن: کارمند کدوم قسمت؟

ای وای... فکر اینجاشو نکرده بودم! یکی تو گوشم وز وز کرد: بگو فعلا برای مصاحبه شغلی اومدم.

مثل ربات تکرار کردم: فعلا برای مصاحبه ی شغلی اومدم.

نگاهش سرد شد، ولی بازم سرشو تکون داد: امیدوارم موفق بشی.

چشمک زدم: ممنون.

صدا دوباره گفت: کارت خوب بود. بیشتر حواستو جمع کن.

صدای پیچ پیچ کردن سپهر داشت میرفت روی اعصابم! زنه طبقه ی هیجدهم پیاده شد و من تنها موندم. در آسانسور که بسته شد غرولند کردم: سپهر میشه صداتو یه کم بالاتر ببری؟ خیلی احساس بدی بهم دست میده وقتی با صدای کم حرف میزنی!

صدای خنده ش بلند شد: بابا تو چقد بهونه گیری!

لبمو کج کردم: مگه یه ساعت دیگه گیرت نیارم...

-اوه خدا به دادم برسه! تا یه ساعت دیگه جنازه مو روی زمین میداری!

دوباره قهقهه زد و من زیر لبم غر زدم. آسانسور متوقف شد و من سر از طبقه ی بیست و هفتم دراوردم. مقابلم خیلی شلوغ بود و کارمندا با عجله و پرونده به بغل مرتب راه میرفتن و با هم حرف میزدن.

-اونجا یه راهرو میبینی؟

فقط چشمامو حرکت دادم و وقتی چیزی ندیدم از گوشه ی لبم آروم گفتم: نه، راهرو نمیبینم...

-غیر ممکنه، برو جلوتر.

شروع کردم به چرخیدن دور خودم. یه لحظه چشمم به یه راهروی عظیم و طولانی افتاد که یه عالمه دفتر و اتاق توش وجود داشت.

-دیدمش.

-خیلی خوبه. برو اونجا و تا انتهایش جلو برو.

نفس عمیقی کشیدم و با قدمای آروم، ولی محکمی جلو رفتم. بعضیا منو زیر چشمی نگاه میکردن و بعضی دیگه تا منو میدیدن شروع میکردن با بغل دستی پیچ کردن. هر چی بود منم یه زمانی رئیس بودم، اونم رئیس یه شرکت بزرگ! البته نه به این بزرگی... ولی در هر صورت رفتار جدی و اخمای متقاعد کننده م هنوزم همراهیم میکردن. شاید داشتن فکر میکردن من معاونی، مدیر عاملی، رئیسی چیزی م... سپهر پرسید: کجا رسیدی؟

به زحمت زمزمه کردم: هنوز وسط راهم.

-اوهوم... ادامه بده.

من که داشت حوصله م سر میرفت گفتم: در چه حالی؟

-آ؟ تو حق نداری تو کار ما سرک بکشی!

با حرص زمزمه کنان ادامه دادم: فکر میکردم همکار شدیم!

-ولی تو که هنوز آموزش ندیدی، نتیجه میگیرم تو هنوز همکارم نیستی و من حق ندارم بهت اعتماد کنم.

موذی... داشت تلافی اون شب توی پاریس رو میکرد! پوزخند عصبی زدم: باشه نگو، خودم از کامیاب میپرسم!

-بهت قول میدم که اونم بهت چیزی نمیگه. این ماموریت فوق محرمانه س!

-پس چجوریه من همراهتونم؟

مکث کرد: ... چون... نمیدونم، این نظر کامیاره. حتما شاید میخواد تو دستگیری قاتل خانواده ت نقش داشته باشی.

-سپهر؟

-چیه؟

آروم متوقف شدم: رسیدم آخر راهرو. حالا چی؟

-رسیدی؟ هوممم... باید بری سمت چپ.

به سمتی که دستور داد پیچیدم و با یه راهروی دیگه مواجه شدم. اینجا خلوت تر بود و هر از گاهی یه منشی از یه دفتر بیرون میزد و با عجله از کنارم رد میشد.

-سپهر یه چیزی بگو، من کم کم دارم میترسم!

خندید: ترس از چی؟ بابا بیخیال مگه میخوای بری با یه دسته زامبی بجنگی؟ هیچ اتفاقی برات نمیفته، ما حواسمون بهت هست.

مکت کرد و ادامه داد: اونجاها یه دفتر وجود داره که شماره ش... چهارصد و پنجاهه. برو داخلش و با هیچ کس حرف نزن.

پیداش کردم و وقتی داخلش رفتم، حیرون شدم! یه دفتر که نبود، انگار یه شرکت دیگه رو داخل این دفتره جا داده بودن! درندشت و بزرگ، با کلی کارمند که صدای همهمه شون اونجا رو برداشته بود. آب دهنمو با مکافات فرو بردم: اینجا دیگه کدوم جهنم دره ایه؟؟

با جدیت مطلق دستور داد: الهام اصلا نگران نشو! باید کاملا خونسرد باشی...

با قدمایی که میلرزیدن جلو رفتم و یه لبخند احمقانه خود به خود روی لبم شکل گرفت. گوشه ی لبم آهسته تگون خورد: الان دقیقا باید چه خاکی به سرم بریزم؟

بازم صدای خنده ش بلند شد: وای الهام تو چه جاسوسی بشی... خدا میدونه نفر اولی که میخواد همکاری باشه خودمم!

-ها ها ها... خدایا این خوشی رو از من بگیر!

-اونجا یه دفتر شیشه ای وجود داره.

-خب؟

-یه جورایی خودتو اون طرفا مشغول کن. یه مرد از اونجا بیرون میاد که باید تعقیبش کنی.

دستامو بالا انداختم و وقتی دیدم همه نگام میکنند، مجبور شدم به موهام دست بکشم. غرغر کردم: این معرکه س! عجب غلطی کردم قبول کردم همکاری کنم!

شروع کردم به قدم زدن. عرقی که روی پیشونیم نشسته بود کاملا سرد بود و قلبم به طرز افتضاحی ضربان داشت. چند دقیقه که علاف شدم، پشت اتاق یه حرکتایی دیدم و چند لحظه بعد یه مرد از اونجا بیرون اومد. مثل چوب خشک نگاش کردم!

-سپهر یه مرده بیرون اومد، ولی...

-زود باش بگو چه شکلیه؟

-والا شبیه بادیگارداس! یه سر کچل با یه هیکل که شبیه هرکوله تا یه آدم معمولی!

-خودشه! برو دنبالش!

مغزم یخ بست: داری شوخی میکنی دیگه؟

داد زد: وسط ماموریت من چرا باید با تو شوخی داشته باشم؟؟

سرمو بی اختیار تکون دادم و دنبالش رفتم...

مرده فقط راه میرفت و من جیغ پاهام دیگه داشت در میومد. کفشا داشتن استخوون پامو خورد میکردن... میخواستم از شدت عصبانیت گریه کنم. چشمم به مرده بود که یه کامیار دقیقا از کنارم گذشت. نمیدونم اصلی بود یا تقلبی، ولی هر چی بود هیچ عکس العملی نشون نداد. چند قدم بعد، مرده به سرعت رفت داخل یه اتاق و درو بی سر و صدا بست.

-سپهر، مرده توی یه اتاق گم و گور شد.

-منتظر باش بیرون بیاد. الان تو کدوم طبقه ای؟

-فکر میکنم... سی و شیش یا سی هفت باشیم. نمیدونم... به خدا انقدر بالا پایین رفتم نمیدونم کدوم طبقه م!

غریب: الهام حواستو جمع کن! از یه نفر پیرس کدوم طبقه ای؟!

به دور و برم نگاه کردم: حتی یه پشه هم اینجا پر نمیزنه، چه برسه به آدم!

-یه لحظه صب کن... اینجور که میبینم، باید طبقه ی سی و شیش باشه.

شوکه شدم: اینجور که میبینی؟؟

-طبق نقشه ای که دستم دادن.

شروع کردم به آروم قدم زدن و سعی کردم به درد پام و زُق زُق سر بیچاره م فکر نکنم. آخه یکی نیست بگه هیجان به چه دردت میخوره؟ هان؟؟ بفرما، اینم کیلو کیلو هیجان! پاهات دارن از چشمت بیرون میزنن، هیچ کسم کنارت نیست. تو این فکر بودم که صدای واضح شلیک از چند تا طبقه پایین تر اومد. وحشت زده گفتم: سپهر صدای چی بود؟

داد زد: لو رفتیم، زود باش در رو!

هول شدم و تا خواستم از جایی که اومدم برگردم، فهمیدم به به... گم شدم. صدای شلیکا زیاد تر شده بود و انگار چند نفر همزمان تیراندازی میکردن. در اتاقه باز شد و همون مرد گنده بیرون اومد. تا چشمش به من افتاد اخم غلیظی کرد و دستش به سمت کمرش رفت. و اینک پایان ماجرا! تو همین الان شوک آخر هیجانو لمس میکنی الهام... چشامو بستم و از اسلحه ی مخفیم استفاده کردم که صدانش گوش فلکو کر میکرد. یه نفس خیلی خیلی عمیق و بعدش... جیغ! چند ثانیه بعد صدای یه شلیک از کنارم بلند شد و من در کمال تعجب هیچ دردی احساس نکردم. چه جالب، مردن انقدر راحت و بی درده؟ تازه صدای افتادن شنیدم و وقتی پلکام بالا رفتن، مرده روی زمین افتاده بود و یه کامیار با اسلحه ی نشونه رفته پشتش سبز شده بود. اخماش محشرش ترین حالتو به خودشون گرفته بودن و قلبم از دیدنش دیوونه ی دیوونه شد... صداش زدم: کامیار تویی؟

-آره، زود باش بریم!

شروع کردم به دویدن و یه صدا تو گوشم داد کشید: الهام جیغ جیغو! به کامیار بگو خودشو برسونه طبقه ی چهارده!

-کامیار آقای هرمزی میگه باید بری طبقه ی چهارده.

با التهاب میدوید و نفس نفس میزد: تصحیح میکنم، باید بریم طبقه ی چهارده! من که نمیتونم تو رو اینجا به امان خدا ول کنم و برم!

شوق خاصی وجودمو گرفت و لبخند زدم. این که میدیدم مراقبمه، خیلی حس خوبی داشت. جلوی آسانسور که رسیدیم، کامیار داد زد: سرتو بدزد!

سریع نشستیم و صدای شلیک مسلسل بلند شد. پشت دیوار پناه گرفته بودیم و کامیاب هر از گاهی از سنگرش بیرون میرفت و به پشت سر شلیک میکرد. یه دفه دستمو گرفت: هر وقت گفتم بدو، خب؟

-باشه... باشه...

یک دو سه گفت و به سمت آسانسور خیز برداشت. پشت سرش کشیده شدم و دیدمش که توی یه لحظه سمت راستشو تیر بارون کرد. با مشتش کوبید روی دکمه و از شانس در آسانسور به سرعت باز شد. وقتی رفتیم داخلش، هنوزم صدای شلیک به گوش میرسید که داشت به بدنه ی فلزی آسانسور میخورد. به دیوارش تکیه دادیم و از اعماق وجود نفس نفس زدیم. به زحمت گفتم: کار شما... همیشه... انقدر... وحشتناکه؟

سرشو تکون داد: من از این... بدتر شو هم دیدم...

نفسشو با شدت بیرون فرستاد و به پیشونیش دست کشید که از عرق برق میزد. حالم بهتر که شد گفتم: یه دفه چه اتفاقی افتاد؟

-یکیمون لو رفت. نمیدونم کی بوده...

-مُرده؟

با ناراحتی گفت: نمیدونم... نمیدونم... تفنگه هنوز همراهته؟

-خب... آره.

-یالا، باید آماده بشی. تفنگتو دستت بگیر، حالا وقتشه.

زود لبخند زدم: تو فکر نمیکنی... که...

اخم ترسناکی نثارم کرد: الهام گفتم وقتشه، با من بحث نکن!

به طبقه ی چهارده رسیدیم و من با اکراه تفنگمو دستم گرفتم. کامیاب قبل از خارج شدنمون بهم

توپیید: من الان مافوقتم و تو حق سرپیچی نداری، مفهومه؟

غرش کردم: البته آقای زورگو!

اون طبقه یه جهنم واقعی به پا بود. صدای جیغ و داد کارمندا هم از آپشنشای اضافه ش محسوب میشد. به یه سمت اشاره کرد: دنبالم بیا!

دنبالش رفتم و دقیقا جلوی پام یه تیر خورد به زمین. جیغ زدم و به یه سمت دیگه رفتم. پشت یه گلدون بزرگ پناه گرفتم و تو دلم داد زدم: خدایا اینجا کجاس؟؟ از چاله دروادم افتادم تو چاه؟؟

کامیار سمت چپم بود و پشت یه میز سنگر گرفته بود و به حالت نیم خیز به مقابلش تیر میزد. تفنگ توی دستم عرق کرده بود و مرتب لیز میخورد. دستمو سریع به کتم کشیدم و دوباره تفنگمو محکم توی دستم نگه داشتم. منم باید یه کاری انجام بدم! یه مدلی نشستم که کسی منو نمیدید، راحت نشونه رفتم و به کسی که سعی داشت کامیارو بکشه نشونه رفتم. ماشه رو با خونسردی کشیدم و طرف روی زمین ولو شد. پوز خند زدم و مشتمو تو هوا تکون دادم: اینه!

دل و جراتم بیشتر شد و بازم دنبال کسی گشتم که مخفی شده باشه. دو سه نفری پیدا کردم، ولی فقط تونستم زخمیشون کنم، نه بیشتر. تازه همون یه نفرم برای من که تازه کار بودم خیلی بود! کامیارو دیدم که چشماش گرد شدن و سریع به من نگاه کرد. نعره زد: الهام از اونجا دور شو... زود باش...!

تا من خواستم به خودم بجنبم که ببینم چه اتفاقی داره میفته، یه صدای انفجار از کنارم بلند شد و منو پرت کرد یه سمت دیگه. درد وحشتناکی تو دستم پخش شد و نفسم بند اومد. چشمام سیاهی میرفتن و نمیتونستم تشخیص بدم دقیقا چه اتفاقی افتاده. سر و صداها به مرور داشتن دور میشدن و من بی حس تر... یکی از فاصله ی خیلی دوری داد زد: الهام... الهام... حالت خوبه...؟ الهام...

پلکام بی جون روی هم افتادن و من توی تاریکی فرو رفتم.

...چه حس عجیبی... انگار بین زمین و آسمون معلق بودم. چشمام میسوختن و من دلم میخواست بمالشون تا دردشون بیفته. پلکامو با زحمت تکون دادم و نگاه نا واضحم به یه سطح سفید برخورد کرد. به زحمت پلک زدم و دیدم واضح تر شد. یه دفه نور شدیدی باعث شد چشامو ببندم و ناله کنم. انگار توی گلومو از شیشه خورده پر کرده بودن. یه نفر گفت: بتی؟ الیزابت؟ صداس آشنا بود... ولی یادم نمیومد کیه. به زحمت خرخر کردم: تو... کی هستی؟

-من نیکولم.

یه چیز نسبتا گرم دست سردمو محکم گرفت. فک کنم دست نیکول بود. دوباره تلاش کردم و چشمام این دفه کامل باز شدن. نیکول با یه قیافه ی آشفته به سمتم خم شده بود و نگام میکرد.

-دستت درد نمیکنه؟

حواسم جمع تیر کشیدن دست چپم شد که از مچ تا آرنج ادامه داشت.

-چرا... یه کم... من کجام؟

-بیمارستان.

یاد کامیار افتادم و با اینکه گلوم درد میکرد به سختی یه نفس گفتم: پس بقیه کجان؟

نگاش ناراحت شد: جسی رو گرفتن.

جا خوردم: مگه... مگه شماها هم اونجا بودین؟

-آره. رابرت جسی رو گروگان گرفت تا نتونیم بکشیمش، بعد فرار کرد.

لعنتی... لعنت... یه نفر دیگه هم گیرش افتاد. تازه... خودشم باز در رفت! منم که این وسط آسیب دیدم. نمیدونستم چم شده، فقط دستم خیلی تیر میکشید. آروم پرسیدم: کلاه گیسیم هنوز سرمه؟

-آره. من از جسی شنیده بودم که به موهات حساسی، حواسم بهت بود.

لبخند عمیقی صورتمو پوشوند: وای نیکول ازت واقعا ممنونم!

با لبخند شونه بالا انداخت. دوباره پرسیدم: کسی هم زخمی شد؟

-تا اونجایی که خبر دارم... نه... کسی چیزی بهش نشده جز تو. البته تو هم فقط دستت...

-چی شده؟

-ترکش خورده.

به سرفه افتادم: ...ترکش؟!!

-اوهوم. آخه پیشت یه نارنجک منفجر شده بوده.

چشمام تا آخرین حدشون باز شدن. پس یعنی... من از خطر مرگ جون سالم به در برده بودم؟ آه کشیدم و چشمام پر اشک شدن. وای خدایا شکرت... نیکولو از پشت پرده ی اشک دیدم که با کلافگی به موهای دست کشید. یه دکتر داخل اومد و با یه پرستار زخممو بررسی کردن. دکتره سر تکون داد: خوبه... شما میتونین همین امروز مرخص بشین خانوم لارنس.

لبخند زدم که یه دفه تازه متوجه شدم چی گفت! خانوم لارنس؟؟ لارنس که اسم... سریع به نیکول گفتم: من که لارنس نیستم، کینگزلی م!!

-آخه آقای لارنس تو رو نجات داد و آورد اینجا. ما تا لحظه ی آخر داشتیم میجنگیدیم، اون بود که تو رو آورد.

زبونمو روی لبای خشکم کشیدم: منو چه مدلی آورد؟

-من ندیدم، ولی ریچارد میگفت تو رو بغل گرفته بوده و تا اینجا آورده.

از تصورش شاخ دراوردم! یعنی چه طوری؟ داشتیم از فضولی میمردم بینم اون لحظه چه خبر بوده. من که بیهوش شده بودم... ولی بالاخره ته توی ماجرا رو در میارم!

-کوپین الان کجاس؟ همین لارنس منظوره!

دستاشو نشونم داد: نمیدونم.

دلیم بدجوری برایش پر کشید. یعنی کامیاب نگرانم شده بود؟؟ به پنجره نگاه کردم و چیزی نگفتم.

-دستت چطوره خانوم شیردل؟

با دست سالم بانداژشو لمس کردم: بهتره.

خندید: تو اولین ماموریتت ناجور پنچر شدی. پس حواست کجا بود؟

-من پشت سرمو نمیدیدم. کامیاب تا خواست بهم بگه نارنجکه منفجر شده بود.

دنده رو عوض کرد و با خونسردی گفت: من داشتم از طبقه بالایی میدیدمت.

با خوشحالی نگاش کردم: تو منو دیدی؟؟

اخم کرد: آره.

-وقتی بیهوش شدم چه اتفاقی افتاد؟

با اکراه صورتش جمع شد و به اجبار گفت: کامیار نجات داد.

با اشتیاق پرسیدم: چه جوری؟

-نجات داد دیگه، نجات دادن که چه جوری نداره!

خیلی عصبانی شده بود. نمیدونم چرا کامل نمیگفت چی شده.

-سپهر خواهش میکنم کامل بگو چه اتفاقی افتاد؟

دستشو با حرص بین موهایش فرو برد و موهای سیاهش به هم ریختن.

-هیچی... بیهوش که شدی، کامیار یه کم داد و بیداد کرد. بعد به یکی از بچه ها اشاره زد هوشو

داشته بشه. تو رو... ا... بغل گرفت و از برج بیرون زد.

جا خوردم: از اون طبقه؟؟؟

کجکی نگام کرد: نابغه، کامیار با آسانسور رفت.

آه... اینم که ماجرا رو دیده بود خیلی بد تعریف میکرد. نصف تعریفش سانسور شده بود! با احتیاط

پرسیدم: ندیدی در چه حال بود؟

داد زد: آخه من از اون فاصله حالشو چه مدلی بینم؟

-نه منظورم اینه... عصبی بود؟ خونسرد بود... چی؟

اخمش عمیق شد: ناراحت بود.

قلبم از حرکت ایستاد. با دست سالم موهای قرمزمو لمس کردم و خفقون گرفتم. سپهر بی علت

جوش آورد و داد زد: اصلا چرا برات مهمه که اون چیکار میکرد؟

-خب میخوام بدونم چجوری نجات پیدا کردم، کی نجاتم داد؟! باید ازش تشکر کنم، هر چی بشه

به دادم رسیده!

غرش کرد و راهنما زد. این چرا عصبی شده؟ کامیار منو نجات داده، یکی دیگه بدش میاد! عجب...

-جای خاصی میخوای بری تا برسونمت؟

-نه، میخوام برم خونه.

وقتی رفته بودم پیاده روی پیدام کرد و گفت سوار شم. با ماشین کامیار اومده بود و از قیافه ش داد میزد حوصله نداره. گاهی شک میکردم که اینا منو تعقیب میکنن و زیر نظر دارن، ولی چیزی نمیگن و به روی خودشون نمیارن. یه دفه یه چیزی یادش افتاد و گفت: راستی کامیار بهت خبر داد؟

کنجکاو شدم: چیو؟؟

-این که تاریخ عروسیش آخر شهریوره.

لبخند زدم و سرمو به سمت پنجره چرخوندم، یه دفه جیغ زدم: چی؟؟
مودیانه گفت: کامیار یادت میاد؟ همون که نجات داد؟ داره ازدواج میکنه.

با ناباوری گفتم: با نادیا؟ شوخیت خیلی بی مزه س!

لبشو غنچه کرد: اگه باورت همیشه برو از خودش پیرس.

وا رفتم. الان وسطای ماه مرداد بودیم و تا آخرای شهریور... فقط یه ماه و خورده ای باقی مونده بود. پس کامیار چرا میگفت که از نادیا متنفره؟ منظورش از این همه دروغ چی بود؟ یعنی واقعا نادیا رو دوست داشت؟ باور نمیکردم... تحت هیچ شرایطی! به زحمت گفتم: سپهر، ممنون که داری منو میرسونی، ولی من برای پیاده روی اومده بودم. بازم ممنون میشم اگه بزنی کنار و اجازه بدی خودم با پای خودم برم.

پیروزمندان پرسید: چی شد؟ حالت خوبه؟

-خوبم. فقط میخوام خودم برم خونه.

شونه بالا انداخت و کنار خیابون پارک کرد: هر طور که راحتی. خدافظ.

پیاده شدم، بدون خدافظی راهمو کشیدم و رفتم داخل پیاده رو. سپهر بوق کوتاهی زد و با ماشینش دور شد. به رنگ طوسی ماشینه که نگاه کردم، حالم بد شد. یعنی حالم بهم خورد! از همه چیز... از خودم، از کامیار، از اینجا، از دنیا، از هر چیزی که اطرافم وجود داشت... از خودم چون با اینکه میدیدم کامیار نسبت به من هیچ احساسی نداره هنوزم عاشقش بودم. از کامیار که فقط بلد بود تظاهر کنه و در کل آدم دورویی بود. از اینجا که داشت با خاطراتش زجرم میداد. از دنیا که

انقدر پست بود... اصلا کامیاب چرا منو نجات داد؟ میذاشت همونجا از خونریزی شدید میمردم! میذاشت به درد خودم جون میدادم... بغض داشت گلومو پاره میکرد، ولی جلوشو با تمام قدرتم گرفته بودم. من مقاوم بودم، مگه نه؟ حلقه های اشک دور چشمامو حصار کشیدن و من هر چی کردم که بغضمو قورت بدم، نشد. با اینکه گره ی بغضم توی گلوم گیر کرده بود، ولی هنوزم اجازه نمیدادم بترکه. با دست سالمم موهامو کنار زدم و با قدمای محکمی به راهم ادامه دادم. میخواستم تغییر ذات بدم. میخواستم برگردم به همون الهام بی احساس چند سال پیش که از همه ی مردا نفرت داشت. الهام مغروری که نگاه سردش همه ی کارمنداشو میخکوب میکرد. الهامی که به نسبت به همه چیز بی تفاوت بود و عکس العملی نشون نمیداد. آره... من الهام بودم. یه الهام مغرور و سرد، دختری که آب از سرش گذشته بود و دیگه از مرگ نمیترسید. با این فکرا، بغضم و اشکام سریعا عقب نشینی کردن و به جاشون یه اخم روی ابروهام شکل گرفت. قدمام از محکم محکمتر شدن و دنیا از شدت ابهتم انگشت به دهن باقی موند...

به ایمیلام سر زدم، ولی از هیچ کس خبری نبود. یعنی چی شده؟ بیشتر نگران دوست خودم بودم تا احسان... هیوا آدمی نبود که شوخیاش آدمو تا سر حد مرگ بترسونه. شوخیاش در حد شوخی بودن، نه بیشتر. پس مطمئن بودم احسان گروگان گرفته شده، ولی خودش کجا بود... نمیدونستم. فعلا که جسی هم گروگان گرفته شده بود. خدا میدونست جون سالم به در میبرد یا نه. حتما رابرت یه مخفیگاه حسابی داشت و ماها خبر نداشتیم. وگرنه جز این نمیشد... در هر صورت، من که آخرش نفهمیدم رابرت چکارس. یه بار میگفتن جاسوسه، اونم جاسوس سازمان سیا! یه بار میگفتن شرکت داره... یه بار دیگه میگفتن قاتله، قاتل افراد مهم که از طرف شخص مهمی مامور میشه تا اونا رو بکشه... به سرم دست کشیدم و از دردش نالیدم. این فکرا دیگه برام روز و شبی نداشتن بود! البته چرا نگم؟ فکر انتقام بازم مثل خوره افتاده بود به جونم و روح و روانمو بهم ریخته بود. انتقام از رابرت... ریختن خون اون کثافت... تقصیر اون روانی بود که من الان داشتم از تنهایی دیوونه میشدم. بلند شدم و لپ تاپمو بستم. احتیاج به تنفس داشتم... مثل همیشه موی قرمز روی سرم گذاشتم و لنز سبز به چشمام زدم. دیگه از این قیافه خسته شده بودم، ولی حوصله ی یه قیافه ی جدیدو هم نداشتیم. از خونه بیرون اومدم و با کرایسلم که این دفه باکش تا خرخره پر بود رفتم سمت پارک همیشگی... پارک برابنت.

-بین کی اینجاس؟؟

از شنیدن صدایش از گوشه ی لبم غرغری کردم. سرمو بالا نگرفتم تا با طوسی چشماش مواجه بشم. هر چند کامیار خودش اومد و کنارم نشست.

-حال دستت چطوره دختر جاسوس؟

جوابی ندادم و به مقابلم چشم دوختم. چند متر اون طرف تر یه باغبون داشت با چمن سر و کله میزد و کوتاهشون میکرد. برای سرگرم شدن نگاهم خیلی چیز خوبی بود.

-اهممم... چیزی شده؟ چرا ساکتی الهام؟

زمزمه کردم: خانوم مالکی... شما باید به من بگین خانوم مالکی!

جا خورد: الهام؟؟ تو چیزیت شده؟

دستشو پشت سرم روی لبه ی نیمکت گذاشت و بهش تکیه کرد. به سمت جلو خم شدم و با ساعدم به زانوهایم تکیه کردم.

-من چیزیم نشده آقای خردمند.

با صدای بلندی خندید: حداقل یه چیزی بگو که باور کنم.

با خشونت به سمتش چرخیدم و با اخم به چشمای آرومش زل زدم: من حقیقتو گفتم، شما مختارین باور کنین یا نکنین!

چشمش گرد شدن: نه... مثل اینکه خبرائی شده! تو چرا انقدر تغییر کردی؟

-من همیشه همین بودم! هشت سال تمام کار من همین بوده... جدی بودن!

با نوک انگشت پیشونی شو خاروند: چه چیزایی امروز میبینم!

-بینین آقای خردمند...

سریع حرفمو قطع کرد: کامیار! من کامیارم.

-خردمند!

-کامیار!!

با لجبازی گفتم: شما آقای خردمند هستین و من...

-تو الهامی و من کامیارم!

دستمو محکم به نیمکت کوییدم: من به خودم این اجازه رو میدم که شما رو به اسم فامیلتون صدا بزنم!

با خونسردی سرشو تکون داد: ولی من اجازه نمیدم. اگه به اسم کوچیکم صدام نرنی، باهات حرف نمیزنم.

غریدم: من از خدامه که حرف نزنم!

دست به سینه نشستم و کامیار به سمتم خم شد و نگام کرد.

-الهام؟ دکتر چیزی درباره ی ضربه خوردن به سرت چیزی نگفت؟

جوابی ندادم.

-الهام خانوم، با توئم! نمیخوای جواب بدی؟

لبامو محکم بهم فشار دادم و اخمم غلیظ شد. نفس عمیقی کشید و با دقت نگام کرد. هنوزم داشتم با سماجت به نقطه ی مقابلم نگاه میکردم... با ملایمت صدام زد: الهام؟

قلب خائتم آروم آروم شروع کرد به بالا بردن تعداد ضربانش. من به این صدا حساسیت داشتم! به صدای بم و عمیقش... به صدایی که روح زخمی و خسته مو نوازش میکرد. اخمم کمرنگ شد، ولی بازم ساکت بودم.

-بی انصاف حداقل بگو چه خطایی ازم سر زده که اینجوری میکنی؟ بد کاری کردم اون لحظه بردمت بیمارستان؟ اونم تو لحظه ای که وسط درگیری بودیم و امکان داشت هر دو تامون بمیریم؟!

ابرو بالا انداختم: الان شما دارین سر من منت میذارین؟

یه دفه قاطی کرد: من کی اینجوری گفتم؟ نجات جون تو از هر چیزی برام بیشتر اهمیت داره!

بدون توجه به قلبم گفتم: حتی بیشتر از ازدواج با نادیا؟

شوکه شده پرسید: تو از کجا فهمیدی؟

پوزخند تلخی زدم: خب را زود پخش میشن آقای خردمند. حالا بهتره تشریف ببرین و با همسر
آیندتون برین پیاده روی!

بی نهایت عصبانی شد: کی اینو بهت گفته؟ کی ماجرای ازدواجو برات تعریف کرده؟

وقتی دید چیزی نمیگم زیر لبش با آرامش ترسناکی زمزمه کرد: میکشمت سپهر!

-پای آقای هرمرزی رو وسط نکشین. من از جای دیگه ای با خبر شدم.

کامیار خیلی راحت مچمو گرفت: من به جز سپهر درباره ی ازدواجم به کسی چیزی نگفته بودم،
پس معلوم میشه هر چی هست سپهر لو داده.

شونه بالا انداختم: در هر صورت این چیزیه که من فهمیدم، حتی اگه شما با آقای هرمرزی جر و
بحث داشته باشین.

با کلافگی به موهای خوش فرمش دست کشید و دسته ی موهایش با بی قراری روی پیشونیش
پخش شدن. سریع به سمت دیگه ای نگاه کردم. نمیخواستم قلبم از شدت دوست داشتنش به
مرحله ی ایستادن برسه. زیر چشمی میدمش که با لباس همرنگ چشمش و کراوات سورمه ای،
به یه رویای غیر ممکن شباهت داشت تا کسی که کنارم نشسته. به نقطه ای که زل زده بودم نگاه
میکرد و با یه ریتم عصبی کراواتشو تاب میداد. هر از گاهی چند نفر از جلومون رد میشدن و ما هنوز
ساکت بودیم.

-حالا میخوای چیکار کنی؟

اصلا نگام نمیکرد. خیلی ریلکس گفتم: کاری ندارم که انجام بدم.

-پس خدافظ.

بلند شد و با قدمای بلندی به سمت خیابون رفت. منم دنبالش رفتم، چون ماشینم همون طرفا بود.
وقتی در ماشینو باز کردم، بی.ام.وی خشمگینشو دیدم که لاستیکاشو دود کرد و ناله کنان ازم
فاصله گرفت. از طرز رانندگیش معلوم بود تا اعماق وجودش عصبانیه. من همیشه عاشق
عصبانیتش بودم... لعنت به من...

به منظره ی مقابلم چشم دوختم که عاشقش بودم. برجای بلند و سر به فلک کشیده غرق نور
بودن... آسمون کاملا تاریک بود و به زحمت میتونستم ستاره ها رو ببینم. از اینکه تو بالکن بشینم

و به منظره نگاه کنم لذت میبردم. صدای آهنگ از موبایلم پخش میشد که همراهش میخوندم و پامو آرامم تکون میدادم...

Fade to the darkness all the way-

At the start gets I hoped

There for once I had escaped the fakes, The snakes

Waste of time so face so face

I'll be bald enough to throw

on an ish I belong to say, to say, to say

The fist is old, but this old

It's dead and ended now

I left all the reasons why

Why you should still be here

...Go

?Where did we go wrong

I don't even like you now, like you

I don't like you

You ain't what I want

And time will never work this out

Oh no, I've gone cold in the heart

?Where did we go wrong

...I don't even like you now, Forget you

یه قطره ی اشک سرکش از گوشه ی چشمم بیرون اومد و روی گونه م غلطید. مگه چقدر میتونستم خودمو گول بزنم؟ من واقعا دوستش داشتم... عقلم دروغگو بود، ولی قلب بیچاره م که

داشت راست میگفت! تصمیم گرفتم فردا یه سر به ریچارد و نیکول بزنم، شاید حداقل بتونیم جسیکا رو پیدا کنیم. شاید ذهن منم مشغول شد و کمتر به کامیاب فکر کردم...

دم در هتل از تاکسی پیاده شدم و داخل رفتم. پیش متصدی که رسیدم، پرسید: روز خوش، کمکی از دستم بر میاد خانوم؟

-اممم... میخواستم آقای پاسکال رو ببینم.

به کامپیوترش نگاه کرد: متاسفانه یک ساعت پیش از هتل خارج شدن.

دست از پا دراز تر برگشتم و به اطرافم نگاه کردم. بخشی شانس... شروع کردم به قدم زدن و از بین آدمایی گذشتم که نمیدونستن من کی م، از کجا اومدم، اینجا چیکار میکنم... همه شون عجله داشتن و به چهره م دقت نمیکردن. ولی من دقت میکردم، چون عجله ای نداشتم. هیچ زنی وجود نداشت که شکل من باشه. هیچ مردی هم وجود نداشت که شکل کامیاب باشه... هیچ کس. چه از نظر قیافه، چه از نظر اخلاقیات، چه نظر از نظر ماجراهایش... هیچ کس نبود. من بودم و یه کامیاب. من بودم و یه عشق دور... عشقی که هیچ وقت به سرانجام نمیرسید. از همه چیز خسته بودم. از خودم گرفته تا عشق. چه احساس به درد نخوری! از کار و زندگی می اندازت و آخرشم هیچی به هیچی! عشقت با یه نفر دیگه میره سراغ زندگی خودش، تو میمونی و یه مشت خاطرات پوسیده و اعصاب خورد کن. آه کشیدم که صدای یه بوق ماشین توجهمو جلب کرد. وقتی سرمو چرخوندم، با شورولت قدیمی و آنتیک جسی رو به رو شدم. جسیکا پشت فرمون نشسته بود!! جیغ زدم: جسیکا!!!

به سمتش دویدم، پیاده شد و به سمتم اومد. هم دیگه رو محکم بغل گرفتیم و من با خوشحالی گفتم: فکر میکردم تو رو گروگان گرفتن دختر!

خندید: من فرار کردم!

همراهش رفتم و اون داشت رانندگی میکرد. نگاش کردم: چطوری تونستی نجات پیدا کنی؟

لبشو غنچه کرد: به سختی! اونجا پر بود نگهبان و آدمای اسلحه به دست. همینقدر میتونم بگم که دیوونه شدم تا تونستم فرار کنم.

با خوشی خندیدیم و من گفتم: حتما رابرت خیلی عصبانی میشه. مراقب باش دوباره پیدات نکنن.

-نه، من آدمی نیستم که به این راحتی گیر بیفتم. اومده بودم ریچاردو پیدا کنم و یه چیزی نشونش بدم. از شانسم تو رو دیدم و گفتم بعدنم میشه ریچاردو دید...

-پس تو میدونی مخفیگاه رابرت کجاس؟

-اوهوم. الان میبرمت اونجا تا نشونت بدم.

ذوق زده شدم: واقعا؟ یعنی تو جای دقیقشو میدونی؟ وای دختر دارم از خوشحالی بال در میارم!

لبخند کجی زد و سرعتشو بالا برد. ماشینا از کنارمون میگذشتن و ما به مقصدی که جسیکا میگفت نزدیکتر میشدیم. قلبم داشت تند تند میزد و من احساس میکردم دارم تب میکنم. باید سریع به ریچارد خبر میدادیم! یا شایدم کامیار... عقلم سرم داد کشید: حرفشو هم نزن!

باشه... باشه... دیگه حرفشو نمیزنم. فقط حواسمو به جلو دادم و به برج نگاه کردم. جسی چند دقیقه بعد جلوی یه برج بلند ایستاد: اینجاس. بیا تا نشونت بدم.

چشمام گرد شدن: دیوونه شدی؟ اگه الان بری داخل کار جفتمون ساخته س!

چشمک زد: نگران نباش، من راهشو میدونم.

-نه جسی، این کار خیلی خطرناکه!

به سرعت پیاده شد و منم به اجبار پیاده کرد.

-زود باش الیزابت، باید عجله کنیم!

پشت سرش راه افتادم و همراهش داخل آسانسور رفتم. اونجا ندیدم کدوم دکمه رو فشار داد، فقط چشمم به تفنگ براقش بود که به سمتم نشونه رفته بود: بازی تموم شد بتی.

بعدش یه ضربه به سرم و من دیگه هیچی نفهمیدم...

آخ... چرا اینجوری میشم؟ یه ناحیه از سرم بدجوری درد میکرد و سر گیجه داشتم. احساس کردم یه چیزی داره صورتمو نوازش میکنه... یه کم دقت باعث شد بفهمم که اون نوازش نیست، وزش باده. چشمام باز شدن و به مقابلم نگاه کردم. خدایا اینجا کجاس؟ کدوم جهنم دره ایه که من ازش سر دراوردم؟ سرمو که پایین گرفتم، نفسم حبس شد و جیخ زدم. من به یه صندلی بسته شده بودم و بالای یه برج خیلی بلند، روی لبه پشت بوم قرار داشتم! نفس نفس زدم و به اطرافم

نگاه کردم. شب بود و جز نور چراغای برجای مقابلم، هیچ نور دیگه ای وجود نداشت. صدای خش داری از کنارم شنیدم: بالاخره به هوش اومدی؟؟

با تعجب نگاهش کردم. ریچارد؟! ریچاردم مثل من به صندلی طناب پیچ شده بود و دستاشو محکم از پشت بسته بودن. این کار باعث شده بود که بدنش صاف تر بشه و هیكلش درشت تر و چار شونه تر به نظر بیاد. اصلا نگام نمیکرد و نگاهش به رو به رو بود.

-تو اینجا چیکار میکنی ریچارد؟ ما کجائیم؟

با خونسردی جواب داد: بالای یه برج هشتاد طبقه ایم.

نفسم بند اومد: هشتاد طبقه؟؟

سروش آرام به نشونه ی تأیید تکون خورد. با ترس پرسیدم: نیکی کجاست؟

-نمیدونم... حتی نمیدونم خودم اینجا چیکار میکنم. داشتم کسی رو بین جمعیت تعقیب میکردم که کسی بیهوشم کرد و دیدم... اینجا.

عجیب بود که نگام نمیکرد. زود پرسیدم: چرا سرتو به سمت من نمیچرخونی؟

تا جایی که میتونست شونه هاشو بالا انداخت: مگه تو مسلمون نیستی؟

-آره، چه ربطی داره؟

-فک نمیکنم خانومای مسلمون ایران خوششون بیاد کسی به موهاشون نگاه کنه.

خون به رگام خشک شد. موهام که داشتن تو هوا موج میزدن قرمز نبودن... با دقت فهمیدم که سیاهن. موهای خودم! به فارسی داد زدم: لعنتیا! از همتون متنفرم!

-آروم باش بتی، هر لحظه ممکنه پرت بشی پایین.

-فک نکنم...

با جدیت گفت: صندلی ما به یه طناب وصله که تا اونجایی که حدس میزنم باید خیلی نازک باشه.

با تمسخر گفتم: پس ما میمیریم!

-آره... یه جورایی.

خندیدم: واقعا مسخره س! اون همه دنبال قاتل باش، آخرشم طعمه ی قاتل شو!

آروم گفتم: تو الان دوست داشتی کجا بودی؟

-سوال سختیه... نمیدونم. فقط میخواستم اینا نباشم! جسی پست فطرت...

-من دوست دارم همین الان پیش کسی باشم که دوستش دارم.

لبخندم روی لبام ماسید: ا... آها.

-تو تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

ابرو بالا انداختم: برات مهمه؟

یه کم جا به جا شد: تا حدودی کنجکاو.

آه عمیقی کشیدم... به پایین پام خیره شدم که چراغ ماشینای در حال حرکت مثل نقطه های ریزی

بودن که با شیطنت و رجه وورجه میکردن.

-آره. از یکی خوشم میومد.

لحنش کنجکاو تر شد: واقعا؟ چقد دوستش داری؟

-قبلا دوستش داشتم. الان نمیدونم باید هنوزم به فکرش باشم یا نه...

-چرا دو دلی؟

اخم کردم: چون داره با یه دختر دیگه ازدواج میکنه. یه دختر فوق العاده از خود راضی و لوس!

مکت کرد. با لبخند عمیقی گفتم: ولی تو نیکولو دوست داری، اونم از تو خوشش میاد، مگه نه؟

با حواس پرتی گفتم: آره... آره!

-دختر خوبی، مراقبش باش.

با چونه به مقابل اشاره کرد: با این وضعیت مراقبش باشم؟ یکی باید مراقب خودم باشه!

با صدای بلندی خندیدم که صدلیم به طرز تهدید آمیزی تکون خورد.

-بتی اگه جون تو دوست داری تکون نخور!

-باشه حواسم هست. هر چند آخرش یه بلایی سرمون میاد...

بههم توپید: اگه دستم باز بود بهت یاد میدادم که باید در هر شرایطی امیدوار باشی!

-هاه... آره درسته، ولی نه با شرایط من که هیچ کدوم از خونوات باقی نموندن و اینکه بینی کسی که عاشقش داره برای همیشه ازت دور میشه.

با ناراحتی سرشو پایین انداخت. خدایا این پسر چقد شبیه کامیار بود! مخصوصا با لباس آبی... تصور کردم که اون پیشمه و از این فکر احساس آرامش عمیقی بهم دست داد.

-الیزابت؟

-هوممم؟

-میشه یه سوال ازت پرسم؟

-آره... لحظه های آخر عمرم خوشحال میشم بهت جواب بدم!

-اون که دوستش داشتی، کیه؟ من میشناسمش؟

با من من گفتم: اگه... اگه بهت بگم... اونوقت اگه نجات پیدا کردیم، بهش نمیگی؟

-قسم میخورم چیزی بهش نگم.

-من عاشق کوین لارنس شدم.

افتاد به سرفه کردن و تا خواست سرشو به سمتم بچرخونه دست نگه داشت: داری شوخی میکنی؟؟

تعجب کردم: من چرا باید با تو شوخی داشته باشم؟

-هیچی... فقط برام جالب بود!

این کجاش جالب بود؟ ریچاردم فقط میخواست یه چیزی گفته باشه ها... خودمو زدم اونراه و پرسیدم: تو دیدی لارنس منو چه شکلی نجات داد؟

-آ... تو رو بغل گرفته بود.

-دیگه چی؟

-خب... داشت گریه میکرد.

با تعجب نگاهش کردم: چرا؟

-نمیدونم. فقط دیدمش که لباسش با خون تو رنگی شده بود، گریه میکرد و یه نفر پشت سرش میرفت و هواشو داشت تا تیر نخوره.

دلم از شنیدن این حرفا میلرزید. پس این کامیار چه مرگش بود؟ چرا برای من گریه میکرده؟ آخه چرا؟ به زحمت یه صدا از حنجره م بیرون اومد: عجیبه...

-به نظر من اون تو رو دوست داره. اونم خیلی خیلی زیاد...

پوزخند زدم: آره... انقدر دوستم داره که داره با یه دختر دیگه ازدواج میکنه.

موذیانه لبخند زد: زود قضاوت نکن، شاید حق با تو نباشه.

از پشت سرم صدای پا اومد که وحشت زده گفتم: یکی داره میاد سمت ما!

به حالت آماده باش صاف نشست و گفت: کی اونجاست؟

هر کسی که بود جواب نداد. طرف پشت سر من بود... صدای نفساشو واضح میشنیدم. به صندلیم دست کشید و تکونش داد! جیغ کشیدم و با ترس و لرز به صندلیم چسبیدم. طرف داشت یه کاری میکرد... انگار داشت... وای خدا داشت طناب دستامو باز میکرد! وقتی دستام آزاد شدن صدای سپهر تو گوشم پیچید: من بهت نگاه نکردم، یه روسری کنار صندلیت گذاشتم.

نفس راحتی کشیدم و دستای آزاد شدمو مالش دادم. بلند شدم و با احتیاط کنار کشیدم. سپهرو دیدم که داشت با دستای ریچارد کلنچار میرفت... سریع روسری سبز رنگی که سپهر میگفت رو برداشتم و پوشیدم. ریچارد تا آزاد شد گفت: ممنون.

سپهر دوستانه به شونه ش زد: وظیفه بود همقطار!

همزمان به سمت من چرخیدن و ریچارد با دیدن من گفت: پس شانس بهت رو کرد.

خندیدم که صدای عجیبی گفت: چه شجاعانه! چه دلیرانه... کارت قابل تحسینه پلیس...

اوه اوه... این از کجا پیداش شد؟ رابرت داشت خیلی آهسته کف میزد و به سمت ما میومد. سپهر به فارسی غرید: آشغال عوضی!

-مطمئن باش اگه عوضی نبودم، هیچ وقت به این جایگاه نمیرسیدم!

ریچارد با قدمای آرومی سمت من اومد و کنارم ایستاد. کنارم زمزمه کرد: تفنگمو که همراهم بود ازم گرفتن...

غرغر کردم: خیلی عالی!

رابرت هم چنان به سپهر نزدیک تر میشد و هیچ کاری از دستمون بر نمیومد. سپهر سریع دست به کمرش برد که صدای شلیک بلند شد و سپهر مثل مجسمه خشکش زد. نگاه همه مون به سمت حفره ی روی بدنش رفت. لبخند آرومی زد، چشاش بسته شد و آروم از بالای برج سقوط کرد. از ته گلوم جیغ کشیدم: سپهر...!

ریچارد شوکه شده بود و به جایی که سپهر افتاده بود نگاه میکرد. رابرت داشت قهقهه میزد و اعصاب من هر لحظه خط خطی تر میشد. نگام به جایی افتاد که سپهر تیر خورد و دیدم که... تفنگش روی زمین افتاده بود. دوباره به رابرت نگاه کردم که دیوونه وار میخندید و حواسش به تفنگ نبود. یه شیرجه ی بلند کافی بود تا...

-الان به جهنم واصلت میکنم!

شیرجه زدم و تفنگو از روی زمین قاپیدم، نشونه رفتم و... صدای نعره ی تفنگ بلند شد و رابرت با سوراخ بزرگی روی سرش، نقش زمین شد. همونطور که روی زمین نشستته بودم فریاد کشیدم: اینه! اینه سزای کسی که خواهرمو رنج داده باشه! اینه سزای کسی که با خونواده ی من بازی کشت و کشتار شروع کرده باشه! بالاخره انتقاممو ازت گرفتم مرتیکه ی روانی! رابرت با چشمای دو رنگش روی زمین افتاده بود و از گوشه ی لبش خون میرفت...

چشمم به جنازه ی پاک سپهر افتاد که با برانکارد داخل آمبولانس بردن و روشو با پارچه ی سفیدی پوشوندن. لحظه ی آخر دیدمش که صورتش غرق خون، ولی خوشحال و نورانی بود. اشک تو چشمام جمع شد... کامیار با صدای محکمی زمزمه کرد: اونم مثل من دوست داشت حین انجام وظیفه بمیره.

وقتی نگاش کردم، چشماش به خاطر پرده ی اشک میدرخشیدن. سرشو بالا گرفته بود و با غرور به آمبولانس نگاه میکرد. وقتی آمبولانس روشن شد و صدای آژیرش همه جا رو برداشت، کامیار

صاف ایستاد و دستشو به علامت سلام نظامی به سمت پیشونیش گرفت. بقیه همکاراش هم همین کارو کردن و من از دیدن صحنه با شکوه و غمناک اونجا، بغضم ترکید و با نیکول زدیم زیر گریه. نیکول حتی نمیدونست سپهر کی هست... ولی انقدر دل نازک بود که با دیدن اون صحنه، اونم اشکاش جاری شد. نور ماشین پلیسا همه جا به چشم میخورد و صدای همهمه و حرف زدن گوشمو پر کرده بود. جسی رو دیدم که بین دستای دو تا پلیس پیچ و تاب میخورد و جیغ جیغ میکرد... لعنتی. حقش بود. خائن آدم فروش. یه عالمه آدم دیگه هم با دستبند از برج خارج شدن و جسد آلوده به گناه رابرت با یه برانکار دیگه از اونجا بیرون اومد. اشکامو پاک کردم و گفتم: بالاخره ازش انتقام گرفتم.

کامیار گفت: خوشحالم به خواسته ت رسیدی. آقای پاسکال کجاست؟

تازه فهمیدم ریچارد غیث زده...

– قسم میخورم ریچارد همینجا بود! خودش همراه اومد پایین!

کامیار اخم کرد و نیکی خندید: بازم مثل همیشه غیث زده. مهم نیست، کار همیشگی شه!

بعد نیکول چشمش به سمت جسی افتاد و گفت: وقت یه تسویه حساب کوچولوئه!

– نه نیکول کاریش نداشته باش! میخوای برای خودت دردرس درست کنی؟

لبخند گل و گشادی زد: نه فقط میخوام یه چیزایی رو بهش بگم.

رفت و من موندم و عشق از دست رفته م. بازم چشماش به زلالی آب بودن و مژه های پرپشت و بلندش به چشماش ابهت میبخشیدن. طوری نگام میکرد که انگار تازه پیدام کرده و هیچ وقت منو

نمیدیده! هر کاری میکردم، گرفتن نگاهم از چشماش غیر ممکن بود. چشمام برای دیدن اون ستاره ها شب و روز لحظه شماری میکردن، حالا که اونا رو میدیدن... نمیتونستن ازشون دل بکنن.

آهسته گفتم: دیگه برمیگردین ایران؟

معلوم بود از لجش گرفته که بازم باهاش مثل غریبه ها رفتار میکنم، با کج خلقی گفت: آره!

– خوبه، سفر خوش.

وقتی خواستم از کنارش برم، دستشو جلوم نگه داشت: فکر میکنم وقتشه تو هم برگردی. دیگه کسی نیست که جونتو تهدید کنه.

سرمو پایین انداختم: بله حق با شماست.

-خوشحال میشم همراه من و نادیا... بیای تا برگردیم ایران.

با کلافگی گفتم: نادیا دیگه نمیخواه بمونه اینجا؟

-نه.

-باشه... حرفی نیست...

-پس سب ... آقای هرمزی چی؟

اخم کمرنگی روی ابروهایش نشست و سرشو پایین گرفت: اونو با یه هواپیمای دیگه میفرستن ایران.

ازش دور شدم و نیکولو وقتی پیداش کردم که نیشش تا بنا گوش باز بود.

-نیکو... من دیگه وقتشه که برم. اومده بودم باهات خدافظی کنم.

به گرمی منو بغل گرفت: از آشنایی باهات خوشحال شدم. تو دوست خوبی بودی... ازت ممنونم که انتقاممو از رابرت گرفتی، نمیدونی چقدر خوشحالم!

عقب کشیدم: منم خوشحالم! سزای رابرت همین بود. راستی، هنوزم ریچارد پیداش نشده؟

سرشو چرخوند و اطرافو دید زد: نه... نیست که نیست.

-پس هر وقت که پیداش کردی به جای من ازش خدافظی کن. ناراحتم که نمیتونم با خودش خدافظی کنم...

نادیا دیگه داشت روی اعصابم با کفشای آهنی چار نعل میدوید! باز غرغر کرد: من میخواستم بمونم آمریکا!

کامیار با آرامش نفس کشید و روزنامه شو ورق زد: فک نمیکنم قرارمون این بوده باشه!

از گوشه لبم هوا رو با شدت بیرون فرستادم و با سوئیچ ماشینم بازی کردم. مهماندار شروع کرده بود به توضیح دادن که چه میدونم درای هواپیما کجان و کیسه ی اکسیژن کجاست و از این حرفا! دوباره سوئیچ تورنادو رو توی دستم چرخوندم و از ذهنم گذشت: دلم برات تنگ میشه تورنادو...

بازم بهت سر میزنم پسر!

کمر بندمو بستم و صندلی رو به حالت اولش برگردوندم. هواپیما داشت آماده ی تیک آف میشد و مقصد بعدی ما پاریس بود... عروس شهر، چیزی که من ازش به عنوان شهر عشاق یاد میکردم!

کامیار داشت آهسته خرخر میکرد و نادیا با اخم شدیدی نگاهش میکرد. از اونجایی که من و نادیا با هم دعوا داشتیم، کامیار وسط ما دو تا نشسته بود و برای خودش چرت میزد. نادیا از کنار پنجره خوشش میومد و اونجا نشسته بود. منم ترجیح دادم مثل بار اولی که با کامیار بودم، به یاد اون وقتا که از ارتفاع میترسیدم این طرف بشینم. صدای نادیا حواسمو پرت کرد: پس بالاخره قاتل خوهرت کشته شد!

با بدجنسی لبخند زدم: تصحیح میکنم، خودم کشتمش!

کینه توزانه نگام کرد، ولی چیزی به ذهنش نرسید که جوابمو بده. با چشماش به کامیار اشاره زد: البته کامیارم خیلی زحمت کشید... و میدونی... هم چنین من!

شونه هامو بالا انداختم. اصلا دلم نمیخواست بدونم این ایکبیری چه زحمتی میتونسته کشیده باشه. کامیار یه دفه خرناس کشید و نادیا تکون بدی خورد: وای!

من از خنده منفجر شدم و به زحمت جلوی دهنمو گرفتم که صدام کامیارو بیدار نکنه. نادیا بهم چشم غره رفت، من با خونسردی تمام بروبر نگاهش کردم. لبشو نا محسوس کج کرد، ولی من هم چنان خونسرد بودم. یه دفه یه چیزی یادش افتاد که قیافه شو به شدت موذی کرد: راستی شما هم تشریف بیارین!

—کجا؟

با انگشت یه طره از موهاشو تاب داد: مراسم عروسی من و کامیار. به کامیار میگم کارت دعوتو براتون بیاره. البته شاید با هم مزاحمتون شدیم!

لعنتی... تو آرومی الهام! آروم... خیلی به سختی داشتم مقاومت میکردم که روش نپریم تا برم خرخره شو با لذت گاز گاز کنم! بعد با دندون بکشمش تا پاره بشه... بعد با ناخونای بلندم روی صورتش زخمای عمیقی درست کنم... آخ که چه مزه ای میداد... ولی به جاش فقط گفتم: باشه، خوشبخت بشین.

عقلم برای اولین بار گفت: البته از همین الان معلومه چه آینده ای دارین!

قلبم تشویقش کرد و منم به حرفش مهر تائید زدم. نگاهم به کامیار افتاد که مثل پسر بچه ی شیطونی شده بود که بعد از بازی کردن، یه گوشه افتاده و خوابش برده. قیافه ش چقدر معصوم و دوست داشتنی به نظر میرسید... قیافه ی عشق از دست رفته م... قیافه ی کسی که تا آخر عمر دوستش خواهم داشت، حتی اگه با کس دیگه ای عروسی کنه. شاید گناه بود، ولی من نمیتونستم خیال اون دو تا ستاره رو از ذهنم بیرون کنم. اگه فکر کردن به کامیار گناه بود، پس مطمئن بودم گناهکار از دنیا میرفتم. به نظر من، عشق یه بازی بود که منو هم بازی داده بود. کامیارو نشونم داد و تا ابد داغشو به دلم گذاشت. از نگاه کردن بهش دست کشیدم و توی خاطرات قدیمیم غرق شدم و با خوشی دست و پا زدم...

-اینجا گرمه.

کامیار سر تکون داد: میدونم گرمه...

-من تشنه!

-این طرفا هیچ کافه یا مغازه ای نمیبینم.

نادیا دوباره غر زد: من از پاریس خوشم نمیاد! خیلی شهر کسل کننده ایه. باید میرفتیم استکهلم!

کامیار بدون اینکه نگاهش کنه گفت: ببخشید که بلیتامون از قبل گرفته شده بودن... من معذرت میخوام که سلیقه ی شما رو در نظر نگرفتم.

من از صندلی عقب شروع کردم به بی صدا خندیدن و به ساختمونا نگاه کردم. شهر به این خوشگلی، دلتم بخواد! کامیار اون دفه به من گفته بود که از اینجا خوشش میاد. زیر نظرش گرفتم، داشت با اشتیاق و یه لبخند سرکوب شده به مقابلش نگه میکرد. با آرامش فرمونو گرفته بود و انگشتاش روی فرمون ضرب گرفته بودن. غرق تماشا کردنش شده بودم و وقتی چشمای قشنگش از داخل آینه نگاهمو هدف کردن، به شدت دستپاچه شدم. سریع سرمو به سمت دیگه گرفتم که شنیدم گفت: شما چی خانوم مالکی؟ شما هم با نادیا موافقین؟

دوباره که مجبور شدم نگاهش کنم، چشماش به خاطر یه لبخند موزیانه تابدار شده بودن.

-نه متاسفانه، چون من از اینجا خوشم میاد. گرماتش هم اذیتم نمیکنه، تشنه هم نیستم.

نادیا نفسشو با سر و صدا بیرون فرستاد: شماها سلیقه ندارین! اینجا اصلا...
با خونسردی حرفشو نا تموم گذاشتم: من داشتم با آقای خردمند صحبت میکردم، نه شما.
جا خورد و با بهت بی حرکت موند. کامیار خندید: دخترا؟ من فقط داشتم نظر سنجی میکردم.
نادیا سریعا به کامیار سیخونک زد: لابد تو هم از اینجا خوشت میاد، آره؟؟
-شکی نیست! من از اینجا خاطره ی خوبی دارم. هیچ وقتم فراموشم نمیشه.
چشمام به صندلی نادیا خیره موند. منظورش از خاطره ی خوب چیه؟؟ نادیا بهش پرید: چه خاطره ای؟
کامیار با شیطنت زمزمه کرد: بماند... یه خاطره ی محرمانه س.
-چی شنیدم؟؟ خاطره ی محرمانه؟ یالا بگو خاطره ت چی بوده؟!
-مهم نیست... بگذریم.
نادیا غرش کرد: کامیار بگو اون خاطره چی بوده تا دوباره دعوامون نشده!
کامیار بی مقدمه زد سیم آخر و با همه ی وجودش سر نادیا داد کشید: میخوای به زبون ساده برات بگم؟ اون خاطره... به تو... هیچ... ربطی... نداره!!
نادیا اصلا حیرت نکرد، اونم بنا گذاشت به جیغ و داد کردن و کامیار اخمش عمیق تر شد. ترجیح دادم ساکت بمونم تا خودشون به ماجرا خاتمه بدن.
-بزن کنار!
-لازم نکرده! باید بریم هتل.
-کامیار همین الان بزن کنار، وگرنه خودمو پرت میکنم پایین!
کامیار با غرغر راهنما زد و تا ترمز گرفت، نادیا مثل اسفند رو آتیش از ماشین بیرون پرید و به حالت قهر رفت پیش رودخونه ی سن ایستاد. کامیار با دست محکم به فرمون کوبید: ای خدا باز این دیوونه شد! از دستش باید چه کار کنم؟؟

وقتی پیاده شد، چشمام بی اختیار دنبالش کردن. رفت پیش نادیا و شروع کرد به حرف زدن. صداشون به من نمی‌رسید، ولی معلوم بود کامیار بدجوری عصبانیه. دستاشو تو آسمون تکون میداد و نادیا دست به سینه، پشتشو کرده بود و به رودخونه نگاه میکرد. کامیار بی مقدمه دستشو روی شونه ی نادیا گذاشت که چشمای من با درد بسته شدن. دیگه تحمل دیدنشو نداشتم! با اینکه میدونستم کامیار کاری انجام نمیده، ولی همین حرکت ساده هم برای من مثل بدترین شکنجه ی دنیا بود. وقتی دوباره برگشتن، من چشمام هنوزم بسته بود. هیچ کدوم چیزی نگفتن و کامیار به سمت هتل رانندگی کرد.

-اون روز یادته؟

نگاش کردم که با صورت پر از شیطنت به من نگاه میکرد.

-کدوم روز؟

-اون روز که من تیر خوردم.

با صدای کمی خندیدم: مگه میشه یادم بره؟ عجب روزی بود...

نادیا پیداش شد و روی صندلیش نشست. غرولند کرد: از اینجا متنفرم!

کامیار با عصبانیت به میز کوبید: نادیا التماس می‌کنم انقدر به جونم غر نزن! مگه من گفتم بیایم اینجا؟ اگه دست من بود...

نادیا با شوق نگاش کرد و منتظر شد کامیار که مکث کرده بود جمله شو تموم کنه. کامیارم نامردی نکرد و گفت: اگه دست من بود یه راست از نیویورک شوتت می‌کردم ایران تا اعصابم در نبودت نفس بکشه!!

من لبمو با آخرین قدرت گاز می‌گرفتم که صدای خنده م بلند نشه. نادیا از عصبانیت سرخ سرخ شده بود و عرق میریخت. کامیارم که با خونسردی چنگالشو داخل ظرف سالادش فرو میکرد و خوش و خرم به سالاد خوردن ادامه میداد. نادیا ظرفشو با دست به جلو هل داد: من اشتها کور شده. دیگه چیزی نمیخورم.

کامیار شونه بالا انداخت و به کارش ادامه داد. نادیا برای نرفتن مقاومت کرد... بازم... ولی دید کامیار از خر شیطون بالا رفته و اصلنم خیال پایین اومدن نداره. جوری بهش چشم غره میرفت که من میگفتم کامیار هر لحظه زیر نگاهش که مثل لیزر عمل میکرد ذوب میشه! ولی سردی و آرامش کامیار مثل یه سطل آب سرد عمل میکرد و هیچ اتفاقی نمیفتاد. آخر سر کسی که تسلیم شد نادیا بود...

-من رفتم اتاقم! شب به خیر.

وقتی کامل از ما دور شد کامیار غرید: خدا رو شکر! به سلامت...

نچ نچ کردم: بعد با این تفاهم میخوان ازدواجم بکنن!

-منظورت منم؟

سرمو به سمت بشقابم گرفتم و چیزی نگفتم. چنگالشو به سمتم تکون داد: الهام تو دیگه عصبی ترم نکن! الان به اندازه ی کافی دارم از دست نادیا و معده ی عصییم میکشیم... تو دیگه اعصابمو خط خطی نکن.

-شمائین که دارین خودتونو عذاب میدین.

-منظور؟

بی تفاوت نگاش کردم: نمیخوام دخالت کنم، ولی شما و نادیا هیچ وجه شباهتی با هم دیگه ندارین!

پوزخند زد: آفرین، اینو کی فهمیدی؟ باید بهت جایزه ی نوبل اهدا کنم!

-شما دارین با کی لج میکنین؟

لحن صدانش غمگین شد: با خودم.

-میشه پیرسم چرا؟

چنگالو کنار گذاشت: توضیحش سخته. یه جورایی هم پیچیده و مفصل... در کل خودمم نمیدونم چم شده...

یه راست به چشمای طوسی و ناراحتش نگاه کردم: ولی این دلیل نمیشه زندگی خودتون و یه نفر دیگه رو زهرمار کنین.

به تلخی خندید: از تنهایی مجبور شدم. مامانم انقدر روی مغزم کار کرد و رژه رفت تا تسلیم شدم. هیچ دختری وجود نداشت که چشممو بگیره... از نادیا هم که نفرت داشتم. این که میبینی همراهمه و خونمو کرده تو شیشه، به خاطر این نامزد شده که دست گلیه که مامانم به آب داده. من اصلا نادیا رو دوست ندارم، تازه چند وقت دیگه هم باید بریم خونه ی خودمون... هر وقت به روز عروسیم فک میکنم معده م تیر میکشه.

معده ی عصبی کامیار و سر من، با هم رفیق بودن. چون سر منم با معده ی کامیار تیر میکشید! اونم چه تیر کشیدنی... منو از کار و زندگی مینداخت و کارم میشد آه و ناله و گریه کردن. خندیدم: ما همگی داریم خودمونو گول میزنیم.

همراهیم کرد و پرسید: چطور؟

-نفر اول خودمم. با این که همه ی اقوام نزدیکم کشته شدن، بازم دلم خوشه که زنده م و نفس میکشم. نفر دوم شمائین که با اینکه میبینی با نادیا نمیسازین، ولی بازم به حرف مادرتون گوش میدین. نفر سوم... نادیا س که میخواد ثابت کنه اون همه کارس و فقط فرمانای اون انجام میشه، که به هیچ وجه اینطور نیست. با شناختی که من از شما دارم... ا... شما لجبازین و نادیا هم از شما لجباز تر. معلومه که آبتون تو یه جوب نمیره!

-دستت درد نکنه، من لجبازم؟

ابروهامو بالا انداختم: از خوتون بپرسین. شما لجبازین؟

-خب... اگه بخوایم عمقی به موضوع نگاه کنیم... آره.

سریع گفتم: حتی خودتم به این موضوع اعتراف کردی!

-چه عجب تو دست از رسمی حرف زدن برداشتی...

جا خوردم: اشتباه شد!

خنثی نگام کرد و یه دفه خندید: اگه این نادیا یه کم اخلاقش شبیه تو بود، دیگه هیچ غم و غصه ای نداشتیم.

از حرفش شوکه شدم و دهنم باز موند. لبخند زد: چیه؟ چیز بدی گفتم و خبر ندارم؟

—نه...

شونه بالا انداخت: خب... من خوابم میاد. تو هم بهتره بری بخوابی، فردا باید صبح زود بریم.

—میشه یه چیزی بگم؟

قیافه ش مثل بچه ها معصوم شد: چرا که نه؟ بگو...

سرمو پایین انداختم و به دستام خیره شدم. ضربان قلبم بالا بود. خیلی خیلی بالاتر از حد مجازش... به زحمت زمزمه کردم: دلم میخواد دوباره به گذشته برگردم و با تو...

ولی حرفمو خوردم. صدای کامیابم تر شده بود: با من چی؟

—تا تو... اممم... هیچی ولش کن! شب خوش.

بلند شدم و به سرعت در رفتم. نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم و بگم که دوست داشتیم دوباره با هم دیگه، سوار ماشین تو پاریس بچرخیم. سردردم بازم به اوج خودش رسیده بود و پاهام یاری نمیکردن. به زحمت خودمو به آسانسور رساندم و طبقه ی اول بیرون رفتم. آخه من چم شده بود؟ چرا کامیاب با بقیه ی مردا فرق داشت؟ چرا نمیتونستم مثل بقیه باهاش رفتار کنم؟ چرا خونسردی و جدیتم از بین میرفت و به جاش دستپاچگی و حال خراب جایگزینش میشد؟ درو باز کردم و داخل اتاقم از گریه منفجر شدم. ضجه زنان دستمو جلوی دهنم گرفتم و وقتی به تختم رسیدم، روش ولو شدم و هق هق کردم. این چه عذاب تموم نشدنی ای بود؟ سرمو به بالش فشردم و صدای گریه هام خفه شد. تصویر چشماش از هر لحظه ی دیگه ای واضح تر تو خیالم میومدن و قلب بی پناهمو با بی رحمی به آتیش میکشیدن. ناله کردم: تمومش کن! تمومش کن فکر لعنتی... تو رو خدا تمومش کن... دیگه طاقت ندارم... دیگه نمیکشم... از پا درومدم، تمومش کن...

دوباره به هق هق افتادم و سرمو محکم چند بار به بالش کوبیدم. کاش به جای بالش نرمم، یه دیوار سنگی و خاردار وجود داشت که منو به کشتن میداد. از خدا میخواستم همون لحظه بمیرم... کاش به جای سپهر من مرده بودم، اون که گناهی نداشت... اون که تقصیری نداشت... احساس عذاب وجدان وحشتناکی سراغم اومد و من با ترس زمزمه کردم: اون به خاطر من تیر خورد! سپهر به خاطر من مرده بود... سپهر... تموم لحظه هایی که دیدمش جلوی چشمم صف کشیدن و من شلوغ کردناشو یادم اومد. خنده هاش... تیکه هایی که میپروند... چشمای میشی و درشتش...

سپهر مدل خاصی نگاهم میکرد. انگار چندین ساله منو میشناسه. ولی دیگه چشمای میشی رنگش وجود نداشت که بخواد بازم با اون نگاهها تماشام کنه... چشمایی که اشتباهی موهای بلند و سیاهمو دیده بودن و با شرم از دید زدنشون چشم پوشی کرده بودن.

داخل ترمینال فرودگاه جر و بحث کامیار و نادیا سر چیز نا معلومی که من نفهمیدم چیه دوباره بالا گرفت.

- کفرمو بالا آوردی نادیا! آخه چرا اینجوری میکنی؟ هان؟؟

صدای جیغ زدناي نادیا بین همه ی جمعیت گم شد: چون دلم میخواد! چون حق دارم!

کامیار با عصبانیت به موهایش دست کشید و دسته ی موهایش پریشون شدن.

- اصلا میدونی چیه؟ من ازت بدم میاد! ازت نفرت دارم... از اخلاقای گندت حالم بهم میخوره نادیا!

اینو که گفت خون به پا شد... نادیا به سمت من خیز برداشت و با دستش بازمو چسبید: آره! بایدم از من بدت بیاد... تا وقتی این خانوم خانوما نشسته ور دلت و از من بد میگه، بایدم از من زده بشی!

کامیار ترسناک ترین اخمی که میتونست رو به ابروهایش قرض داد: پای الهامو وسط نکش، اون تقصیری نداره! من خودم ازت زده شدم، چون اخلاقت غیر قابل تحمله!

نادیا با حرص جیغ زد و پاشو زمین کوبید.

- خودت چی؟ اخلاق گند خودتو نمیبینی؟ دم به دقیقه داری اخم میکنی و داد و بیداد راه میندازی! تو یه آدم روانی بی اعصابی!

خیلی داشتم تلاش میکردم اصلا دخالت نکنم، ولی این جمله آخری روح و روان و اعصاب و مابقی اعضا و جوارحمو بهم ریخت. دستمو با حرص از بین دستاش بیرون کشیدم و نعره زدم: اگه همین الان زیپ اون دهن بی چاکتو نبندی، یه مشت میخوابونم تو صورتت که دندونات ریز ریز بشن! حرف دهننتو بفهم!

اوه اووووه... الهام بی اعصاب و خشن وارد میشود. اصلا چیزایی که میگفتم دست خودم نبود و کنترلی روی رفتارم نداشتم. نادیا جا خورد، ولی با پروئی گفت: آره! بیا بزن... بزن تا از دستت شکایت کنم!

کامیار بهم گفت: الهام ولش کن، ارزششو نداره...

چشمامو باریک کردم: میزنم از ریخت و قیافه میندازمت، هر چقدرم که پول دیه باشه میدم!

-الهام! خودتو کنترل کن!

داد کشیدم و موهای قرمزمو از جلوی صورتم با حرص کنار زدم: دیگه نمیتونم تحمل کنم! نمیتونم زبون دراز و بی ادبی هاشو ببینم و دم نزنم! خون جلوی چشمامو گرفته... همین الان از من دورش کن تا له ش نکردم...

کامیار دست نادیا رو گرفت: بیا برو تا نزده خون به پا نکرده!

بهم دیگه یه چشم غره ی اساسی رفتیم و دندون قروچه کردیم. حواسم به درد دستم جلب شد و دیدم انقدر دستمو محکم مشت کردم که زخمم داره دردش بیشتر میشه. اروم گاردمو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم: اگه این دعوای مسخره رو تموم نکنین، رگ خریدم باد میکنه، میزنم سه نفرمون رو به کشتن میدم، با هر چی که بتونم و از دستم بر بیاد!

از لحن جدیم نادیا تسلیم شد. همون لحظه صدای پیچر اومد و اعلام کرد هواپیما روی زمین نشست. با چشم و ابرو برای نادیا خط و نشون کشیدم: وای به حالت اگه تو مسیر غر بزنی یا ناله و شکایت راه بندازی. کامیار روانی نیست، من روانی م! پس بهتره هوس لوس بازی به سرت نزنه...

تا قیافه ی کامیار معترض شد بهش پریدم: این حرف شامل تو هم میشه! تا آخر مسیر ساکت...
وگرنه قاط میزنم!

شالمو مرتب کردم و از ترمینال بیرون اومدم. کامیار زیر لبش مرتب داشت به زمین و زمان فحش میداد و از دست کراواتش خلاص شده بود. دلم برای تیپ معمولیش واقعا تنگ شده بود و یواشکی نگاش میکردم. نادیا یه ربع بعد از ما پیداش شد و تنها فرقش با چند لحظه پیش این بود که مانتو و شال پوشیده بود. آرایشش که مثل قبل بود و بیشتر موهاشو از شال بیرون ریخته بود... با نوک کفشم به زمین ضربه زدم و گفتم: خب دیگه... درسته باهاتون خشن رفتار کردم، ولی از یه طرف هیچ کدوم توی هواپیما فشارمون بالا پایین نشد و حرص نخوردیم. حالا وقت خدافظیه... امیدوارم خوشبخت بشین. خوبی بدی هم هر چی از من دیدین حلال کنین.

کامیار به حرف اومد: من هیچ بدی از تو ندیدم. این نادیا بود که...

سریع دستمو بالا بردم: نه اصلا حرفشو نزن. دوباره میخوای جنگ شروع بشه؟ گذشته رفته، ما هم فراموش کردیم. خدافظ.

نادیا در جوابم غرید و کامیار با نگاه سوزانی به چشمام خیره شد. برای اینکه بغض وحشتناکم آبرومو نبره، روی پاشنه چرخیدم و با سریع ترین حالت ممکن از شون فاصله گرفتم... اولین تاکسی رو به چنگ آوردم و از اونجا رفتم. منو ببین... چقد واسه ی عشقم جنگیدم. هیچی... حتی یه ذره! کامیارو درسته تقدیمش کردم به یه دختر پر فیس و افاده که فقط به خودش و دستوراش توجه میکرد. درسته... من عاشق بودم. ولی یه عاشق شکست خورده... یه عاشق که مجبور بود عقب بکشه، فقط برای اینکه یه دختر بود و به خاطر دختر بودنش از اینکه ابراز علاقه کنه منع شده بود. چرا؟ این کدوم قانون نانوشته ایه که دست و پامو بسته؟ چرا من باید به کامیار نگاه میکردم، از نگاه آرومش تب میکردم و تو تب میسوختم، ولی یه دختر دیگه از ناکجا آباد پیداش میشد و بدونن اینکه چیزی از عشق بدونه، به کامیار من میرسید؟ به اولین عشقم... به آخرین عشقم... به تنها کسی که دوستش داشتیم و تموم فکر و ذکرمو درگیر خودش کرده بود. سرمو به شیشه ی پنجره چسبوندم. هر چند که داغ بود، ولی سردرد نبض دارمو به شدت آروم میکرد. چشمامو ریز کردم، به هوای آفتابی بیرون چشم دوختم و پلک زدم. اولین قطره ی اشک سر و کله ش پیدا شد و از گوشه ی چشمم به بیرون فرار کرد...

از گوشه ی چشم دیدم که تاکسی توی کوچه پس کوچه ها گم شد و من با تردید دستمو بالا آوردم. کلید توی دستم میلرزید و من بعد از دو سه ماه دوباره برگشته بودم خونه. منتها این دفعه تنها بودم. کاملا تنها... دلو به دریا زدم و کلیدو داخل حفره ی خالی قفل فرو کردم. قفل چرخید و در باز شد. وقتی به خونه سرک کشیدم خشکم زد. این دیگه چه وضعشه؟! باغ خونه بیشتر به جنگل شباهت داشت! علفای هرز خیلی بلند... درختای هرس نشده با میوه های پلاسیده که روی شاخه ها مونده بودن و یا روی زمین افتاده بودن... از در و دیوار حشره بود که بالا میرفت... درو پشت سرم بستم و به بهشت آشفته ای زل زدم که باغبون نمیداشت حتی یه علف هرز داخلش رشد کنه. داخل اون بازار شام شروع کردم به قدم زدن و سعی کردم به پارکینگ خالی چشم ندوزم. زمزمه کردم: متاسفم بابا... میدونم امانتدار خوبی نبودم. میدونم ماشینتو دوست داشتی... ولی خب...

به راهم ادامه دادم و به چمنای هرس نشده ی اون طرف باغ نگاه کردم. به طرزی اوضاع افتضاح بود که انگار دویست ساله هیچ بنی بشری اونجا زندگی نکرده. حین راه رفتن شونه بالا انداختم. ناچار بودم یه باغبون دیگه جور کنم... من که از باغبونی هیچی نمیفهمیدم. عمو هم هر چی تلاش کرد، بازم من خنگ میزدم و فرق بیل و بیلچه رو نمیدونستم! شاخه ها از سر راهم کنار زدیم و به در اصلی خونه رسیدیم. با کلید دومی درشو باز کردم و داخل خونه فهمیدم اوضاع اینجا خیلی بهتره. تنها مشکلتش گرد و خاک بود... در واقع اصلی ترین مشکلتش. فک کنم باید چند تائی هم خدمتکار استخدام کنم، اینجوری نمیشه. به سمت اتاق قدیمیم رفتم و اونجا لباسامو عوض کردم. سرسری به خونه دستی کشیدم و نتیجه گرفتم یه دوش حسابی حالمو زیر و رو میکنه... بعد از دوش گرفتن شروع کردم به خشک کردن موهام. با موبایلم شماره ی خونه ی هیوا اینا رو گرفتم. روی آیفون زدم و منتظر شدم... یه بوق... دو بوق... سه بوق... بالاخره یه صدای غریبه جواب داد: بله؟

-سلام. با خانوم هیوا خردمند کار داشتیم.

صدا تعجب کرد: هیوا خانوم؟؟ ولی آخه...

-آخه چی؟

-ایشون که نمیتونن جواب بدن!

غروند کردم: مگه دستش به چه کاری بنده که نمیخواد به من جواب بده؟! بهش بگین الهام پشت خطه.

من من کرد: ... آخه خونه که نیستن. یعنی شما خبر ندارین چی شده؟

قلبم یه ضربانشو جا انداخت: یا خدا! چی شده؟؟

-ایشون بیمارستان بستری شدن...

گوشی میخواست از دستم سر بخوره، ولی با سمجی گرفتمش: کدوم بیمارستان؟ آخه چرا؟؟

-دو سه هفته پیش یه ماشین باهاشون تصادف کرد و رفتن تو کما...

وقتی اسم بیمارستانو فهمیدم، حتی یه لحظه هم وقتو تلف نکردم...

افتان و خیزان خودمو رسوندم آی.سی.یو و دم در اونجا با دردناکترین صحنه ی عمرم مواجه شدم. خونواده ی هیوا اونجا بودن و کامیار روی صندلی افتاده بود و به نقطه ی نامعلومی روی زمین

نگاه میکرد. انگار چند سال پیر شده بود... جلو رفتم و با پدر و مادرش سلام کردم. پدرش از کامیاب بدتر بود و مادرش شده بود پوست استخوون. به زحمت پرسیدم: حالش چطوره؟

مادرش بغض کرد: معلوم نیست چی میشه... معلوم نیست سر جیگر گوشه م چی میاد...

بغلش گرفتم و بهش اجازه دادم گریه کنه. حال روحی هر سه تاشون افتضاح بود. حال خود من که دیگه هیچی... به مادرش کمک کردم روی نیمکت کنار پسرش بشینه و خودم کنارش نشستم تا از این که هست بدتر نشه. دستشو گرفتم: چه اتفاقی افتاد؟

پدرش جواب داد: یه ماشین بهش زده بود و در رفته بود. وقتی داشته از شرکت برمیگشته این اتفاق براش افتاده بوده. دو هفته س که همین جاس...

با ناراحتی نگاش کردم: آخه کی؟ هیچ کس نفهمیده؟

کامیاب مثل افسون شده ها زیر لبش گفت: رابرت... تقصیر اون بوده...

نمیدونم به چی روی زمین خیره شده بود که ازش دل نمیکند. دوباره پرسیدم: میشه رفت اونجا تا دیدش؟ میشه هیوا رو از نزدیک دید؟

پدرش به کامیاب دستور داد: کامیاب... بلند شو خانوم مالکی رو راهنمایی کن. دکتر ندائی اجازه میده. کامیاب گیج و منگ بلند شد و من پشت سرش راه افتادم. دم در اونجا یه پرستاره جلومون سبز شد و گفت: همیشه داخل برین!

کامیاب با اون حال خراب با تحکم میخکوب کننده ای بهش گفت: من از طرف دکتر ندائی این اجازه رو دارم!!

پرستاره بی اختیار کنار کشید و وقتی داخل رفتیم بهش گفتیم: سریع برمیگردیم. قول میدم.

سرشو تکون داد و به سمت یه اتاق رفت. کامیاب مثل ربات جلو میرفت و منم داشتم با خودم کلنجار میرفتم که وقتی هیوا رو دیدم گریه نکنم. پشت یکی از اتاقا که رسید ایستاد و به پنجره ی شیشه ای بزرگش اشاره کرد. با قدمای لرزون به سمتش رفتم و وقتی هیوا رو دیدم، لمبو گاز گرفتم و از لبه ی دیوار گرفتم که نیفتم. این هیوا بود؟؟ هیوا دوست سرحال من؟ هیوا که هیچ وقت زیر چشمش کبود نبود!! هیچ وقت از لاغری صورت گرد و قشنگش چروک نشده بود! نه... این نمیتونست هیوا باشه... این موجود رنگ پریده که تنها عکس العملش نفس کشیدن بود، هیوای پر

شر و شور من نبود... اشکام مثل همیشه بی اجازه شروع کردن به اذیت کردن. به صورتی که دست کشیدم، خیس خیس بود. کامیار کنارم سرشو به شیشه تکیه داده بود و با انگشتاش شیشه رو لمس میکرد. تا حالا انقدر شکسته ندیده بودمش... زمزمه کردم: یعنی چی میشه؟

—نمیدونم... به خدا نمیدونم... اگه من پیشش بودم این اتفاق نمیفتاد... همه ش تقصیر منه...

صدای بمش گرفته بود. بهش توپیدم: مثلاً میخواستی چجوری مراقبتش باشی؟ نمیخواد خودتو عذاب بدی، هیوا جلوی شرکت اینجوری شده.

چشماتشو بست: دلم برای آتیش سوزوندنش تنگ شده الهام... دلم میخواد بینم بلند شده و داره سر به سرم میداره... نمیتونم بینم اینجوری یه گوشه روی تخت افتاده و حرف نمیزنه.

چی میتونستم بهش بگم؟ داشت حرف دل منو میزد. فقط آه کشیدم و دوباره به هیوا نگاه کردم. کلی دم و دستگاه بهش وصل شده بود و هیوا تنها کاری که میکرد این بود که با نفس کشیدن ثابت کنه زنده س. صدای قدمای محکمی شنیدم و یه صدای مردونه ی پیر گفت: آقای خردمند، از نظر من بهتره برین داخل و باهات صحبت کنین. اینجوری براتش بهتره... اون صدای شما رو میشنوه، فقط نمیتونه جواب بده.

کامیار پوزخند تلخی زد: هه! چه فایده؟ من میخوام صداتشو بشنوم، میخوام به حرفام جواب بده! به سمتشون چرخیدم و یه پزشک مسن کنار کامیار دیدم. حتما همین دکتر ندائیه بود... پیشنهاد دادم: آقای دکتر؟ میشه من برم پیشش؟

—شما چه نسبتی...

کامیار سریع گفت: دوست قدیمی! خیلی قدیمی...

—بله ایشون درست میگن.

دکتره شروع کرد به فکر کردن. آخرش سر تکون داد: ایرادی نداره. یه دوستم میتونه کمک خوبی باشه.

لبخند عریضی صورتمو پوشش داد و با اجازه ی دکتر، لباسامو عوض کردم و با یه پوشش استریل رفتم پیش هیوا. صدای نفسای طولانی و عمیقش زیر ماسک به طرز عجیبی خفه بود و من شک

داشتم واقعا داره اکسیژن تنفس میکنه. کنارش ایستادم و زمزمه کردم: هیوا؟ عزیزم؟ ...سلام. دوست تخس و یه دنده ت برگشته! من اینجام... پیشتم.

هیچ تغییری به وجود نیومد. ضربان قلبش هنوز روی هفتاد و پنج و هفتاد و هفت نوسان داشت. دست سردشو تو دست سرد خودم گرفتم. ادامه دادم: پس چی شد بی وفا؟ مگه قرار نبود بهم جواب ایمیلمو بدی؟

سرمو چرخوندم و اون سمت شیشه، کامیارو دیدم که دست تو جیب نگام میکرد. نگاش پر از ناراحتی و التماس بود... انگار با نگاهش بهم میگفت براش دعا کن. سرمو تکون دادم و به هیوا زل زدم. به چشمای طوسی قشنگش که حالا بسته بودن...

-من همه ش منتظرت بودم. واقعا شوخی میکردی یا احسانو گروگان گرفتن؟

یادم اومد که هیچ تحقیق در رابطه با احسان انجام نداده بودم. ولی یه دفعه حواسم به مانیتور جمع شد. ضربان قلب هیوا شد هشتاد... داشت به اسم احسان واکنش نشون میداد! احساس کردم قلب خودمم نسبت به واکنش هیوا واکنش نشون داد. با اشتیاق به سمتش خم شدم و زمزمه کنان ادامه دادم: نمیگی احسان دل نگرونت میشه؟ نمیگی برای عشقش بی قرار می کنه؟

هشتاد و سه تا ضربان در دقیقه...

-احسان دوست داره... تو هم اونو دوست داری... مگه نه؟

هشتاد و شیش تا...

-پس به خاطر احسان، از کما بیرون بیا. اصلا این کما چی هست؟؟ ولش کن... بره برای خودش بمیره! چیزی به اسم کما وجود نداره!

هشتاد و هشت تا...

-مگه دلت برای چشمای سبز احسان تنگ نشده؟ مگه نمیگفتی حتی فکرش مستت میکنه؟

نود و دو...

-دختر تمومش کن! من میخوام دوباره ببینمت! میخوام باهام حرف بزنی و به خاطر رفتنم دعوام کنی... بهم بد و بیراه بگی... که چرا رفتیم؟ که چرا تنهات گذاشتیم؟

اشکام جاری شدن: دِ پاشو لعنتی... چشمتو باز کن و به این کابوس خاتمه بده...

ضربان قلبش داشت به مرز صد تا نزدیک میشد. صدای دستگاہ بلند شده بود و مثل قلب هیوا با هیجان بیب بیب میکرد. پرستارا بی مقدمه ریختن داخل اتاق و فرستادنم بیرون. دکتر قبل اینکه بره داخل گفت: زیاد هیجان زده ش کردین، ولی در کل کارتون خوب بود! وقتی همه شون رفتن پیش هیوا، کامیار با چشمای گرد شده نگام میکرد.

-تو بهش چی میگفتی؟

سرمو پایین انداختم: حرفای معمولی.

-پس چرا یچ یچ میکردی؟

-لزومی به بلند حرف زدن نمیدیدم.

گوشه ی روپوشمو تو دستش گرفت: الهام خواهش میکنم هر چی گفتی بهم بگو. میخوام خواهرمو نجات بدم!

زیر چشمی نگاش کردم: باشه. فقط به یه سوالم جواب بده تا جوابتو بدم.

-پرس!

-... پسرخاله ی منو یادت میاد؟ همون که با هم دعواتون شد...؟

اخم غلیظی کرد: معلومه که آره! خب؟

-اونو گروگان گرفته بودن؟

گره ی اخمش باز شد و ابروهاش با تعجب بالا رفتن: نه! کی این حرفو زده؟

صدام کم شد: هیوا. هیوا بهم ایمیل داد که احسان گروگان گرفته شده، ولی دیگه جوابی بهم نداد.

تک خنده زد: واقعا؟؟ بعد قصدش از این کار چی بود؟

-نمیدونم. میگم دیگه جواب نداد! من موندم تو خماری جوابش...

-حالا منظورت از این سوال چی بود؟

خب، خب، خب... رسیدم جای سخت ماجرا. با نوک کفشم روی زمین شکلائی نا مفهومی کشیدم:
یه چیز ی بگم... قول میدی جوش نیاری؟

-تا چی باشه... بگو.

-هیوا... عاشق... اممم...

چشماش با اشتیاق منتظر ادامه ی حرفم بودن. نفسمو رها کردم: هیوا عاشق احسان بود.

کامیار به حالتی که بود خشک شد. کاملاً بی حرکت... به سختی گفت: ...عاشق؟

-اوهوم.

آنچنان موج عصبانیتی به وجودش برخورد کرد که دستاش به لرزه افتادن: هیوا عاشق شده بود؟
عاشق پسر خاله ی تو؟؟!

سعی کردم آرام نگه ش دارم: حرص نخور! قرار بود جوش نیاری... من داشتم از احسان براش
میگفتم. داشت نسبت به اسمش واکنش نشون میداد.

-بیخود کرده!

صدای فریادش داخل راهرو پخش شد و من با عصبانیت گفتم: هیسس! میخوای بیرونمون کنن؟
بعدشم، تو که عاشق نیستی، هیچ وقت در مورد عاشق شدن قضاوت نکن!

صورتش بی حالت شد: تو از کجا میدونی من عاشقم یا نه؟

-از این طرز برخوردت با ماجرا!

نگاه عجیبی به چشمام انداخت، چرخید و از اونجا بیرون رفت. به سرعت از دست لباسای اونجا
خلاص شدم و پشت سرش رفتم. البته دویدم، چون فاصله ش زیاد شده بود.

-کامیار... کامیار صب کن...

با نگاه سردی براندازم کرد: دیگه چیه؟

-خواهش میکنم اجازه بده احسان بیاد و با هیوا صحبت کنه. مطمئنم اینجوری به هوش میاد...

یعنی احتمالش بیشتر میشه!

نگاه طوسیش کدر شده بود: نه، غیر ممکنه. من اجازه نمیدم یه نامحرم به خواهرم نزدیک بشه.

- کامیار لج نکن، اونا هم دیگه رو دوست دارن!

پوزخند زد: تو از کجا میدونی؟ لابد پسر خاله ت پیشت اعتراف کرده!

نفسمو از لای دندونام بیرون فرستادم: باز داری شروع میکنیا؟! لازم به گفتن نبود، احسان اون شب تو شهر بازی عاشقش شد. به اولین نگاه! من خودم با چشمای خودم دیدم. بعدشم، هیوا به من گفته بود که احسان اومده بوده خونه ی شما، برای خواستگاری از هیوا.

نگاهش طوفانی شد: هر چقدرم که توضیح بدی، من... راضی... نمیشم!

با اعصاب داغون پامو به زمین کوبیدم: پس بشین تا هیوا خودش به هوش بیاد! اونم اگر و شاید، تو یه وقت نامعلوم...

کنارش زدم و از اونجا دور شدم. باید خودم یه فکری به حال ماجرا میکردم...

آهنگ ارکستر به طرز غم انگیزی توی فضا چرخ میخورد و من اشکام شر شر میومدن. تابوت سپهر غرق گل بود و چهار تا سرباز با قدمای آروم و با نظمی به سمت آرامگاه ابدیش نزدیکش میکردن. مادرشو میدیدم که تو بغل یه دختر در حال گریه کردن بود... نمیدونم... شاید دختری خواهرش بود چون زیاد به سپهر شباهت داشت. برادرشم اونجا بود و با یه کت شلوار رسمی، تجسم محوی از سپهر میدیدمش... دوباره به اون سمت نگاه کردم و پلیسایی رو دیدم که همکارش بودن و با لباس فرم صف کشیده به تابوتش نگاه میکردن. کامیارم اونجا بود. با قیافه ی آروم و خونسردش... لباس فرمش کاملاً برازنده ش بود و با کلاه، تیپش تکمیل میشد. وقتی سپهر به مقبره ش رسید، همه شون سلام نظامی دادن و صدای گریه کردن جمعیت اوج گرفت. من دستامو محکم به صورتم فشار میدادم و سعی میکردم چشمای شیطون و میشی درشتشو به خاطر نیارم. صدای خنده های شاد و بیخیالش... لحظه ی آخر که لبخند عمیقی صورتشو پوشوند و بعد سقوط کرد... صدای هق هقم شدید تر شد و آهنگ اوج گرفت. هنوز شوکریو که بهم داده بود همراهم داشتم. یادگاری عجیبی بود... مراسم تموم نشده بود که یه نفر منو از اونجا دور کرد. وقتی به خودم اومدم، فهمیدم مادر کامیاره. ازم پرسید: شما دوست کامیارو میشناختین؟

اشکامو پاک کردم: محافظم بود. البته فقط یه مدت... ولی خب... پسر خوبی بود، حیف بود اینجوری پر پر بشه.

-آره... واقعا حیف بود.

صدای بم کامیار بهم ریخت. داشت از پشت سر بهم نزدیک میشد و من نمیخواستم بینمش. نمیخواستم قلب احساساتیم دوباره از خود بی خود بشه و عقلم یه دعوای درست و حسابی باهاش به پا کنه. برای همین خودمو زدم اونراه و خیره به مادرش نگاه کردم.

-هیوا چطوره؟

مادرش با خستگی گفت: همون که بود. تغییری پیدا نکرده.

کامیار دیگه پیش من رسیده بود و من نمیتونستم خودمو بی تفاوت نشون بدم. نگاه خمارش زیر لبه ی کلاه، مغرور بود و بدون منظور نظامی بودنش رو به نمایش میذاشت. به من نگاه نکرد و به مادرش گفت: مامان شما با چی برمیگردی خونه؟ من با ماشین برسونمت؟

-نه مادر جان، من خودم میرم. تو الهام جان رو برسون!

یه موج خجالت وجودمو گرفت: وای نه خانوم خردمند... من خودم اومدم، خودمم میرم. اصلا آقای خردمندو تو زحمت نمیندازم...

قیافه ی مامانش درهم رفت: زحمت چیه؟ وظیفشه. باید شما رو برسونه.

کامیار از شنیدن این جمله اخم کرد و منم مصر تر شدم: خانوم خردمند... من خودم میرم!

ولی انگار مرغش یه پا داشت. به خودم اومدم و دیدم که کنار یه کامیار عصبانی نشستم و هم من سرمو به سمت پنجره دوختم، هم اون. تو سکوت رانندگی میکرد و من یواشکی میدیدمش که قلبم هر لحظه بیشتر به وجود داشتن و دیدنش محتاج میشد.

-بین تو و سپهر چیا گذشته بود؟

از سوال عجیبش جا خوردم و سرم به سمتش چرخید. نگاهش آروم و صلح طلبانه بود.

-هیچی. چطور؟

-سپهر غیر مستقیم داشت میگفت از تو خوشش اومده. تا حالا بهت نگفته بود؟

احساس میکردم دهنم خشک شده. سرمو بالا انداختم که ادامه داد: تو چی؟ نسبت بهش...

منظورشو گرفتم و گفتم: نه. من سپهرو فقط محافظم میدیدم نه بیشتر.

انگشتاش روی فرمون ضرب گرفته بودن: من چی؟ منم فقط یه محافظ بودم؟

-برای چی این سوالو میپرسی؟

نگاهش به جاده بود: چون تو برای من بیشتر از یه دختر بودی که مراقب جونش بودم.

ضربان قلبم بیشتر شد: چی داری میگی کامیار؟؟ منظورت چیه؟

لب بالائیشو گاز گرفت و انگار به خودش اومده باشه من من کرد: ...هیچی بابا یه چیزایی گفتم...

-اگه ممکنه منو ببر پیش هیوا.

نیم نگاه سریعی جوابم بود: میخوای ببینیش یا از عشقش براش تعریف کنی؟

غریدم: میخوام ببینمش آقای سنگدل!

پوزخند زد: هه... سنگدل! کی به کی میگه سنگدل؟ عجب روزگاری شده... عجب...

دستامو بالا انداختم: وای کامیار رفتارای عجیب غریب داره دیوونه م میکنه، تو پت شده؟ میخوای

با این کارا چیو ثابت کنی؟؟

-هیچی، هیچی... فقط اظهار نظر کردم.

-آره، تو گفتی و منم باور کردم!

-الهام خواهش میکنم دوباره جر و بحثو شروعش نکن! دیشب به اندازه کافی مقابل نادیا سنگر

سازی کردم و جنگیدم که مخم داره میپوکه!

با تعجب نگاهش کردم: شما دو تا هم که اعجوبه های عالمین! کی به شما گفته با هم تفاهم دارین،

من که نمیدونم...

از شانس دیگه نمیداشتن برم پیش هیوا. من خیلی شدید هیجان زده ش میکرادم! جلوی کامیار که

روی نیمکت نشسته بود و کلاه شو بین دستاش میچرخوند ایستادم. یه حرکت اعصاب خورد کن

واقعی!

-کامیار میشه یه چیزی ازت بخوام؟

-حتما...

با چشم به کلاهه اشاره زد: آگه میشه انقدر با این بازی نکن! چشمام دیگه داره آلبالو گیلاس میچینه...

تک خنده زد: باشه...

بغل دستش ره‌اش کرد و گفت: خب؟ حالا چی؟

-صبر کن کار دارم.

دست به سینه گفت: از این کارا، یا از اون کارا؟

-آگه میشه واضح حرف بزن، حوصله ی تجزیه تحلیل ندارم.

-میگم میخوای برای هیوا کاری انجام بدی، یا خودت یه فکرای تو سرته؟

جواب ندادم. آگه میفهمید چه فکری توی سرمه و چه کاری انجام دادم، همون جا در ملاء عام دستاشو دور گلوم حلقه میکرد و با میل و رغبت تمام خفه م میگرد! انگار بهم شک کرد، چون انگشت اشاره شو با تهدید به سمتم تکون داد: ببین، امیدوارم فکرای اجق و جقی توی سرت نباشه، وگرنه معلوم نیست بتونم ساکت بمونم!

با شیطنت ابروهامو بالا انداختم: ناجور بی قرارم تا عکس العملتو ببینم جناب جیمز باند.

چشاشو ریز کرد: پس یه فکرای کردی... فکرای شیطنانی؟

-تو اینجوری برداشت کن.

-الهام؟ کار خلاف؟

خندیدم: نه نگران نباش... امنیت ملی به خطر نمیفته!

اخمش غلیظ شد: هیچ وقت نتونستم فکرای توی سرتو بخونم! هیچ وقت! بر خلاف بقیه که فکر توی سرشونو تو سیم ثانیه میخونم.

شونه بالا انداختم: بیخود نبود رابرت در به در دنبالم بود و برای ریختن خونم لحظه شماری میکرد.

-سلام!

– چرخیدم و با قیافه ی خوشحالی گفتم: سلام به پسرخاله ی عزیزم... چه خبرا؟ دیر کردی...
کامیار تا فهمید چی شده، جوش آورد و به سمت احسان خیز برداشت. جلوشو گرفتم: آ... اینجور
قراری نداشتت بودیم!

غرید: ما هیچ قراری نداشتت بودیم! بهش بگو بره.

– من خودم گفتم بیاد اینجا.

سرم داد زد: گفتم بهش بگو بره!

کم نیاوردم و با صدای بلند تری داد زدم: نه! برای نجات جون هیوا دست به هر کاری میزنم!
یه پرستاره اعتراض کنان به سمتمون اومد: خانوم؟ آقا؟ چه خبره؟ اینجا بیمارستانه... بیمار اذیت
میشن! لطفا اگه میخواین دعوا کنین بفرمائین بیرون.

سرمو تکون دادم: دیگه تکرار نمیشه. میشه لطف کنین دکتر ندائی رو صدا بزنین؟

کامیار نفسشو با حرص بیرون فرستاد: الهام تو این کارو نمیکنی!

با خونسردی گفتم: میخوام انجامش بدم بینم کی جلو دارمه، تا یه کتک حسابی مهمونش کنم!
دکتر ندائی پیشمون اومد و سلام کردیم. احسانو نشونش دادم: این همون بود که براتون تعریف
کردم.

کامیار یکه خورد! دکتر سری تکون داد: اوهوم... همراه من بیاین آقای محترم.

تا خواست بره با دست جلوشو گرفتم: احسان... به ارواح خاک همه ی خونواده م، اگه بفهمم
انگشتت بهش خورده، خودم تیر بارونت میکنم، باشه؟

لبخند زد: اون قدر هم بی غیرت نیستم که نامحرمو لمس کنم.

– خوبه... گفتم بهت یادآوری کرده باشم تریپ دیوونه بازی برنداری.

وقتی با هم دیگه رفتن آی.سی.یو، کامیار بهم توپید: خیلی بدجنسی!

– خودت بودی که برام راه دیگه ای باقی نداشتی.

کلاشو برداشت و گفت: بیا کارت دارم.

-چرا بهم نگفتی؟

به درختای توی محوطه چشم دوختم: چون اجازه نمیدادی. باور کن اونا عاشق همین... چه بخوای، چه نخوای، خواهرت کوچیک ترت بالاخره ازدواج میکرد. حالا اگه با کسی باشه که دوستش داره که چه بهتر.

-که بشه مثل خواهر تو؟

اخم کردم: اون قضیه فرق میکرد. ما هیچ شناختی از رابرت نداشتیم، ولی من احسانو میشناسم. هر چی باشه با هم بزرگ شدیم.

با لجبازی گفت: مگه خواستگار تو نبود؟

انکار نکردم: چرا. ولی ما با هم تفاهم نداشتیم، سر روز اول از هم طلاق میگرفتیم.

پوفی کرد: ای عجب... فک کنم منم باید یه فکری به حال خودم و نادیا بکنم. نادیا که اصلا از من خوشش نمیداد! این از این. منم که خودم ترجیح میدم با یکی باشم که دوستم داشته باشه، نه اینکه روز و شب برای من رجز خونی کنه و زندگی رو زهرمارم کنه.

چیزی نگفتم. قلبم آروم کار میکرد و عقلم فقط نويز پخش میکرد. چیزی برای فکر کردن نداشتم. یه دفه و بی مقدمه به سمت چرخید و دستشو به نیمکت تکیه داد: دوباره اعتراف کن.

-ها؟؟ چی رو؟

چشماس به طرز عجیبی برق میزدن. با دقت نگام کرد: مثل همون شب... اعتراف کن! میخوام با گوشای خودم بشنوم و مطمئن بشم که اون شب یه رویا نبود.

کاملاً گیج شده بودم. منظورش چیه؟ من به چی اعتراف کردم؟ اصلاً من که کاری نکردم که اعتراف کنم! سردرگم گفتم: کامیار... باور کن یه کلمه هم از حرفاتو نمیفهمم. منظورت از اعتراف چیه؟ من کاری انجام دادم؟

با جدیت گفت: بهم بگو! بگو که دوستم داری... مثل اون شب. مثل اون شب که با صداقت حرفتو زدی...

قلبم افسار گسیخت و عقلم وحشی شد. این چی داره میگه؟؟

- کامیار خواب نما شدی؟ ... پارانویید چطور؟ من کی همچین حرفی زدم؟؟

اخم کرد و به سمتم متمایل شد: کی بود که داشت به ریچارد میگفت من عاشق کوین لارنس شدم؟

وا رفتم. ریچارد پست فطرت! آخرشم لوم داد...

- ریچارد دری وری به خوردت داده. من اینجور چیزی نگفتم.

پیروزمندانه نیشخند زد و صدایش کاملاً خش دار شد: من تقلید صدام خیلی خوبه.

با وحشت براندازش کردم. این امکان نداره!! یعنی اون شب... ریچاردی در کار نبود؟ آب دهنمو قورت دادم: شوخی بی مزه ایه... اون شب ریچارد پیش من...

حرفمو قطع کرد: اگه ریچارد پاسکال کنارت بود، پس چرا یهو غیبت زد؟ نه خیر... ریچارد اون شب اصلاً اونجا نبود.

- ولی رنگ لباساتون که...

- من لباسمو وقتی پایین رفتیم عوض کردم و به اسم کامیار ظاهر شدم. هیچ وقت یه جاسوسو دست کم نگیر خانوم رئیس.

همونجور بروبر نگاش میکردم. خاک بر سرم... من کامل بهش گفته بودم عاشقشم! دستم بی اختیار جلوی دهنم رفت و محکم به صورت تم قفل شد. کامیار خندید: چیه؟ گاهی اوقات پیش میاد!

- حربه ات خیلی خیلی...

- چی بود؟ کتیف؟ موزیانه؟ ناجوانمردانه؟ ... هر چی دلت میخواد بگو، من ناراحت نمیشم.

واقعا نمیدونستم باید به این پسر که شیطانم درس میداد چی بگم.

- کامیار خیلی دیوونه ای... من الان باید به تو چی بگم؟ هان؟

با لبخند شونه بالا انداخت: هر چی میلته. من راز تو فهمیدم.

- پشیمون شدم. ازت متنفرم!

چشمک زد: پس من چی؟ تو نظر منو نپرسیدی؟ البته اون شب تو نمیدونستی من پیشتم، ولی الان میتونی پرسی.

با حرص گفتم: برام مهم نیست!

کت نظامیشو مرتب کرد و با یه نگاه خیره به جلو گفت: من همیشه عاشقت بودم الهام. از اون موقع که هیوا از تو تعریف میکرد... از همون موقع که با هیوا دوست شده بودی. ندیده میشناختمت. ندیده در حد پرستش دوست داشتیم. حتی وقتی برای اولین بار تو فرودگاه دیدمت، تو رو به چشم یه غریبه نمیدیدم.

هیچ رقمه نمیتونستم باور کنم کامیار پیشم نشسته و این حرفا رو میزنه! از همیشه جدی تر بود و نیم رخش، مثل همیشه داشت قلبمو مطیع خودش میکرد.

... یه عالمه با خودم کلنجار رفتم که یه جوری بهت بگم، ولی نشد که نشد. تو از عشق فراری بودی، بهش اعتقادی نداشتی. اگه بهت میگفتم و تو حالمو میگرفتی، همین یه ذره توانی که برام باقی مونده بود از بین میرفت.

تنها چیزی که از دهنم بیرون پرید این بود: نادیا...؟

سرشو تکون داد: میخواستم با خودم لج کنم. میخواستم با زندگی، با دنیا، با همه لج کنم! بار اول شکست سختی خوردم، که حقم بود. من خائن بودم... با اینکه داشتیم نامزد میکردم، ولی فکر و ذکرم پیش دختری بود که تا اون موقع ندیده بودمش.

صداش ناراحت شده بود... از عمیق بودنش گریه م میگرفت. آرام و با احتیاط سرشو به سمتم چرخوند و نگام کرد. چشماش... با اولین نگاهش در یه صدم ثانیه خاکستر شدم. از چشماش آتیش زبونه میکشید... نگاهش مثل اون وقت بود که جلوی هیوا بودیم. یا مثل اونوقت که ازش جدا شدم و رفتم شیراز. لباس از هم باز شدن: نمیخواستم خیانت کنم، ولی چیکار کنم که این دل صاب مرده برام زندگی نداشته... هر لحظه چشمای تو دم نظرمه. چشمای سیاهت! من هیچ وقت نمیتونم خاطره ی اون چشما رو از دهنم پاک کنم.

دیگه نمیتونستم زیر نگاهش طاقت بیارم. بلند شدم و از اونجا فرار کردم... از جایی که محبوبم جلوم نشسته بود و زمزمه میکرد که عاشقم بوده و هست... پشت سرم داد زد: الهام! هرگز به احساسم شلیک نکن!!

حتی یه لحظه هم برنگشتم تا نگاهش کنم.

-پس آقای خردمند کجان؟

هیوا با اون حال افتضاحش خرناس کشید: خیر سرش... باز رفته ماموریت!

به بازوش کوبیدم: تو ساکت! همه ش سه روزم نشده که به هوش اومدی.

-هه... سه چهار هفته از عمرم به همین راحتی به فنا رفت!

همه خندیدن و پدرش گفت: مهم اینه که به هوش اومدی دخترم.

احسان کنار پنجره به دیوار تکیه زده بود و بیرونو تماشا میکرد. هیوا هم زیر چشمی تموم حواسش به احسان بود.

-از ناجیت تشکر کردی بچه پررو؟

هیوا سوالی نگام کرد: ناجی؟ ناجیم دیگه کیه؟

با سر به احسان اشاره زدم: اوناهاش!

هیوا رنگ زردش تغییر کرد و کاملاً سرخ شد. با آنچنان تنه پته و لکنتی ازش تشکر کرد که همه از دل بیچاره ش با خبر شدن. سمانه موذیانه میخندید و خاله م سرشو تکون میداد. احسانم که همه وجودش چشم شده بود و به هیوا نگاه میکرد که خیلی لاغر، ولی خواستنی تر شده بود. خاله م سریع از فرصت استفاده کرد و قرار خواستگاری گذاشت. هیوا بر خلاف همیشه که مرتب شیطنت میکرد و همه رو دست مینداخت، تو لاک خودش رفته بود و لام تا کام حرف نمیزد. البته نقشه ش بود... این آدمو فقط من میشناختم. هفت خط روزگار بود! وقتی خواستیم برگردیم هیوا گفت: الهام صب کن، با تو کار دارم.

-ا... باشه.

وقتی همه رفتن و در پشت سرشون بسته شد گفت: الهام چرا این کارو باهاش کردی؟ خیلی شکسته و داغون شده!

سرمو پایین انداختم: اون نامزد داره. چند وقت دیگه عروسیشون برگزار میشه، یادت رفته؟؟

دستم گرفت: میدونی چقدر پیش من گریه کرد؟ میدونی؟؟؟ برادر مغرور من که گریه رو واسه یه مرد عیب و عار میدونست جلوی خواهر تخسش گریه کرد! تو باهاش چیکار کردی؟
با غصه گفتم: به نفع هر دو تامونه.

-بذار از اشتباه بیرونت بیارم. دقیقا به ضرر جفتونه! کامیار تا آخر عمرش بدبخت میشه، تو هم تا آخر عمرت مجرد میمونی!

بغض وحشتناکی چونه مو لرزوند: تو فک میکنی من دوستش ندارم؟ ...من دیوونه شم! دیوونه زنجیری چشاش... هلاک ابهتش... ولی نادیا نمیداره کامیار به من برسه! مطمئنم نمیداره.

اخم کرد: غلط کرده دختره ی پررو! دستم بهش برسه آنچنان جیغی به سرش میکشم که تلافی همه ی جنگ و دعواهاش با کامیار در بیاد! وقتی بهم گفتم مرتب با هم دعوا میکردن، ناجور به خونس تشنه شدم... لعنتی!

زدم زیر گریه: نمیشه... باور کن نمیشه...

-تو هم که باید جایزه ی امیدوار ترین فرد جهانو ببری! شده با زور و کتک عملیش میکنم. فقط دووم بیار... بالاخره هیوایی گفتن... خواهر شوهری گفتن...

روز به روز داشتیم به روز ازدواج کامیار نزدیک میشدیم و من مرتب افسرده تر میشدم و سردردام بیشتر اوج میگرفت. بی جوابی هم که هیچی... اون جای همیشگی خودشو داشت. با این که خدمتکارای جدید توی خونه میچرخیدن و باغبون جدید به باغ رسیدگی میکرد، ولی بازم خونه سوت و کور بود. همه ش یه گوشه کز میکردم و تو خیالم مامان و الهه رو میدیدم که تو خونه هستن و صداشون رو میشنوم. هیوا هر روز بهم سر میزد... ولی هیچ خبری برام نمیآورد. هر چی از کامیار میپرسیدم، فقط نگام میکرد و میگفت: اون مهم نیست، ولش کن. من اومدم خودتو ببینم. تنها دل خوشیم دوستم بود. با اینکه روزی یه ساعت بیشتر نمیدیدمش، ولی همونم برام حکم آرامش بخشو داشت. روز قبل از عروسی کامیار تو خونه پیداش شد.

-چیزی شده هیوا؟

دستشو به کمرش زد: فردا مثل بچه ی آدمیزاد بلند میشی میای عروسی. آه و ناله و نق و نوق و نمیخوام و نمیام و این چیزا هم نداریم! اگه نیومده باشی، شده با ماشین عروس بلند میشم میام دنبالت!

دستمو تکون دادم: برو بابا دلت خوشه... پاشم پیام عروسی عشقمو با یه نفر دیگه ببینم که حاضرم قسم بخورم قدرشو نمیدونه؟ نادیا حالیش نیست کامیار چه جواهریه...

پوزخند زد: کامیار جواهر باشه؟؟ خدا شانسی بده... والا من که خواهرش بودم جز آزار و اذیت هیچ چیز دیگه ای ازش ندیدم! در کل... اگه فردا بین مهمونا نبینمت مطمئن باش میام میکشمت!

درو نشونش دادم: باشه برو. حوصله ندارم، مخصوص حوصله ی جر و بحث با تو!

سروشو تکون داد: خاک بر سرت با این مهمون نوازیت. خدافظ...

-دوشیزه خانوم نادیا حدیثی... آیا به بنده وکالت میدهید...

سرم گیج رفت و از بازوی هیوا گرفتم که نقش زمین نشم. دیگه حرفای عاقدو نمیشنیدم. فقط و فقط یه چیزو میدیدم و حس میکردم. اینکه کامیار با کت و شلوار داماد پیش عروس نشسته بود. صورتش کاملاً بی حالت بود... کاملاً. حتی معلوم نبود داره به کجا نگاه میکنه... اصلاً حواسش به دور و اطرافش نبود. یه صدا تو گوشم پیچید: طاقت داشته باش.

مثل همیشه هیوا بود. بازوشو فشار دادم: من دیگه نمیتونم... دیگه نمیکشم هیوا...

باز جای شکرش باقی بود که هیوا قبول نکرده بود بالای سر عروس قند بسابه. وگرنه من الان تک و تنها داشتم خودخوری میکردم.

-عروس زیر لفظی میخواد!

همه خندیدن و قلب من تیر کشید... نفسم نصفه بالا اومد: هیوا نجاتم بده! از این برزخ لعنتی نجاتم بده...

زیر گوشم با حرص زمزمه کرد: دو دقه دندون روی جیگرت بذار!

-جیگرم دیگه شده جیگر زلیخا!... من میخوام از اینجا بیرون برم.

از دستم نیشگون گرفت و بازم با کینه به نادیا خیره شد. به نادیا یی که از شدت آرایش همه رو عاشق خودش میکرد... هر چند فعلا زیر تور مخفی بود. تنها کسی که بهش اهمیتی نمیداد کامیاب بود. یعنی کامیاب به هیچ کس اهمیت نمیداد! کاملا تو فکر فرو رفته بود و حتی از جاش تکون نمیخورد. بار دوم پرسیده شد و جوابی نیومد. عاقد شروع کرد به گفتن بار سوم که عرق سرد روی پیشونیم جا خوش کرد. سرم با تمام قوا تیر میکشید و زق زق میکرد... دیگه از شدت دردش داشتم از پا در میومدم. حتی یه دونه آشنا هم جز هیوا کنارم نبود. من که دیگه کسی رو نداشتم...
-...آیا به بنده وکالت میدهید؟

نادیا با عشوه سرشو بالا گرفت و تا خواست چیزی بگه، هیوا با یه حرکت خشن دستشو از دستم جدا کرد و به سمتش خیز برداشت. پاشنه های بلندش طوری تق تق میکردن که گفتم الانه که بشکنن. عربده کشید: صب کنین! من موافق نیستم!
تو اون بهبهه خنده م گرفت. مگه مراسم عروسی مسیحیاس که اعتراض داره؟؟ همه شوکه شده نگاش کردن. مادرش که لبخندش خشکیده بود گفت: هیوا؟ این چه کاریه؟
-بهترین کار ممکن مادر من! من نمیذارم برادرم یه عمر دستی دستی خودشو بدبخت کنه!

صدای مادر نادیا بلند شد: تو این وسط چکاره ای؟؟
هیوا با عصبانیت قهقهه زد: همه کارم! تو رو صنم!
-واه واه واه! چه پررو! فک میکنه از دماغ فیل افتاده!

هیوا قاط زد و با دست هلش داد: آره من دماغ فیل افتادم، میخوام بینم فضولش کیه؟!

تو یه لحظه فهمیدم جرقه ی جنگ جهانی سوم زده شد. جیغ و داد همه بلند شد و دو تا موج بزرگ جمعیت به سمت هم هجوم بردن. من نمیدونم این وسط مردا چرا داشتن دعوا میکردن؟؟ کتک کاری عظیمی بود... صدای جیغ کشیدن نادیا کاملا واضح بود و چشمای من به طور خودکار دنبال کامیاب میگشتن. با یه ریتم عصبی شالمو مرتب کردم و زدم به دل میدون جنگ... شتر با بارش اونجا گم میشد. یه دفه یکی منو محکم گرفت: الهام بیا!
-هیوا تو کجا غیبت...

-حرف نزن بیا! الان میزنن میکشنت!

با مهارت منو با خودش برد و توی باغ که رسیدیم شروع کردیم به نفس نفس زدن. زدم پس کله ش: خاک بر سرت... چرا اینجوری کردی؟

-زهرمار... همه ش به خاطر تو بود... مرده شور برده!

داد زدم: باشه قبول! ولی چرا این مدلی؟

خندید: من که میدونستم... میدونستم آخرشم این دعوا به پا میشه... اینا از فامیلای دور ما محسوب میشن... حقشونو گذاشتم کف دستشون... یکبیریا!

سرمو تکون دادم: رسما اعلام میکنم تو خُل شدی!

-آره... خل شدم ناجور... نمیدونی چه مزه ای میده!

صدای قدمای عصبانی کسی از پشت سرمون میومد. کامیار پرید مقابلمون: گفتم بهت دعوا درست کن، ولی نه دیگه این مدلی!

دهن من تا آخرین حدش باز شد... پس اینا نقشه ی کامیار بوده؟؟ هیوا غرولند کرد: من مدل بهتری بلد نبودم! با اینا فقط میشه این شکلی برخورد کرد. بعدشم، فعلا خوش به حال جنابعالی شده، چون عروسیت به هم خورد!

کامیار چیزی نگفت. منم فقط تونستم سرمو پایین بندازم...

-آهای... من این کارو نکردم شما دو تا بازم مثل مجسمه کنار هم دیگه خشکتون بزنه ها؟!

صدای کامیار اومد: سر تا پاتو طلا میگیرم هیوا... ولی فعلا بیخیال ماجرا شو.

من داشتم با گوشه ی شالم بازی میکردم و به صدای دعوایی گوش میدادم که از داخل خونه میومد.

-الهام؟ سرتو بالا بگیر... به من نگاه کن.

هیچ نوع حرکتی انجام ندادم. کامیار با اصرار گفت: به من نگاه کن...

به زحمت سرم بالا رفت. کامیار با بی قراری حرکاتمو زیر نظر داشت. سرشو تکون داد: فک کنم دیگه وقتش باشه...

به زحمت پرسیدم: وقت چی؟

هیوا غیبت زده بود. نمیدونم کجا رفته بود، ولی نبود. کامیار با صدای لرزونی گفت: الهام... من... با کلافگی به اطراف نگاه کرد و به موهایش دست کشید. موهای مرتبش روی پیشونیش پخش شدن و همونجا آروم گرفتن. یه دستش توی جیبش قرار گرفت و به پاش تکیه زد: نمیدونم چه برداشتی میکنی... نمیدونم چی تو سرت میگذره... ولی فقط یه چیزو بهمم بگو.

به عمق چشمام چشم دوخت: با من ازدواج میکنی الهام؟!

شونه هام پایین افتادن. اصلا فکرشو نمیکردم تو اون گرفتاری اینجور چیزو به من بگه! وقتی دید ساکتیم اخم کرد: بهم نه نگو... میترسم جواب منفی بشنوم، اسلحه بکشم و همه رو به کشتن بدم! الان اعصابم بدجوری بهم ریخته.

بی اختیار از حرفش خنده م گرفت و خندیدم.

-تو دیوونه ای کامیار. از دیوونه بازیات خوشم میاد!

لبخند قشنگی روی صورتش کش اومد و صدای نفسای ملتتهبش گوشمو پر کرد. چشماش به شفافیت یه رویای شیرین بودن. یه رویای دلچسب و دوست داشتنی... طوری نگام میکرد که انگار داره برای آخرین دفعه منو میبینه. از دهنم سر خورد: ...آره.

-کامیار مراقب باش!

قهقهه زد و توپو محکم به سمتم پرتاب کرد. صدای احسان بلند شد: آقا قبول نیست! من نیستم.

توپو گرفتم: ها ها ها! بفرما بیرون احسان خان... توپ به پات خورد، خودم دیدم.

احسان اخم کرد و هیوا تریپ طرفداری برداشت: نه خیرم! من دیدم از کنار پاش رد شد.

کامیار غرغر کرد: د... جر زنی نداشتیم بچه ها!

من توپو تو هوا انداختم و دوباره گرفتم: زود باشین، بالاخره چی شد؟ توپ به احسان خورد یا نخورد؟

-خورد!

-نخورد!

-هیوا... خواهر سرتق من، میگم خورد!

هیوا پاشو زمین کوید: نه، نه، نه! نخورد!

من و احسان بریده بودیم از خنده. نگاشون میکردیم و از چشمامون اشک میومد... مثل بچه ها افتاده بودن به جون همدیگه و غر میزدن و جر و بحث راه انداخته بودن. صدای خنده ی بچه ها از اون طرف پارک بلند شده بود و من میدونستم اونا به چیز دیگه ای میخندن. شاید یه بازی دست جمعی... شاید یه آخر هفته ی محشر... یه پیک نیک حسابی... صدای خنده های خوشحالشون از اون که بودم سر حال ترم کرد. جلو رفتم: بابا بیخیال... مثل بچه دبستانی افتادین به جون هم که چی بشه؟ اصلا من میگم بازی دیگه بسه.

هیوا چرخید و با عصبانیت رفت پیش یه درخته و همونجا ایستاد. احسان نچ نچ کرد: خدا خیرت بده کامیار... آخه این مردونگی بود منو انداختی تو هچل؟ حالا کی میره ناز اینو بکشه؟ توپو دست کامیار دادم: الهی برات بمیرم پسرخاله ی بیچاره م... تقصیر خودته! بس که زن ذلیلی! با کامیار شروع کردیم موزیانه خندیدن. احسان داشت از حرص خفه میشد! بهم چشم غره رفت: چیه؟ باز زن و شوهر دستتون به دست هم رسیده بقیه رو آزار بدین؟

ابرو بالا انداختم: آره... کار همیشگیمنه...

دستمو بالا گرفتم و به کامیار گفتم: بزن قدش!

با شیطنت کف دستشو به دستم زد: دارم...

احسان نفسشو با سر و صدا بیرون فرستاد و من از خنده ریسه رفتم. چقدر مزه میداد هیوا و احسانو اذیت کنی! کامیارم همین نظرو داشت. هر وقت به هم میرسیدیم، اونا از دستمون خون گریه میکردن. احسان سرشو تکون داد و پیش هیوا رفت: برم... برم که همیشه این بلا سرم اومده و خواهد اومد! برم تا قهرش از این بیشتر طول نکشیده...

با کامیار رفتیم پیش زیرانداز و یه ریز خندیدیم. روی زیرانداز ولو شدم: وای خدا... مردم از دل درد... میترسم یه روز از شدت خنده تلف بشم!

کامیار کنارم نشست و دستشو به سمتم گرفت: پس بزن با هم بریم اون دنیا!

هلش دادم: برو گمشو بچه پرو! چه خوشحالم میشه! من حالا حالاها خیال مردن ندارم.

روی زمین دراز کشید و دستاشو زیر سرش گذاشت: چقدر زود گذشت...

-چی؟

عصبانی شد و اخم کرد: ازدواجمونو می‌گم جناب نابغه!

پوزخند زد: همه ش یه سال و نیم گذشته انقدر بزرگش میکنی!

به آسمون نیمه ابری خیره شد: برای من مثل برق و باد گذشته. شنیدی میگن هر جا باشی و بهت خوش بگذره، زمان سریع تر میگذره؟

پشت چشم نازک کردم: چشمم روشن! کجا بهت خوش گذشته؟ هان؟

خندید و من مثل همیشه با اشتیاق به صدای خنده هاش گوش سپردم.

-با خانوم رئیسی مثل تو، آدم جرات نمیکنه نطق بکشه، چه برسه به اینکه بخواد یه جا دیگه بره خوشگذرونه.

بعد با آرامش زیر چشمی نگاه کرد: هر وقت پیش تو باشم بهترین لحظه ها برام پیش میان.

منم دراز کشیدم و دستامو روی شکمم قلاب کردم: دلم برای همه ی اون ماجراجوییا و دردسرا تنگ شده.

-دقیقا کی منظورت؟

چشمامو بستم: اون وقت که با هم رفتیم دنبال رابرت. هر لحظه ش برام یه خاطره س.

آروم خندید: اون وقت... عجب چیزیه بود. من همه ش پیش تو بودم! نمیدونی چقد بدبختی کشیدم تا بتونم با تو برم ماموریت. اصلا باورم نمیشد ممکن باشه...

به شوخی مثل همیشه گفتم: به جون خودم قسم تو یه خیالاتی توی سرت وجود داشته!

لبشو کج کرد: منحرف!

خندیدم و سرمو به طرفش چرخوندم. با تمام وجود نگاه میکرد. بی اختیار دستم به سمتش رفت و به صورتش دست کشیدم... به چروکای اطراف چشمش که داشتن عمیق تر میشدن... به تار موهای سفیدی که کم کم داشتن روی شقیقه هاش جا خوش میکردن. به چشمش زل زدم. هنوزم شاداب بود. نگاه شیطننت وار و دوست داشتنیش برای همیشه مال من شده بود. همین نگاه زلال بود که منو از بی خوابی و سردردای همیشگیم نجات داده بود.

-حیف باشه که هیچ وقت نمیتونم چشمتو مثل چیزی که توی واقعیت هست روی کاغذ پیاده کنم.

گوشه ی لباس آهسته بالا رفتن: من از اون نقاشیا طبیعی تر به عمرم ندیدم!

-یکی از شاگردای آموزشگام میتونه مثل من بکشه، ولی اونم با چشما مشکل داره. هیچ چشمی رو طبیعی نمیکشه.

سرشو تکون داد: هیچ شاگردی نمیتونه رودست معلمش بلند شه.

-فعلا که دارن بلند میشن... بالاخره میان آموزشگاه که استعدادشون شکوفا بشه...

دستمو تو دستش گرفت: راستشو بگو، هنوزم دلنگ شرکتی؟

با غصه آه کشیدم: اونجا منو یاد بابام مینداخت. وقتی اونجا بودم بابامو پیش خودم حس میکردم...

-مادرت و خواهرت چطور؟

به قلبم اشاره کردم: مطمئن شدم که هر سه تاشون تا ابد اینجان.

نفس عمیقی کشید و با اخم نامحسوسی دوباره به آسمون خیره شد. طاقت نیاوردم و بازم بهش خیره شدم.

-من آخرش نفهمیدم تو روی صورت من چی پیدا کردی که همه ش نگام میکنی...

خندیدم: من عاشق نیم رختم.

به صورتش دست کشید: دیگه دارم احساس میکنم کم کم پا به سن میذارم.

-متاسفانه یا خوشبختانه این پا به سن گذاشتن روی جذابیتت تاثیر مثبت گذاشته.

با حیرت نگام کرد: چرا؟؟

-نمیدونم. جا افتاده تر نشون میدی...

-چرا متاسفانه؟

-چون بالاخره همه پا به سن میذارن و پیر میشن.

-چرا خوشبختانه؟؟

-چون من هر لحظه بیشتر عاشقت میشم!

نیشش باز شد: عجب... عجب...

کجکی نگام کرد که دلم برایش پر کشید.

-الهام این شکلی نگام نکن! سکنه ی قلبی میزنما؟

اخم کردم: مثلاً میخوای بگی از من میترسی؟

با انگشت به پیشونیم زد: نه باهوش جون، نگاهت روی ضربان قلبم بدجوری تاثیر میداره. کلا نفوذش زیاده!

-اخم کن!

جا خورد: چی؟؟

-میگم بهمم اخم کن!

-الهام؟؟ داشتیم وسطی بازی میکردیم توپه به سرت نخورده؟؟

اخم غلیظی کردم: نه! فقط اخم کن.

با جدیت سگرمه هاش بهم گره خوردن و بازم محو نگاه کردنش شدم. به همون حالت گفت: یه ملت از اخم سرهنگ خردمند میترسن، بعد زن من عاشق اخممه! خوبه والا...

با انگشت جلوی دهنشو گرفتم: هیسس... فقط میخوام نکات کنم.

به حرفم گوش نداد: راستی این پت و مت کجا غیبتون زد؟؟

از خنده منفجر شدم و خودشم همراهیم کرد: خب مگه دروغ میگم؟ یه کارایی انجام میدن آدم شاخ در میاره! لابد الان بازم وقتی پیداشون میکنم که هیوا رفته بالای درخت و روی شاخه گیر کرده، احسانم داره هر هر بهش میخنده! باز وظیفه ی برادر بنده ی خداس که خواهر کم عقلشو نجات بده!

نشستم و به شمشادای اطرافم نگاه کردم. کسی اون اطراف نبود.

-نمیدونم کجا رفتن... من که چیزی نمیبینم.

چشمم به کیف هیوا افتاد که یه کاغذ ازش بیرون زده بود. چشمامو باریک کردم و لبخند شرارت باری روی لبم نشست. هیوا همیشه ی خدا داشت تو کیف من فضولی میکرد، الان وقت تلافی بود! کاغذو برداشتم و نگاش کردم. وقتی خوندمش دهنم باز موند...

-آی دختر، داری چیکار میکنی؟

-کامیار، یه چیزی بهت میگم، ولی قول بده خودتو کنترل کنی.

-هوممم؟

-اینجور که فهمیدم تو داری دایی میشی و من زن دایی.

مثل فتر بلند شد و نشست. با ذوق داد زد: جون من؟

به بازوش مشت زدم: اینجوری خودتو کنترل کردی؟ هیچی نگو... بذار به خیال خودشون سورپرایزمون کنن.

خندید: پس بگو چرا از وقتی احسانو دیدمش انقدر ذوق مرگه...

نتیجه ی آزمایشگاهو دوباره به حالت اولش گذاشتم داخل کیفش: فکرشو بکن... من دارم میشم زن دایی!!

-نمیخواد پز بدی! منم دارم میشم آق دایی!

-هه... اونم از اون آق داییا...

لبشو غنچه کرد: مگه من چمه؟

به سمتش خم شدم و لبشو با بازیگوشی کشیدم: آخه آق دایی جاسوس تشریف داره! یه جیمز باند تمام عیار...

یه دفه حالش گرفت: آخ یادم رفته بود... فردا باید با بچه ها بریم سیستان بلوچستان واسه ماموریت.

حال منم گرفت، چون طاقت دوری از کامیارو نداشتم...

-چند روز طول میکشه؟

-حداقل به هفته.

شونه بالا انداختم و با سر خوشی گفتم: فعلا که اینجایی، پیش من.

با ناراحتی گفت: همه ش دارم دنبال فرصت میگردم که بریم پاریس، ولی نمیدونم چرا قسمت نمیشه!

-این چه ربطی به ماجرا داره؟

خنده قشنگی کرد: انگار یادت رفته؟! خودت دو سال پیش تو پاریس یه چیزی بهم گفتی... یادت نیست؟

-نه... باور کن یادم نیاد!

-خودت بهم گفتی بعدا برم پاریس و با کسی که دوستش دارم اونجا رو بینم! من که تو رو دوست دارم... ولی مشکل اینجاس وقت گیرم نیاد.

حال غریبی شدم... کامیار یادش بود! بی اختیار به بازوش که قبلا زخم شده بود و تیر خورد دست کشیدم: مگه تو هنوز یادته؟

-مگه میشه یادم بره؟ مگه میشه صورت قشنگتو زیر نور چراغای پاریس فراموش کنم؟

با بهت گفتم: بازم مثل همیشه شگفت زده م کردی کامیار!

چشمک زد: وظیفه س!

-همین که یادت مونده خودش خلیه...

-آخه اون شب یه دروغ گنده هم گفتم. گفتم من تا حالا عاشق نشدم، در صورتی که جونم برای تو میرفت...

ززمه کردم: عاشق همین کاراتم.

-آخه نمیشد که جلوت داد بزخم الهام! من عاشقت شدم!! ولی الان چی؟ الان با دل و جرات بهت میگم من عاشقت شدم! یعنی همیشه عاشقت بودم عزیزم...

خندیدم و از تو جیبم فشنگ شانسمو بیرون کشیدم.

-آخرشم بهم نگفتی این فشنگه از کجا اومده.

چشمک زدم: این یه رازه که هیچ وقت فاش نمیشه.

با یه حالت قشنگ سرشو کج کرد، قیافه ش معصوم شد و گفت: داشتیم الهام؟

-آره... داشتیم. بیخودی تلاش نکن که یه کلمه هم بهت نمیگم!

با شرارت لبخند زد: کامیار نیستم اگه ماجرای این فسقلی رو نفهمم!

تسلیم شدم و گلوله رو ازش گرفتم: این مال اون موقع س که خونه ی عموم رفته بودیم. احتمالاً وقتی داشتی خشابتو پر میکردی از دست افتاده بوده تو خونه.

دوباره با دقت بهش نگاه کرد: ااا... راست میگیا... دیدم از مدل فشنگای خودمه...

یه دفه سرشو بالا گرفت و گفت: میخوای با این به احساسم شلیک کنی؟؟

زدم زیر خنده: نه عزیزم... میخوام یه راست شلیکش کنم به این کله ت، تا دیگه انقدر آتیش نسوزونی!

اخم کرد: چی؟؟ داری جون مامور مخفی دولتو تهدید میکنی؟ خونت حلال شد الهام!

به سمتم خیز برداشت که بلند شدم و خنده کنان از دستش در رفتم... بدبختی آنچنان نفسی هم داشت که همه پیشش کم میاوردن. بالاخره دستمو گرفت و نگه م داشت: گرفتمت! تو بازداشتی!

نفس نفس زدم: ...چه مدت؟

قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت و به قلبش اشاره کرد: خانوم مالکی... شما محکوم شدین به حبس ابد، اونم داخل قلب من.

پایان

آقا دیدین؟؟ دیدین چه سریع تمومش کردم؟؟ وای که پدرم درومد! روز و شب تو word تایپ میکردم، اونوقت فکرشو بکنین، دو تا رمان با هم! یه کم از این مینوشتم، یه کم از اون! ولی با هر مشقتی بود تموم شد!! آره تموم شد! بزن دست قشنگه رو!! حالا وقتش هم که باشه، وقت نظر سنجیه... از رمانم خوشتون اومد؟ کدوم شخصیت براتون ز همه جالب تر بود و چرا؟ تو پروفم و

تاپیک نقد منتظر تونم. نرین که پشت سرتونو نگاهم نکنینا؟! من منتظرم! با تشکر ز همه ی مثبتا و تشکرایی که بهم دادین، من عاشق تک تکتونم! یعنی میخوامتون یه دنیا!